اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۵۴
چهارشنبه ۲۷ شهریور ۱۳۹۸
بها ۵۰۰۰ تومان



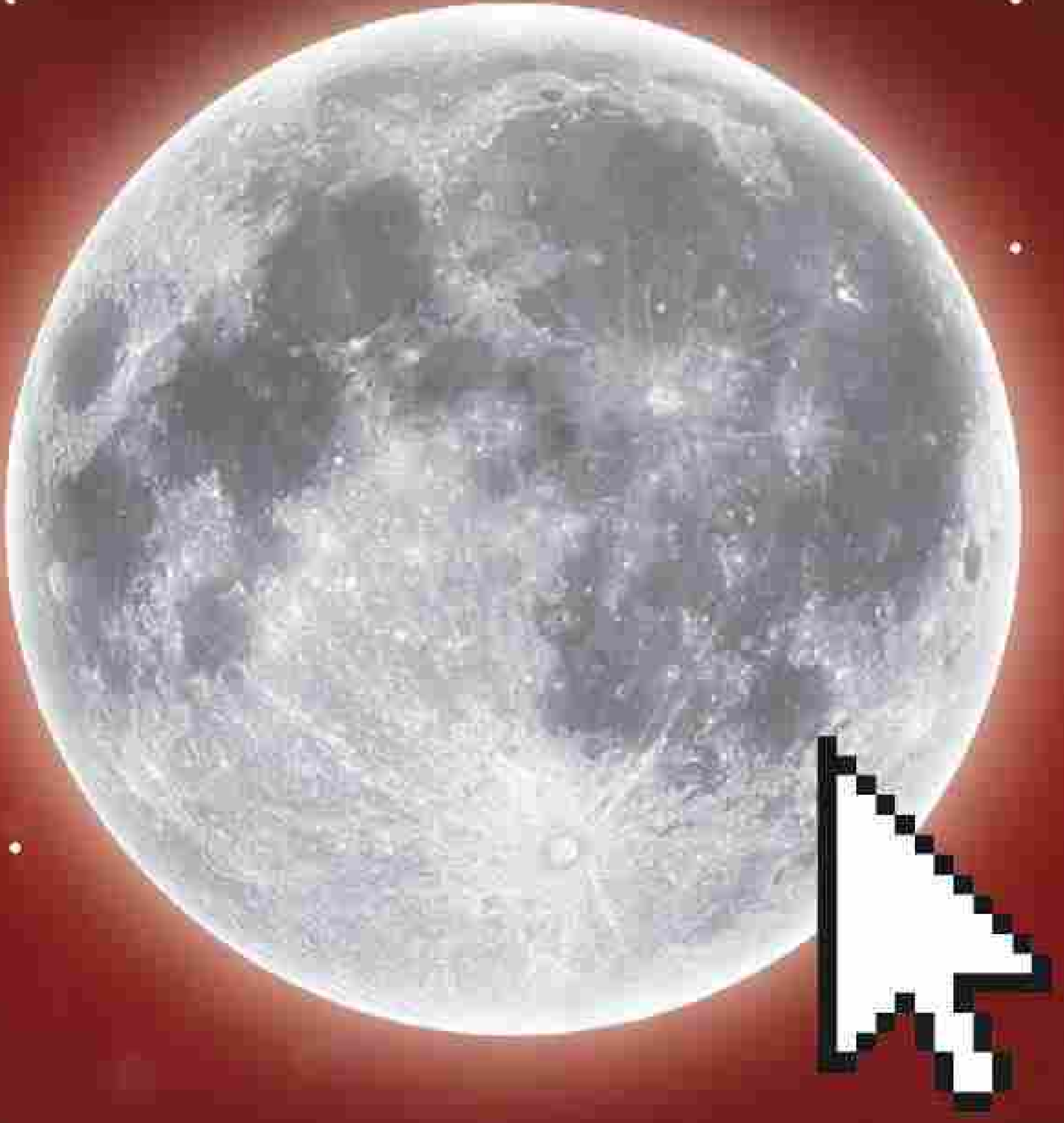
علیدوستی: کوتاه‌ترین شغل دنیا قهرمانی است

خوشبخت‌ترین زن عالم هستم

چطور محبوب قلب همسرتان باشید؟

محصولی که به رنج به دست می آید

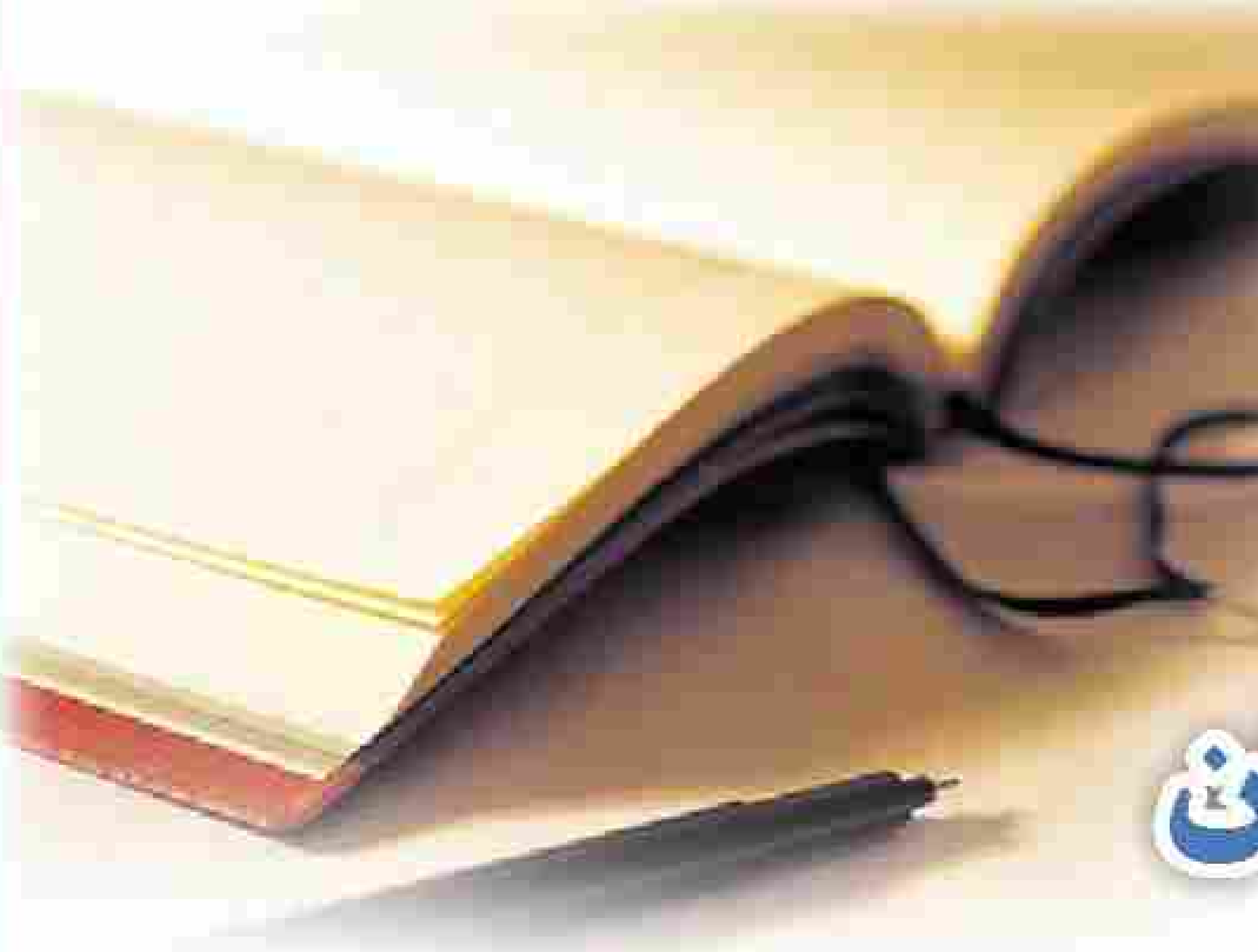




بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

رکود عمیق در بخش مسکن

در خبرها داشتیم که از ابتدای شهریور تا به حال بخش مسکن وارد بدترین دوران رکودی خود شده است. حجم معاملات در سه هفته ابتدایی شهریور ماه نسبت به مدت مشابه سال گذشته ۶۵ درصد و در تهران نزدیک به ۸۰ درصد کاهش یافته یعنی در پایتخت که قطب راهنمای بخش مسکن محسوب می شود نسبت به سال گذشته ۸۰ درصد معاملات کمتری صورت گرفته است. حتی در بخش اجاره نیز شاهد ۲۰ درصد افت هستیم. خبر خوب البته این است که افزایش قیمت مسکن متوقف شده و حتی در برخی مناطق شاهد افت قیمت هم بوده ایم. قاعدتاً با توجه به کاهش قیمتها باید شاهد افزایش معاملات می بودیم اما نشانه‌ها حاکی از آن است که رکود دامنه دار خواهد بود و خرید و فروش چندانی صورت نخواهد گرفت. علت اساسی آن این است که با متوسط قیمت ۱۲ میلیون تومان بابت هر مترمربع آپارتمان در کلانشهری مثل تهران افراد زیادی نیستند که بتوانند برای خویش سرپناه تهیه کنند. چرا که حتی اگر خانواده‌ای موفق به دریافت حداکثر میزان وام مصوب یعنی ۱۶۰ میلیون تومان و یا حتی ۲۰۰ میلیون تومان نیز بشود، قادر به تهیه یک آپارتمان ۴۰ متری هم نیست. ضمن اینکه بخش قابل توجهی از افزایش قیمت مسکن در طول یک سال گذشته ناشی از سوداگری و نه برآوردن نیاز واقعی به مسکن بوده است. قاعدتاً با خروج سرمایه‌ها از این بخش این رکود عمیق‌تر هم خواهد شد. اتفاق دیگری که به وقوع پیوسته مهاجرت معکوس است. بسیاری از افرادی که نتوانستند در تهران مسکن مناسب تهیه کنند ناگزیر به شهرها و شهرکهای اطراف تهران هجوم برده و قیمت مسکن را در این مناطق به طرز قابل ملاحظه ای افزایش دادند. اما باید بدانیم که چون بیشتر آنها برای کار به تهران می آیند این مهاجرت چندان بی عارضه نیست. راههای دسترسی به این شهرها و شهرکها همان بزرگراهها و خیابانهایی هستند که بوده‌اند و در حال حاضر مترو تنها به کرج رسیده و هنوز پرند و پردیس به مترو وصل نشده است. آنها هم که در این شهرکها زندگی می کنند برای رفت و آمد به پایتخت ساعتها در ترافیک می مانند و خود این مساله عارضه های متعددی به وجود می آورد. شاید برخی بگویند که این رکود در بخش مسکن و حتی این مهاجرت به اطراف شهر اتفاق خوبی است. چون باعث می شود که قیمت خانه بالاتر نرود. اما مساله به این سادگیها هم نیست. وقتی یک بازار دچار رکود می شود بخصوص بخش مسکن که صنعت مادر به حساب می آید و بسیاری از صنایع دیگر حیات و مماتشان به آن وابسته است اتفاقی که می افتد کاهش اشتغال، عدم تعادل در عرضه و تقاضا و در دراز مدت ایجاد بحران است. بخش مسکن اشتغال قابل ملاحظه ای به وجود می آورد. بارها و بارها گفته‌ایم راه حل مساله یک توسعه متوازن و تقسیم غنایم کشور است. یعنی وقتی همه امکانات را در یک شهر جمع می کنیم معلوم است که همه به آن هجوم می آورند لذا باید همه جغرافیای کشور را برخوردار کرد. نکته دیگر مقابله با احتکار مسکن است که در همین کلانشهر و برخی کلانشهرهای دیگر باعث هزاران هزار میلیارد تومان فریز سرمایه شده است. صدها هزار خانه خالی با وجود نیاز مردم به مسکن یک معضل بزرگ است که ظاهراً اراده‌ای برای حل و فصل آن با برقراری مالیات بر عایدی سرمایه نیست.

نکته دیگر در کلانشهرها به جای توسعه آن و یا به جای توسعه شهرکهای اطراف، توجه به بافت فرسوده است. سالهای سال است که کسی به بافتهای فرسوده همین تهران عنایتی نشان نداده است اگر این سرمایه گذاری که در بخش مسکن مهر صورت گرفت حداقل درصدی از آن صرف بهسازی بافتهای فرسوده می شد الان ما در محله های فقیرنشین شهر، هم خیابانهای خوب و شیکی داشتیم و هم خانه‌های مدرنی که بسیاری از این محله‌ها را از حالت فعلی درمی آورد و مشکل مسکن عده زیادی را حل می کرد. اگر واقعاً اراده‌ای برای کمک به طبقات فرودست جامعه وجود دارد همین امروز دست به کار شویم و بافتهای فرسوده را به مناطقی آبرومند بدل کنیم.

نیکو کاری و خلق و خوی خوش، شهرها را آباد و عمرها را زیاد می کند ● امام باقر (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

اطلاع‌رسانی اجتماعی

عده‌ای در شبکه‌های مجازی به‌طور حرفه‌ای فعالیت می کنند و به محض این که مسائل، مشکلات و صحنه‌ای مشاهده کنند عکس می گیرند یا فیلمبرداری می کنند تا بتوانند به موقع اطلاع رسانی کنند که از شیوع اتفاق‌های ناگوار پیشگیری شود. مسئولانی که متوجه آن می‌شوند، وظیفه دارند پیگیری کنند که از وقوع احتمالی و آسیب‌های اجتماعی جلوگیری شود؛ پس باید این موضوع را به فال نیک گرفت. خوشبختانه بعضی از مسئولان به خوبی اینها را درک و رسیدگی می کنند، ولی متأسفانه برخی دیگر می گویند باید با انتشاردهندگان این گونه مسائل برخورد شود!
به راستی اگر همین فضای مجازی نبود بسیاری مسائل و جریانها پشت پرده نمی‌ماند؟
بهتر نیست واقعیت‌ها توسط کاربران بدون هیچ قصد و غرضی در شبکه‌های مجازی انتشار یابد و مسئولان هم واقع بینانه و آگاهانه به مسائل بنگرند و متواضعانه‌تر اقدام کنند؟ به نظر من و همچنین از دید برخی حقوقدانان و جامعه‌شناسان، اگر شبکه‌های مجازی و کاربران اطلاع رسانی نمی کردند و نکنند، مردم کمتر در جریان مسائل پشت پرده قرار می گرفتند و می گیرند.
بارها اتفاق افتاده پس از اطلاع رسانی در فضای مجازی، خبرنگاران و مطبوعات هم با پیگیر شدن موضوع، موشکافانه‌تر و شفاف‌تر و سالم‌تر و با راستی آزمایی به آن پرداختند و دوباره به سمع و نظر مخاطبان رساندند؛ آیا این کار اشکال دارد؟ زنده باد شبکه‌های اجتماعی راستگو؛ و دور باد جهل و نادانی و ناآگاهی و بیسوادی و سواد اَکابری.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

چگونه کاخ نشینی را پذیرفتیم؟!

اگر نگاهی گذرا به تاریخ چهل ساله نظام جمهوری اسلامی بیندازیم انحراف اقتصادی مسئولین نظام بعد از انتقال از خانه‌های سازمانی و اجاره‌ای به خانه‌های تملیکی مسئولین رژیم قبلی کاملاً مشهود است.ای کاش هیچ گاه مسئولین و کارگزاران انقلاب و نظامی که معمار بزرگ آن کوخ‌نشینی را بزرگترین افتخار خود و مسئولین آن می‌دانست به بهانه نگهداری از کاخهای مسئولین رژیم قبلی به آنجا نقل مکان نمی کردند که هر کدام از مسئولین که کاخ نشین شد دیگر از پیاده بی‌خبر ماند و شدند همان مسئولین رژیم قبلی بدون کراوات! هنوز برای امثال بنده جای سئوال اساسی وجود دارد که چگونه افرادی می‌توانند در دهه سوم زندگیشان از خدا خاضعانه تقاضای شهادت کنند و در دهه‌های بعدی عمرشان در کاخهای اشرافی ساکن شوند؟!
شنیده بودیم طرف پشت سر علی (ع) نماز می‌خواند ولی برای طعام سر سفره معاویه می‌نشست. به جرات می‌توان گفت مصداق بسیاری از کارگزاران کنونی ماست.

حیدری بشرویه خراسان جنوبی

اللهم کن لولیک
الحجة بن الحسن
صلواتک علیه و علی آبائه
فی هذه الساعه و فی کل
ساعه... ولیاً و حافظاً
و قائداً و ناصراً و دلیلاً
و عیناً حتی تسکنه ارضک
طوعاً و تمتعه فیها طویلاً

بوی نرگست همه جا پیچیده

کاش بالی برای پرواز داشتم تا آسمانها را برای دیدنت جستجو کنم. هر جا که پا می گذارم ردپای مهربانی‌ات هست. باز هم می‌روم و به امید دیدارت در انتهای هر مسیر شمعی روشن می کنم تو همه جا هستی و بوی نرگست همه جا پیچیده. در همه کوچه‌ها حتی در همین حوالی در همین کوچه ما.

مجید کاظمی نوغاب گناباد

تقاضای ساده یک نیازمند

زنی هستم تنها و بی سرپرست. بیست سال پیش شوهرم را از دست دادم و از آن به بعد سرپرستی ۷ فرزند را بر عهده دارم. یکی از آنها معلول است و حال در ۲۱ سالگی هیچ پناهی بعد از خدا جز من ندارد من هم در یک روستا زندگی می کنم که با سختی و مرارت تمام و با چوپانی تا به حال توانستم زندگی را بگردانم. هرچه که از زندگی قبلی مانده بود و هرچه که در این دوران کار کرده ایم خرج درمان این دختر شد که گرچه خوشبختانه تا حدود زیادی توانسته ایم معلولیت او را برطرف کنیم اما هنوز نیاز به رسیدگی دارد و مخارج او همچنان سر جای خویش باقی است. حالا در این سن پیری روی زمین اجاره ای کار می کنم و مشکل حال حاضر این دختر معلولم این است که اگر خیّری پیدا شود و یک برانکارد چرخدار برای ما تهیه کند، خیلی بهتر می‌توانم او را برای کارهای روزانه‌اش جابجا کنم چون این روزها بخاطر جابجایی او که با مشکل نارسایی مهره‌های گردن روبرو است و حتی نمی تواند از ویلچر استفاده کند، من هم دچار کمردرد شده‌ام و چشم انتظار یاری نیکوکاران انسان‌دوست هستم.

س-ح-مسجد سلیمان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

* * *

سیمین جعفری-تهران
خوشحالم که حدود ۴۵ سال است که خواننده مجله هستید و این پیوند را همچنان حفظ کرده‌اید و از اینکه مشتاق به همکاری قلمی با مجله شده‌اید خوشحالم. وجود خوانندگان دیرپایی چون شما سرمایه ای برای ماست. موفق باشید.

حسن نسیمی-اهواز
حرف شما درست است. ما با بی تدبیری گاه سرمایه‌های کشور را بدون دلیل از دست می‌دهیم و یا زمینه‌های مهاجرت آنها را فراهم می‌آوریم. نکاتی که در مورد مراسم قرعه کشی لیگ برتر به آن اشاره کردید درست است. مطلب شما را به بخش ورزشی تحویل دادم تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

عبدالکریم قاسمی-گچساران
من هم گمان می کنم که نام مورد اشاره مستعار باشد، لذا برای پرهیز از هرگونه شبهه به پیشنهاد شما توجه می کنیم. درباره باغ فردوس گچساران اگر آنطور که شما می گویید تبدیل به تفرّجگاه قابل استفاده‌ای شده و زباله‌دانی نیست می‌توانید گزارش کوتاهی همراه با عکس برایمان بفرستید. سرفراز باشید.

عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان
به نکته درستی اشاره کرده‌اید. متأسفانه با وجود نیتهایی که درباره برقراری عدالت و تقسیم ثروت در تمام جغرافیای کشور وجود داشته و هدف انقلاب هم این بوده، چنین امری اتفاق نیفتاده ولذا به همین خاطر شاهد توسعه نیافتگی بسیاری از مناطق کشور از جمله استان شما هستیم. من هم عبارتی را که شما از قول حضرت امیر(ع) به آن اشاره کرده‌اید در زیر می آورم: اگر فقر از دری وارد شود، ایمان از در دیگر خارج می‌شود.

عبدالحسین بایگان ـ آمل
اخیراً از شما همشهری خوب مطالب کمتری می‌بینیم. به هر حال در پاسخ به ۲ سوال شما باید بگویم بله، نویسنده یادداشتهای مجله غریبه نیست. درباره نوشتن جملات کوتاه حاشیه صفحات در پایین صفحات هم، چنین فضایی وجود ندارد. از لطف شما متشکرم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com





صدقه

مردی گوسفندی را از کامیون پایین می آورد تا آن را برای روز عید قربانی کند. گوسفند از دست مرد رها شد و فرار کرد. مرد شروع کرد به دنبال کردن گوسفند تا اینکه گوسفند وارد خانه یتیمان فقیری شد.
عادت مادرشان این بود که هر روز کنار در می‌ایستاد و منتظر می‌ماند تا کسی غذا و صدقه ای را برایشان بگذارد و او هم بردارد. همسایه‌ها هم به آن عادت کرده بودند.
هنگامی که گوسفند وارد حیاط شد مادر یتیمان بیرون آمد و نگاه کرد. ناگهان همسایه‌شان ابو محمد را دید که خسته و کوفته کنار در ایستاده.زن گفت: ای ابو محمد خداوند صدقه‌ات را قبول کند. او خیال کرد که مرد گوسفند را به عنوان صدقه برای یتیمان آورده. مرد هم نتوانست چیزی بگوید جز اینکه گفت: خدا قبول می کند. ای خواهرم مرا به خاطر کم کاری و کوتاهی در حق یتیمانت ببخش.سپس مرد رو به قبله شد و گفت: خدایا ازم قبول کن .روز بعد، مرد بیرون رفت تا گوسفند دیگری را بخرد و قربانی کند. کامیونی پر از گوسفند دید که ایستاده. گوسفندی چاق و چله‌تر از گوسفند قبلی انتخاب کرد. فروشنده گفت بگیر و قبول کن و دیگه با هم منازعه نکنیم.مرد گوسفند را برد و سوار ماشین کرد. برگشت تا پولش را حساب کند. فروشنده گفت این گوسفند مجانی است و دلیلش هم این است که امسال خداوند بره‌های زیادی به من ارزانی نمود و نذر کردم که اگر گوسفندان زیادی داشتم به اولین مشتری که به او گوسفند بفروشم هدیه بدهم.پس این نصیب توست... صدقه را بنگر که چه چیزی است!!!
صدقه دهید چون که کفن بدون جیب است

بیژن ملاح سعیدی



قانون کائنات

هیچ چیز در طبیعت برای خود زندگی نمی کند. رودخانه‌ها آب خود را مصرف نمی کنند، درختان میوه خود را نمی‌خورند، خورشید گرمای خود را استفاده نمی کند، گل، عطرش را برای خود گسترش نمی‌دهد، زندگی، یعنی در خدمت دیگران، قانون طبیعت است...پس اگر دیدی کسی گره‌ای دارد و تو راهش را می‌دانی سکوت نکن!اگر دستت به جایی می‌رسید دریغ نکن،معجزه زندگی دیگران باش !این قانون کائنات است !!!معجزه زندگی دیگران که باشی، بی شک کسی معجزه زندگی تو خواهد شد.

انگیزشی

همه مردم آموزگاران شما هستند:
آدمهای خشمگین به شما آرامش می‌آموزند. آدمهای ریاکار به شما یکرنگی می‌آموزند. آدمهای سرسخت به شما نرمش می‌آموزند. آدمهای وحشت زده به شما شهامت می‌آموزند... همیشه در رابطه با آدمهایی که وارد زندگیتان می‌شوند از خود بپرسید: این شخص برای آموزش چه چیزی برای من فرستاده شده است؟

خوش به حال اون روزا

قدیما حریم خصوصی نبود حتی حمامش عمومی بود، ولی چشم هیچکس هرزه نبود.
اون روزا پای کسی جلو کسی دراز نبود،ولی پشت پا زدن هم نبود...اون روزا حرفی توی دلها نبود که هیچ،حرفی هم پشت سر کسی نبود...اون روزا برگر و چنجه و بختیاری نبود، ژله و پای سیب نداشت، نون و پنیر بود.اوج کلاسش توی سبزی و انواع ترشی و آش بود...اون روزا رنگ سال نبود، مانتوهای رنگانگ نبود، پیرهن شیک و بی‌خط و یقه نبود هر چی بود توی بقچه بود... اون روزا پیرهن من و داداش نداشت هرچی بود برای چند سال و برای همه بود، آرزوی یه بچه پوشیدن لباس عید پارسال داداش بود...
اون روزا پولی نبود، ولی دلها خوش بود.

خوش به حال اون روزا

ولی الان شاید همه‌مون پول داریم، شاید خونه داریم، ماشین داریم، هر چی بخوایم می‌خریم، ولی باز فکر می کنیم یه چیزی کم داریم، که اون روزا رو نداریم .افسوس که دیگه دل خوش نداریم... کاش اون روزا خریدنی بود، کاش می‌شد، این روزا رو مثه اون روزا کرد.باز هم قدیمیا مثه همیشه درست گفتن که خوش به حال اون روزا...
قدیما شبا بالا پشت بوم می‌خوابیدیم و ستاره‌ها رو می‌شمردیم و دلمون به وسعت یه آسمون بود ...این روزا چشم می‌اندازیم به سقف محقر اتاقمون و گرفتاری هامونو می‌شمریم ...قدیما یه تلویزیون سیاه و سفید داشتیم و یه دنیای رنگی ...این روزا تلویزیونای رنگی و سه بعدی و یه دنیای خاکستری...قدیما اگه نون و تخم مرغ تموم می‌شد، راحت می‌پریدیم و زنگ همسایه رو هر ساعتی از شبانه روز می‌زدیم و کلی باهاش می خندیدیم... این روزا اگه همزمان، درب واحد اونا باز بشه بر می گردیم تا که مجبور نشیم باهاش سلام علیک کنیم...قدیما از هر فرصتی استفاده می کردیم که با دوستان و فامیل ارتباط داشته باشیم چه با نامه چه کارت پستال و چه حضوری...این روزها با "بهترین دستگاههای رسانه‌ای" هم، ارتباط نداریم...قدیما تو یه محله جدید هم که می‌رفتیم با دقت و اشتیاق به همه جا نگاه می کردیم...
این روزها دنیا را از پشت دوربینای عکاسی و فیلمبرداری می‌بینیم...
قدیما یه پنجشنبه جمعه بود و یه خونه پدر بزرگه با فک و فامیل...
این روزا پر از تعطیلیه، ولی کو پدربزرگه؟کو اون فامیل؟کو اون خونه؟کو اون صفا و صمیمیت و یکدلی و یکرنگی؟
قدیما توی قدیما موند..



مهدی قزل سفلی

اگر زندگی را به شیوه خود سپری کنی، کامیابی • مولوی

* دکتر حسن روحانی رئیس جمهوری: امروز باید ندای مردم را بهتر بشنویم
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: با "نه" گفتن به مطالبات جوانان مشکلی حل نمی‌شود
* پالایشگاههای "آرامکو" عربستان با ۱۰ پهپاد انصارالله یمن منهدم شد
* پوتین: جنگنده‌های اسرائیلی را در صورت حمله به سوریه و لبنان ساقط می کنیم
* بانکهای ایرانی به سوئیفت روسی متصل می‌شوند
* منابع رسانه‌ای غربی از احتمال کاهش تحریمهای ایران خبر دادند
* اسدالله عسگراولادی دار فانی را وداع گفت
* مرکز پژوهشهای مجلس پیشنهاد کنترل نقدینگی را مطرح کرد
* حذف یارانه نقدی ۳ دهک پردرآمد از مهر آغاز می‌شود
* وزیر اطلاعات: برای حفظ حکومت اسلامی نباید مرتکب خلاف شرع شد
* سخنگوی وزارت خارجه: کشتی انگلیسی به زودی رفع توقیف می‌شود
* رئیسی: ایجاد امید و اجرای عدالت از مهمترین معروفهاست
* دبیر کل سازمان ملل به آثار منفی تحریم بر مردم ایران اعتراف کرد
* ۱۵ میلیون جلد دفترچه دولتی از نیمه دوم شهریور در سراسر کشور توزیع می‌شود
* آمریکا تحریمهای جدیدی علیه کره شمالی اعمال کرد
* ترامپ: "سیسی" دیکتاتور مورد علاقه من است
* چین از ناو جنگی آمریکا خواست دریای جنوبی را ترک کند
* سازمان سیا به استفاده از حیوانات در مأموریتهای جاسوسی اعتراف کرد
* دیوید کامرون: بریتانیا به همه پرسی دوم برگزیت نیاز دارد
* "ترودو" نخست وزیر کانادا دستور انحلال پارلمان را صادر کرد
* ژنرال "حفتر" نیروهای بیشتری را برای حمله به طرابلس گسیل کرد
* مرکل: آماده خروج بدون توافق انگلیس از اتحادیه اروپا هستیم
* نخست وزیر ژاپن کابینه را ترمیم کرد
* کره شمالی با نظارت "اون" موشک انداز چندگانه آزمایش کرد

پویا حمداللهی

طالبان و گفت‌وگوهای برد برد

پس از اعلام خبر اخیر دونالد ترامپ در مورد لغو مذاکره صلح آمریکا با گروه طالبان فضای سیاسی افغانستان وارد مرحله جدیدی از خوشبینی و ترس از تشدید خشونت‌های تازه طالبان شده است و این در حالی است که قرار بود توافقنامه آمریکا و طالبان که در ۱۱ ماه گذشته در نتیجه ده دور مذاکرات نفس‌گیر میان زلمی خلیلزاد و هیات دفتر سیاسی طالبان در قطر نهایی شده بود، امضا و جدول زمانی ۱۶ ماهه، برای خروج کامل نیروهای آمریکایی از افغانستان و پایان طولانی‌ترین جنگ تاریخ ایالات متحده به اجرا گذاشته شود.

مدتها بود که خبر می‌رسید در پایان ماه سپتامبر، اسلو، پایتخت نروژ میزبان گفتگوهای حیاتی موسوم به مذاکرات "بین‌الافغانی" میان سران سیاسی افغانستان تحت کنترل دولت و گروه طالبان باشد، اما سخنان غیر منتظره هفته گذشته رئیس جمهوری آمریکا گویا تقدیر افغانستان را یکباره دگرگون ساخت و تحلیلگران و سیاستگذاران را از واشنگتن تا کابل دچار شوک کرد.

در واقع ترامپ در آخرین لحظات خبر لغو دیدارش با رهبران گروه طالبان و اشرف غنی، رئیس جمهوری افغانستان در کمپ دیوید، را اعلام کرد.

او گفت: به دلیل اینکه طالبان در جریان مذاکرات مهم از خشونت به عنوان اهرم فشار استفاده کردند، مذاکره با آنها را متوقف کرده است.

ترامپ مشخصاً به حمله انتحاری خونین کابل اشاره کرد که در آن الس بریتو اورتز، گروهبان یکم ارتش آمریکا و ۱۱ شهروند افغانستان کشته شدند و گروه طالبان بلافاصله مسئولیت آن را به عهده گرفت.

این در حالی بود که رسانه‌های آمریکایی اصلی‌ترین دلیل تصمیم آقای ترامپ را اختلاف داخلی در شورای امنیت ملی این کشور و اختلاف میان مایک پمپئو و جان بولتون و مخالفت چهره‌های قدرتمند جمهوریخواه و نظامی آمریکا عنوان کردند و طبق شنیده‌ها جان بولتون در آخرین روزهای حضورش در کاخ سفید از دونالد ترامپ خواسته بود که از دعوت طالبان به کمپ دیوید خودداری کند.

طالبان و بلندپروازی‌ها

مایکل سمپل، پژوهشگر مسایل افغانستان در دانشگاه بلفاست می گوید:

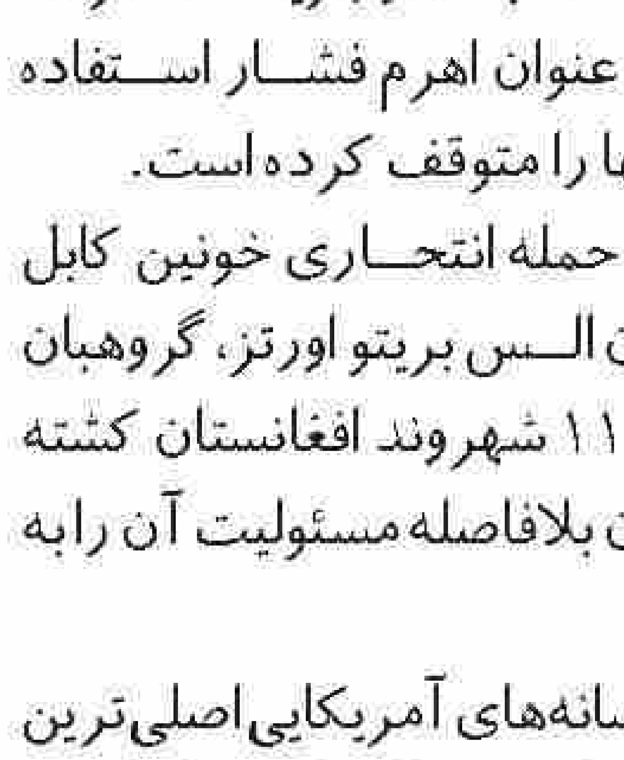
مذاکره کنندگان طالبان در قطر از روند مذاکرات انتظاری بسیار بلند پروازانه داشتند و رویکرد کاملاً برد - باخت را در این روند دنبال کردند که نتیجه آن هم پیش‌نویس توافقنامه ای بود که دفاع از آن برای زلمی خلیلزاد چه در کابل و چه در واشنگتن دشوار شده بود.

آقای سمپل که جزو اولین کسانی است که گفتگوهای پنهانی با طالبان را در سال ۲۰۰۸ پیش می‌برد و دولت حامد کرزی او را اخراج کرد، می گوید: در روزهای پیش از اعلام موضع ترامپ، افراد طالبان در افغانستان و پاکستان به او گفته بودند که این توافق "چنان به نفع طالبان است که حتی باور کردنش برای آنها دشوار است و در حقیقت این توافق تضمینی برای برقراری دوباره امارت اسلامی طالبان خواهد بود."

سمپل اضافه می کند، "طالبان مصلحت گرا" به او گفته‌اند که اشتباه استراتژیک ما این بود که بیش از حد روی طرح خروج نیروهای آمریکایی از افغانستان متمرکز شدیم، در حالی که این طرح در هر صورت عملی می‌شد و نباید دولت افغانستان را نادیده می گرفتیم.

اما **وحید مژده**، تحلیلگر مسایل طالبان می گوید: تصمیم دونالد ترامپ چندان غیرمنتظره نبود و با توجه به "خصوصیات روانی" ترامپ، او در سیاست خارجی از مذاکرات به عنوان وسیله استفاده کرده که معمولاً به تنش بیشتر انجامیده است.

مثال‌های خروج از توافق هسته‌ای با ایران، شکست مذاکرات کره شمالی و جنگ تجاری با



سمپل می‌گوید: در روزهای پیش از اعلام موضع ترامپ، افراد طالبان در افغانستان و پاکستان به او گفته بودند که این توافق "چنان به نفع طالبان است که حتی باور کردنش، برای آنها دشوار است و در حقیقت این توافق تضمینی برای برقراری دوباره امارت اسلامی طالبان خواهد بود."



عتیق‌الله بریالی

عتیق‌الله بریالی، معاون پیشین وزارت دفاع افغانستان می‌گوید؛ خبر دعوت نمایندگان طالبان به کمپ دیوید برایش تکان‌دهنده بود و اگر این اتفاق می‌افتاد بزرگترین پیروزی نصیب طالبان می‌شد.

چین، نشان‌دهنده این موضوع است که ترامپ علاقه به حل معضلات بین‌المللی ندارد.
مژده می‌افزاید: در این مورد به طالبان قبلاً هشدار داده شده بود و نمایندگان این گروه "قدمهای محتاطانه" برداشتند؛ به همین دلیل هم مذاکرات به درازا کشید.
این در حالی است که عتیق‌الله بریالی، معاون پیشین وزارت دفاع افغانستان می‌گوید؛ خبر دعوت نمایندگان طالبان به کمپ دیوید برایش تکان‌دهنده بود و اگر این اتفاق می‌افتاد بزرگترین پیروزی نصیب طالبان می‌شد.
بریالی می‌گوید: توافق در کمپ دیوید به گروه طالبان مشروعیت برگشت ناپذیر داده و رهبران آنها را در مقام چهره‌های تاریخی همچون هوشی مین، رهبر نیروهای ویتنام شمالی و مهاتما گاندی قرار می‌داد.
او می‌افزاید: در نبود نمایندگانی از دولت و مردم افغانستان، نتیجه مذاکرات آمریکا با طالبان چیزی جز فاجعه برای این کشور به دنبال نداشت.
به گفته عتیق‌الله بریالی، برخلاف ادعای طالبان، این کاخ سفید بوده که در آخرین لحظات زیر فشارهای داخلی متوجه شده دعوت نمایندگان طالبان به کمپ دیوید عملکرد معقولی نیست و موجب خشم حلقه‌های نظامی و سیاسی در آمریکا می‌شود.
عمر صمد، سفیر پیشین افغانستان در فرانسه و پژوهشگر ارشد در شورای آتلانتیک نیز می‌گوید: در خلال چند ماه اخیر گروه‌های فشار در داخل آمریکا فعال شدند تا جلو توافق آمریکا با طالبان را بگیرند.
آقای صمد می‌گوید: این گروه‌ها شامل دسته‌های ایدئولوژیک، حزبی و نهادهای داخلی دستگاه سیاست خارجی و شورای امنیت ملی آمریکا هستند و حتی ارگ ریاست جمهوری افغانستان نیز برای اثر گذاشتن بر روی تصمیم آقای ترامپ تلاشهای گسترده‌ای صورت داد.
او می‌افزاید که ماهیت سری بودن مذاکرات از سوی زلمی خلیلزاد نیز به این روند صدمه زد و بدگمانی‌های زیادی را میان مقامات کابل و نیز منتقدان طرح در واشنگتن به وجود آورد.

چه خواهد شد؟

مایکل سمپل می‌گوید: موضوعی که از مذاکرات یک سال گذشته روشن شد این است که آمریکا نشان داد که قصد دارد نیروهای خود را از افغانستان خارج کند. با وجود این تصمیم، آمریکا نمی‌خواهد خروج نیروهایش از افغانستان این کشور را به ورطه جنگ داخلی سوق دهد.
به گفته او، همه موافقند که خروج نیروهای آمریکایی باید مسئولانه صورت بگیرد و بهتر است آمریکا این بار طرح خروج نیروهایش را با دولت افغانستان مورد مذاکره قرار دهد. گروه طالبان هم بهتر است در دور بعدی مذاکرات برخورد واقع بینانه‌تری داشته باشند و از رویکرد برد-باخت در مذاکرات دست بکشند.
اما وحید مژده می‌گوید؛ این تصمیم آمریکا جناح تندرو گروه طالبان را تقویت می‌کند. این جناح پیوسته تاکید داشته آمریکا قابل اعتماد نیست و باید "نیروهای اشغالگر" را با زور از افغانستان بیرون کرد.
به گفته او مخالفان مذاکره با آمریکا در داخل طالبان استدلال می‌کنند که اگر آمریکا قصد مذاکره جدی با این گروه را داشت، ملا اختر منصور رهبرشان را در ۲۰۱۵ نمی‌کشت.



عمر صمد

عمر صمد، سفیر پیشین افغانستان در فرانسه و پژوهشگر ارشد در شورای آتلانتیک نیز می‌گوید: در خلال چندماه اخیر گروه‌های فشار در داخل آمریکا فعال شدند تا جلو توافق آمریکا با طالبان را بگیرند.

وحید مژده می‌گوید: ملا منصور کسی بود که حتی به نمایندگان طالبان اجازه داد با دولت افغانستان رو در رو مذاکره کنند.
آقای مژده معتقد است که اگر آمریکا بخواهد مذاکرات را از سر بگیرد، طالبان تنها حاضرند همین توافق‌نامه را که با زلمی خلیلزاد نهایی کرده‌اند، امضا کنند.
همچنین عتیق‌الله بریالی می‌گوید؛ بزرگترین درس یکسال گذشته این است که طالبان باید با مردم افغانستان صلح کنند. به گفته او این روند نشان داد که مذاکره در پایتخت‌های خارجی برای تعیین سرنوشت مردم افغانستان در غیاب آنها محکوم به شکست است.
آقای بریالی می‌گوید؛ حتی سناریوی خروج نیروهای آمریکایی بدون توافق با طالبان خطر کمتری را نسبت به آنچه در قطر در جریان بود، متوجه افغانستان می‌کند.
با این وجود آقای بریالی معتقد است با درنظر داشت اینکه دونالد ترامپ به کاهش نیروهایش تا پیش از انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۲۰ آمریکا نیاز دارد، احتمالاً طالبان عجله‌ای برای بازگشت به مذاکرات ندارند.

سرنوشت خلیلزاد

عمر صمد می‌گوید؛ هرچند هنوز مشخص نیست با توقف مذاکرات با گروه طالبان سرنوشت زلمی خلیلزاد به عنوان نماینده ویژه آمریکا برای صلح این کشور چه خواهد شد، اما سه امکان دراین مورد متصور است:
اول اینکه آقای خلیلزاد کناره‌گیری کند و مذاکرات صلح به صورت کامل متوقف شود، دوم اینکه مأموریت آقای خلیلزاد موقتا تعلیق شود و سوم این که در عوض آقای خلیلزاد فرد دیگری معرفی شود و مذاکرات با شکل متفاوت از سر گرفته شود.

انتخابات حتمی شد؟

تا پیش از اعلام موضع ترامپ برگزاری انتخابات ریاست جمهوری افغانستان که برای ۲۸ سپتامبر برنامه‌ریزی شده، در هاله‌ای از ابهام قرار گرفته بود. به صورت فزاینده گمان برده می‌شد که توافق آمریکا و طالبان برگزاری انتخابات را برای مدتی نامعلوم به تعویق می‌اندازد.
حالا تحلیلگران تقریباً توافق نظر دارند که برگزاری انتخابات ریاست جمهوری تنها گزینه پیش‌رو برای افغانستان است. ولی گروه طالبان گفته‌اند از تمام توان خود برای جلوگیری از برگزاری آن استفاده می‌کنند.
بریالی می‌گوید، برگزاری انتخابات با چالش‌های بزرگ روبرو است و مهمترین چالش آن است که آیا پاکستان مثل گذشته در کنار آمریکا و متحدان غربی افغانستان از برگزاری انتخابات حمایت خواهد کرد یا نه؟
پاکستان نقش کلیدی در میانجی‌گری مذاکرات میان آمریکا و طالبان ایفا کرد و با برهم خوردن این مذاکرات این نگرانی وجود دارد که دست طالبان را در مختل کردن انتخابات ریاست جمهوری افغانستان بازتر بگذارد. ■

عمر آن قدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم حقیر بماند
● دیزرائیلی

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی



اسکناس در راه است

خوشترین خبر هفته گذشته را رئیس کمیسیون سیاست خارجی مجلس به مردم ایران هدیه داد. ایشان که در آخرین سال از این دوره مجلس به ریاست کمیسیون رسیده، اعلام کرد، اروپاییهای عضو برجام، پذیرفته‌اند که ۱۵ میلیارد دلار اعتبار به ایران داده شود و از این طریق نظام مالی میان ایران و اروپا که ایجاد شده بود و قرار شد که فعال هم بشود، عملاً به کار بیفتد. نظام مالی که قرار است تحریمهای آمریکا علیه ایران را تا اندازه قابل توجهی از کار بیندازد.

هفته‌ها بود که گمانه زنی‌های رنگارنگی در رسانه‌ها مطرح بود از اینکه پس از برداشته شدن سه گام از سوی ایران در جهت کم کردن از تعهداتی که براساس برجام بر دوش ایران گذاشته شده بود، اروپا می‌خواهد برای جلوگیری از خروج گام به گام ایران از برجام، شروع به پیش خرید نفت ایران کند و پولش را از طریق سامانه‌ای که نامش را "اینستکس" گذاشتند به دست ایران برساند. ادامه این گمانه زنیهای سیاسی و رسانه‌ای هم اینطور می گفت که اروپا قصد داشته موافقت آمریکا را برای این پرداخت بگیرد ولی "ترامپ" با این پیشنهاد اروپا مخالفت کرده و با توجه به واهمه اروپا از آمریکا، احتمال می رفت که این پیشنهاد هم به سرانجام نرسد.

رئیس کمیسیون سیاست خارجی مجلس ایران اما خبر داد که کاهش تعهدات ایران در برجام و برداشتن آن سه گام، اثر گذار بوده و اروپا را مجبور به پذیرش خرید نفت ایران کرده است. ضمن اینکه در همین هفته هم، حملات هوایی شدیدی به تاسیسات نفتی عربستان انجام شد که حدود نیمی از صادرات نفت عربستان را دچار اخلال کرد و بهای نفت را حدود ده درصد افزایش داد و "ترامپ" را مجبور کرد که برای جبران کاهش ورود نفت عربستان به بازار، اجازه دهد که از ذخایر استراتژیک نفت آمریکا هم استفاده شود. در حالیکه همین هفته قبل بود که توقیف چند نفتکش ایرانی و انگلیسی در خلیج فارس هم التهابی در جریان صادرات نفت خام جهان ایجاد کرد و تمام این اتفاقات نشان داد که فرو ریختن برجام برای امنیت منطقه و جهان، هیچ خوشایند نیست و دست کم اروپاییها در حال تلاش فراوانی هستند که هم آمریکا را راضی به بازگشت به برجام کنند و هم قصد دارند که حتی باوجود مخالفت آمریکا، شروع به خرید نفت ایران کنند و به حفظ برجام امیدوار بمانند. اگر گفته‌های رئیس کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی مجلس کاملاً دقیق باشد و اروپا ۱۵ میلیارد دلار به ایران بدهد، این به معنای آن است که ایران موفق شده حدود نیمی از فروش نفت خود، قبل از شروع تحریمهای آمریکا را دوباره به جریان اندازد. اگر در ۵۲ هفته سال، ۵ روز در هفته، نفت ایران فروخته می شد و آنطور که منابع رسمی اعلام می کردند، صادرات نفت ایران به ۲/۵ میلیون بشکه در روز هم رسیده بود و نفت هم به بهای هر بشکه ۵۰ دلار فروخته می‌شد، به این ترتیب درآمد سالانه ایران از فروش نفت خام، حوالی سی و چند میلیارد دلار بوده و اکنون نیمی از آن، از سوی اروپا پرداخت می‌شود. به دست آمدن این پول بزرگ، می تواند اداره امور جاری کشور را برای مدیران دولتی، به مراتب



یک جرعه چای، یک ظرف یک بار مصرف

رسمی در ایام ماه محرم از چند سال قبل ایجاد شده و کسانی با حسن نیت و از سر علاقه به خاندان امامت، با داربستهای فلزی و پارچه‌های سیاه، در معابر، جایگاه‌هایی برپا می کنند و در آن اسباب تهیه چای و شربت فراهم می کنند و به یاد امام حسین(ع) میان رهگذران این نذری آماده شده را پخش می کنند. برای سادگی کار و قابل انجام بودنش هم، تقریباً تمامی ظرفهایی که برای پخش این دسته نذورات استفاده می‌شوند، ظرفهای پلاستیکی یک بار مصرف هستند. ظرفهایی که به ویژه با گرانیهای این دو سال اخیر در بسیاری موارد کیفیت بسیار پایینی هم دارند. شاید هیچ رسانه معتبر و هیچ کارشناس شناخته شده این حوزه هم نمانده باشد مگر اینکه از مضرات فراوان نوشیدن چای یا حتی شربت در این ظروف بی کیفیت نگفته باشد و حتی گاه در این تذکرات، حرف از زمینه سازی بیماری سرطان در صورت استفاده فراوان از این ظروف برای نوشیدن مایعات گرم و سرد می‌شود.

هزینه فراوانی می‌شود و نیتهای پاک بسیاری در این کار شریک می‌شوند و وقت جوانان و پابه سن گذاشتگان پرشماری در این راه نذر می‌شود ولی در کمال تاسف این تلاشهای مبارک تنها به نوشیدن چای در ظرفهای خطرناک منتهی

فاصله "مِهر" و لبخند

"مِهر" می آید... بسیاری از دانش آموزان از شنیدن این خبر، چندان خوشحال نیستند و اگر قرار باشد اندکی منصفتر باشیم، هیچ حال خوشی ندارند و این یک سنت قدیمی در اطراف مدارس ایران شده، مدارسی که تاسیس شد تا کودکان و نوجوانان را رشد دهد و لازمه این رشد، خوشحالی و شادی و احساس خوشایند است، امروز حتی اگر نام ماه شروع مدرسه هم، مهر باشد، چندان مهرانگیز نیستند. درباره دلایل این بی مهری مدارس حرفهای بسیاری می توان گفت. اما یک حرف ظاهراً، مهمترین حرف است. اینکه وزارت آموزش و پرورش، از سر کمبود وقت و بودجه، نشان داده که فعلاً نمی خواهد یا نمی تواند در این



ساده‌تر از گذشته کند. نکته مهم در این میانه آن است که در این روزها خوشبختانه نهضت بزرگی به راه افتاده تا با فساد اقتصادی مقابله شود و بسیاری کارشناسان و حتی مدیران به این نکته مشترک رسیده‌اند که مهمترین و بزرگترین سلاح برای مقابله با فساد اقتصادی، شفاف شدن فضای اقتصادی و تصمیمات مراکز بزرگ تصمیم گیری است. به طوری که مراودات و معاملات و تصمیم گیریهای اقتصادی نباید در اتاقهای دربسته و تاریک انجام شود. در هفته‌های پیش رو، اگر توافق ایران و اروپا کامل شود و ۱۵ میلیارد دلار به ایران پرداخت شود، این سوال بزرگ برای میلیونها ایرانی در برابر مدیرانشان شکل خواهد گرفت که مدیرانی که در یک سال گذشته، با فروش نفت با محدودترین اعداد، کشور را اداره می‌کرده‌اند، حال این رقم بزرگ را کجا و چگونه و با کدام هدف به کار خواهند گرفت. این پانزده میلیارد دلار اگر به بهای ارز این روزها محاسبه گردد، عددی حوالی ۱۵۰ هزار میلیارد تومان خواهد شد در حالیکه رئیس سازمان برنامه و بودجه اعلام کرد، کل بودجه سال ۹۸ حدود ۳۵۰ هزار میلیارد خواهد بود، و ایشان این عدد ۳۵۰ هزار میلیارد تومان را زمانی اعلام کرد که هیچ خبری از اعطای ۱۵ میلیارد دلار از سوی اروپا به ایران نبود. به عبارت ساده‌تر، با اعطای این پول بزرگ از سوی اروپا به ایران، پولی معادل نیمی از کل بودجه یکسان کشور در اختیار دولت قرار خواهد گرفت. عددی که می‌تواند فشار شدید اقتصادی که به ایرانیان در سال گذشته وارد شده را جبران کند. دولت باید به مردم پاسخ دهد که این پول بزرگ را آیا با همین هدف به مصرف خواهد رساند و اگر چنین است، محل خروج این پول دقیقاً کجاست، یا اینکه مصلحتهای بزرگتری را می‌بیند و قصد دارد این دلارهای نو را در مسیرهایی که خود تشخیص می‌دهد به کار گیرد؟ حتی اگر چنین مصلحتهایی هم وجود دارند، وظیفه دولت این است که تا آنجا که ملاحظات امنیت ملی اجازه می‌دهد، آنها را از زبان رئیس جمهور با مردم در میان گذارد.

می‌شود و پس از تکرار این رسم در سالهای پیاپی، اندک اندک خطرات این ظروف که در ماه محرم مصرفشان و قیمتشان، بالا می‌رود، فراموش می‌شود. ضمن اینکه در بسیاری موارد، پس از نوشیدن چای و شربت، این ظروف هم در محیط رها می‌شوند و منظره ناخوشایندی ایجاد می‌کنند و اینها همه غیر از ضررهایی است که تولید و مصرف این ظروف برای طبیعت کم رمق ایران ایجاد می‌کند. به نظر می‌رسد، وقت آن رسیده تا یک بار برای همیشه از سوی بزرگان و پیشگامان مذهبی، مضرات این نذر چای در ظروف یک بار مصرف اعلام عمومی شده و منع شود و به جای آن، رفتارهای پرخیر و برکت دیگر پیشنهاد و جایگزین شود. هزینه این ظروف یک بار مصرف و چای میان آن و قند کنار آن، اگر به مصرف تهیه و توزیع و ترویج خواندن کتاب، جزوه و مقالات آموزشی در "حوزه دین و فرهنگ" برسد یا صدها پیشنهاد خوبتر و مفیدتر، بدون تردید هر محرم که می‌گذرد، جامعه ایرانی، چند قدم به راه صواب نزدیکتر خواهد بود.

موضوع، حرکت بزرگی کند و چاره‌ای بیابد. تنها راه همان پدرها و مادرها هستند که اگر همچنان دلسوز کودکان و نوجوانان ایران‌اند، باید راهی برای خوش طعم شدن مدارس برای فرزندانشان پیدا کنند با ابتکار و خلاقیت. پیدا کردن این راه حل برای خانواده‌ها هم البته هیچ ساده نیست ولی ساده‌ترین پیشنهاد شاید این باشد که والدین بپذیرند در مدارس از بچه‌ها کار و تکلیف و نمره بالا نخواهند و آنها احساس نکنند که با ورود به فصل پاییز به فصل فشار و سختگیری و تنبیه وارد شده‌اند. شاید این اولین و ساده‌ترین راه برای مهرانگیز شدن مهرها باشد.

مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

ناگهان در همین دهه!

دهه محرم امسال هم گذشت. من به‌سهم خود در این دهه بمبارانی را تجربه کردم از اظهارنظرهای روشنفکرانه، که الحق اُوِردوز شدم! یک جامعه‌شناس، یادش افتاد که باید دقیقاً در همین دهه، به تحلیل زیرساخت‌ها(!) در واقعه عاشورا بپردازد. دیگری از جایگاه معلم روانشناسی، ناگهان به صرافت آمد، که باید به تحلیل روان‌شناختی و زیبایی‌شناختی رنگ مشکی بپردازد و از قضا مضرات و پیامدهای سوء این رنگ را یادآور شود. سومی از همه جالب‌تر، فیلسوفانه و منصفانه(!) یادش افتاد که در کنار بعضی پلیدی‌ها و پلشتی‌های روز عاشورا، باید نقاط روشن و نسبتاً تابناک زندگی جنایتکاران این واقعه را نیز دید و واقع‌بینانه هر دو سوی ماجرا را واکاوی کرد! میزها ناگهان گرد شد در تحلیل و نقد و بررسی آسیب‌های عاشورازدگی؛ و همه هم از قضا در یک توافق نانوشته، در همین ده روز! تحلیل زیرساخت‌ها، رفت به سمت و سوی اختلافات تاریخی و دیرینه‌ی دو قبیله، یکی بنی‌هاشم و دیگری بنی‌امیه‌ی منشعب از قریش؛ و حرکت امام حسین فروکاسته شد به یک رقابت و حسادت تاریخی ناشی از اختلافات خودبرتربینی قبیلگی. تحلیل روان‌شناختی، رفت به سراغ افسردگی‌های ناشی از رنگ مشکی، دقیقاً در همین دهه، یادشان رفت که هر از گاهی، همین روان‌شناس‌ها(!) رنگ مشکی را نماد عشق نامیده‌اند و می‌نامند. رهنمودهای تربیتی متمرکز شد بر دور کردن کودکان از دسته‌های سینه و زنجیرزنی و نیالودن روح لطیفشان به نقل‌های تاریخیِ تداعی خشونت و صلاحدید حذف حرمله از تاریخ. میزگردنشینان، هزار و یک معضل ناشی از کم‌کاری‌ها و بی‌فکری‌های طول سال و سالیان خود را فراموش کردند و ناگهان یادشان افتاد که رسیدگی به تحریفات و آسیب‌شناسی مراسم و شعائر عاشورا، دقیقاً در همین دهه از اوجب واجبات است و در این شرایط تحریم، حتی واجب‌تر از نان شب مردم. "عوامْ‌روشنفکران" کوچه بازاری هم در کلاسهای واتساپی و اینستاگرامی، ناگهان و دوباره نگران و دغدغه‌مند هزار چیز شدند؛ که از قضا فقط در همین دهه ظهور می‌کند؛ از محیط زیست و آلودگی صوتی و ریخت‌وپاش اسراف‌گونه‌ی نذری و طبق معمول، غصه‌ی فقرا؛ تا تأکید فراوان بر تمرکز بر پیام عاشورا! و البته همه‌ی این نگرانی‌ها در همین دهه!

نه اینکه با سبک و سیاق عزاداری‌های سالهای اخیر مشکل ندارم؛ اما سخنم در شکایت از روشنفکرزدگی‌های عوامانه است، که آسیبش کمتر از رفتارهای آسیب‌زا به نام دین نیست. در جامعه‌ای که آنومی زده است، همه‌چیز یا از این سوی بام می‌افتد یا از آن سوی. حد وسط نایاب است. "شعائری"ها تا حد شعار "حسین اللهی" و "زینب اللهی" به قیادت چند مداح کم‌سواد و معرکه گردان پیش می‌روند و از این سوی بام می‌افتند؛ و برخی متفکران و استاد دانشگاه‌ها تا سرحد فروکاستن واقعه عاشورا به اتفاقی تاریخی و ناشی از جبر تاریخ فرو می‌آیند و در ژستهای اداآمیز و اطوارگونه، بی‌سوادی و یا بی‌معرفتی‌شان را در بازی کلمات، لفافه‌پیچ می‌کنند و از آن سوی بام می‌غلتند. اولی، ریتم و آهنگ و عادی‌سازی سماع و ترقص در مجلس عزای حسین(ع) را در یک جمله مباح می‌سازد، که: "أنا مجنون الحسین"؛ و دومی، یکسره از همه‌ی ترقص‌های سال، والنتاین و آنتالیا و جشن جوانه‌ی دندان نوزادش در هتل حیات(!) و خرج عمل دماغ و دندان‌اش فارغ می‌شود و یادش می‌رود که کجاها اُوِردوز کرده؛ دفعتاً دل‌نگران آن می‌شود، که مبادا در طبخ چند خروار برنج، پیام امام حسین مخفی بماند!

گروه اول، که عجالتاً گوش به حرف احدی از عالمان واقعی نمی‌دهد و کار خود می‌کند و بازارش به حمایت‌های آشکار و نهان گرم است. اما گروه دوم؛ یعنی اندیشمندان و متفکران و جامعه‌شناسان و روان‌شناسان و همه‌ی دل‌نگران‌های پیام امام حسین را به امام حسین قسم می‌دهم، که از بعد از ماه صفر امسال، بحثهای کارشناسی‌شان را شروع کنند و تا ابتدای ماه محرم سال آینده به یک جایی برسانند؛ دهه‌ی اول ماه محرم آینده را از اعصاب و روان ما فاصله بگیرند و ما را بگذارند و یک دهه عزاداری‌مان! دست همه‌شان درد نکند!

بوی بهشت به کسی که عاق پدر و مادر شود و صله رحم را قطع کند، نمی‌رسد

• رسول اکرم (ص)

زیر نظر: محمود صفادار



گزارش از سحر شریعتمداری

خان آباد خمین

روستای خان آباد، روستایی قدیمی در استان مرکزی ایران است که در ۳۵ کیلومتری غرب خمین و ۴۲ کیلومتری جنوب شرقی شازند قرار دارد. آثار خانه‌هایی که در دامنه کوه الوند قرار داشته و زیر خاک مدفون شده‌اند با قدمت ۲۷۰۰ تا ۳۰۰۰ سال موجود می‌باشد. از جمله دیدنیهای منطقه می‌توان به چهار غار در دل کوههای این منطقه اشاره کرد. دو غار در کوه الوند و در ارتفاع نزدیک به ۲۰۰۰ متری قرار دارند. آثار بجای مانده در این غارها نشان می‌دهد که در گذشته مردمانی در آنها سکونت داشته‌اند. گزارشهای گروههای غارنوردی تأیید می‌کند که این غار به دریاچه‌ای می‌رسد که در زیر کوه قرار دارد. غاری دیگر در کوه گره در ارتفاع ۵۰۰ متری و دیگری نیز در کوه نسار در ارتفاع ۶۰۰ متری است. **سوراخ بندباز** از دیگر نقاط دیدنی است. حفره‌ای در بلندترین نقطه کوه گره قرار دارد که مردم محلی آن را به نام سوراخ بندباز می‌شناسند. حکایات و داستانها می‌گوید که این حفره، پناهگاه شخصی به نام بندباز بوده است. در ارتفاع ۲۷۰۰ متری کوه الوند آثار پناهگاهی وجود دارد که در گذشته پناهگاه و کمینگاه شکارچیان بوده و مردم آن را "کُلِه" می‌نامند و آثار آن به جای مانده است. در هزاران سال قبل، قبایلی از زرتشتیان در منطقه‌ای سکونت داشتند که امروزه به قلعه گبری معروف است. هنوز هم آثار این قلعه قدیمی در بالای کوه دیده می‌شود. سه قلعه گبری در این منطقه وجود دارد. چشمه‌ای در پایین دست قلعه‌های گبری قرار دارد که در تمام سال آب در آن جریان دارد. **سنگ گنه** نیز از دیگر دیدنیهای این روستاست. در زمان گذشته کشاورزان برای مشخص کردن زمان انتقال آب قناب از زمینی به زمین دیگر از این سنگ بعنوان ساعت استفاده می‌کردند که در جنوب شرقی کوه گره و در دره گنه قرار دارد. مردم این روستا آیین خاص خود را هم دارند. مراسم شب الفه یکی از آنهاست. شب الفه





میمند کرمان

روستای صخره‌ای میمند یکی از باستانی‌ترین سکونتگاههای بشر در جهان است که از دوازده هزار سال پیش تاکنون همچنان پابرجاست. روستای تاریخی میمند با شهر بابک کرمان ۳۸ کیلومتر فاصله دارد. در واقع این روستا بین شهرهای شهر بابک، سیرجان، رفسنجان و انار قرار گرفته است. میمند یکی از روستاهای باستانی ایران به شمار می‌آید که هنوز زندگی به شکل سنتی در آن جریان دارد و مردم از روزگار گذشته در آن کشاورزی و دامداری می‌کنند. آب و هوای میمند کوهستانی است. تابستانهایش معتدل و زمستانهایش سرد و سخت است. بهترین زمان سفر به میمند نزدیک بهار و همچنین تابستان است.

آنچه روستای میمند را به یکی از شگفت انگیزترین روستاهای ایران تبدیل کرده، صخره‌ای بودن میمند است. مردم روستا دل کوه را کنده‌اند و خانه ساخته‌اند. هنوز کسی دقیقاً نمی‌داند که این مجموعه به دست چه کسانی به وجود آمده و انگیزه این مردم از احداث چنین بناهایی چه بوده است. اما آنچه که مسلم است یکی از شگفتی‌های خانه‌سازی محسوب می‌شود چون کندن کوه به این شکل، آن هم در آن زمان و با وسایل ابتدایی بسیار مشکل است. خانه‌های میمند با از میان برداشتن خاک و کندن کوه شکل گرفته و در ساخت آنها، آجر و سنگ به کار نرفته است. در هر یک





آخرین شب سال است و اهلی روستا در این شب رسم دارند که خوراکی به نام خاگینه می‌پزند و شب را جشن می‌گیرند. از دیگر رسوم مردم خان آباد، مراسم تخ تخی است. این مراسم در شب عید برگزار می‌شود. شب عید، جوانان روستا به پشت بام رفته و پارچه‌ای را از پشت بام خانه آویزان می‌کنند. بطوری که جلوی درب منزل قرار می‌گیرد و از صاحبخانه عیدی طلب می‌کنند که معمولاً سکه یا تخم مرغ رنگی است. صاحبخانه عیدی را به چادر گره می‌زند و تکان می‌دهد. قرار دادن سنگ بین شاخه‌های درختان میوه نیز رسم دیگری در این روستاست. آنها عقیده دارند اگر در فصل زمستان بین شاخه‌های پایین درختان سنگ قرار داده شود، باعث سنگینی درخت شده و موجب بارور شدن آن در بهار می‌شود.

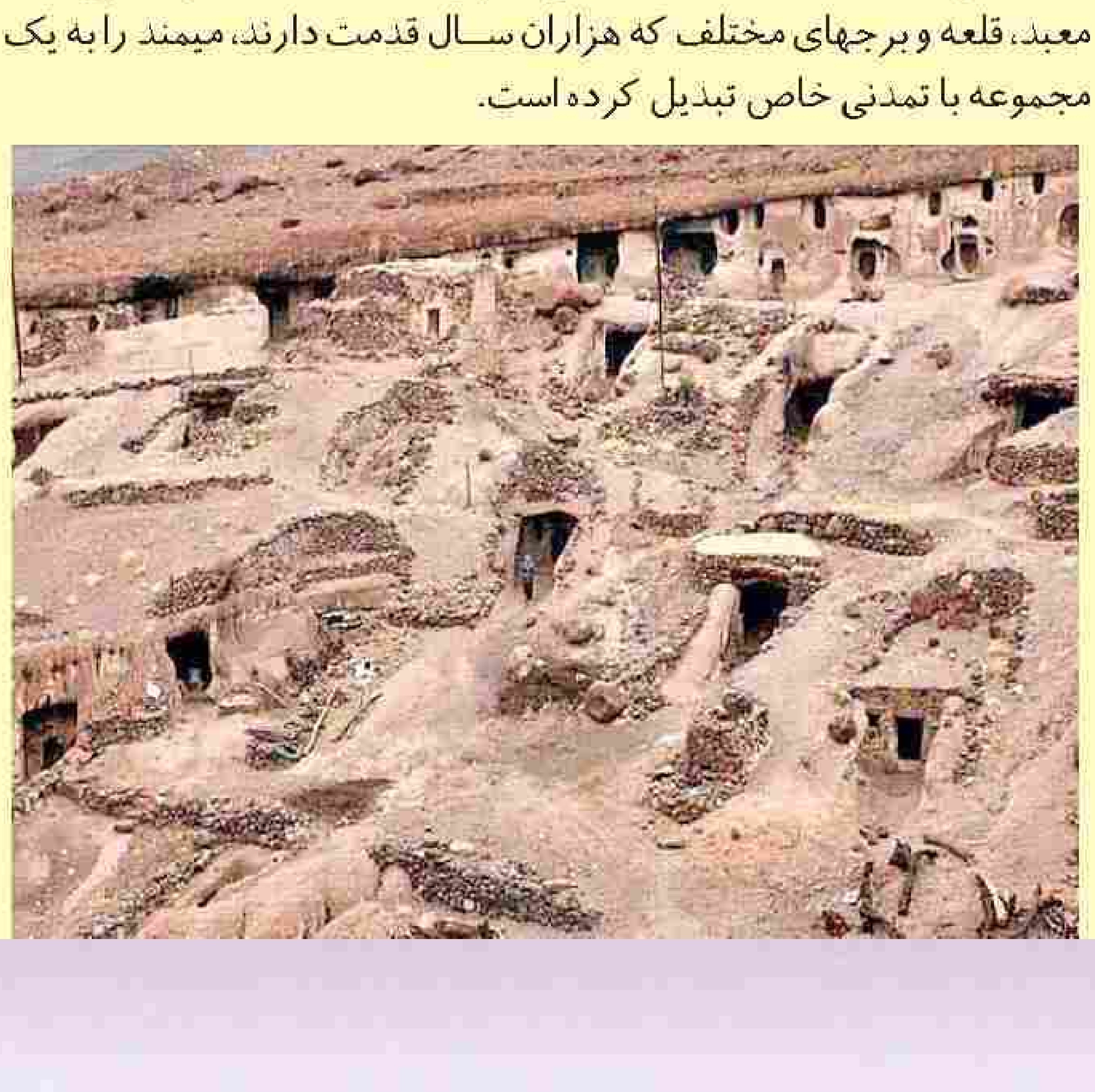
سد روستای خان آباد نیز از جاذبه‌های گردشگری این روستا و خمین است. آب این سد از سرچشمه دیر یزنو در خان آباد تامین می‌شود. از آنجا که این سد در مسیر مهاجرت پرندگان قرار گرفته، به پناهگاه موقت پرندگان مهاجر نیز تبدیل شده است. همچنین هر ساله گردشگران زیادی برای تماشای آن و استفاده از ورزشهای آبی از جمله قایق سواری و ماهیگیری از آن دیدن می‌کنند.



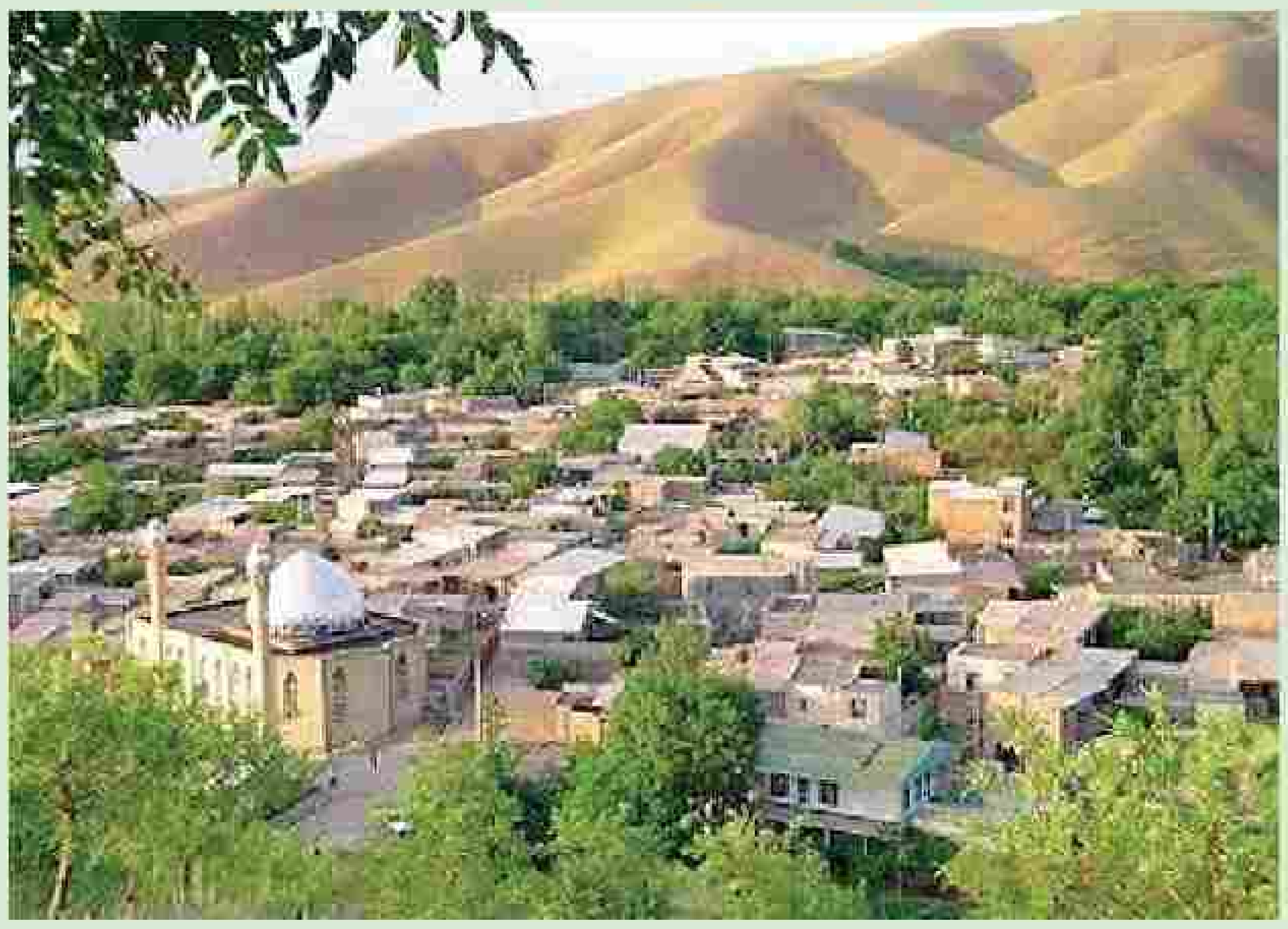
از اتاق‌ها، تاقچه‌هایی در اندازه‌های گوناگون برای جای رختخواب، ظروف، صندوق و چراغ کنده شده است.

میمند به دلیل استحکام دفاعی در طول تاریخ کمتر دستخوش تحولات کالبدی و اجتماعی شده است و بیشترین تغییر در آن مربوط به چند دهه اخیر می‌باشد. شغل اصلی مردم روستا دامداری است. آنها در چهار ماه اول سال به دشت می‌روند و به دامداری مشغول می‌شوند. در چهار ماه بعد مشغول باغداری می‌شوند و میمند سکونتگاه زمستانی آنهاست.

مجموعه‌ای از آثار بسیار قدیمی همچون خانه‌های صخره‌ای پراکنده، معبد، قلعه و برجهای مختلف که هزاران سال قدمت دارند، میمند را به یک مجموعه با تمدنی خاص تبدیل کرده است.



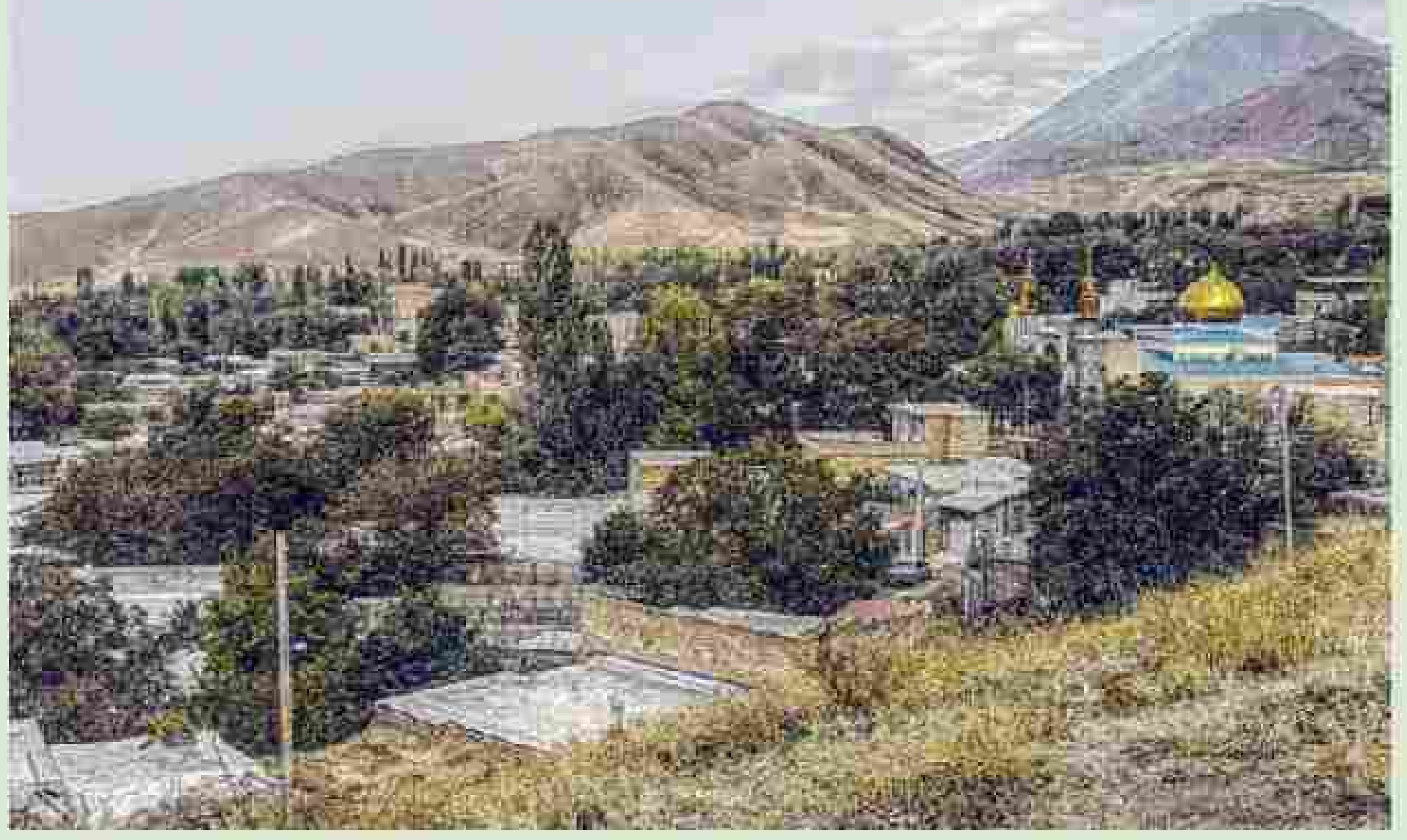
لیوارجان آذربایجان



روستای زیبای لیوارجان در شهرستان جلفا در استان آذربایجان شرقی قرار دارد. روستا در میان باغات وسیعی از درختان تنومند و سرسبز قرار گرفته و دارای مناظر زیبا و خوش آب وهوا در منطقه می‌باشد.

این روستا با ۱۹۰۰ نفر جمعیت، پرجمعیت‌ترین روستای شهرستان جلفا شناخته می‌شود. این روستا پیشتر در مسیر عبور کاروان‌های ایرانی به روسیه و اروپا واقع و محل اتراق شاهان قاجار در سفر به اروپا شده بود. امروزه اکثریت مردم لیوارجان به باغداری مشغول هستند و از طریق فروش محصولات درختی امرار معاش می‌کنند.

این منطقه را نگین آذربایجان هم می‌خوانند. یکی از عوامل سرسبزی آن وجود درختان گردو است. گردو یکی از محصولات باغی لیوارجان



می‌باشد که حتی یکی از محلات آن به همین نام یعنی "جویزلیک" نامگذاری شده است و این امر به خاطر آب وهوای لیوارجان است که این درخت با بهترین کیفیت در لیوارجان رشد می‌کند.

قناتهای لیوارجان رگهای حیاتی آن می‌باشند و لیوارجان تمام سرسبزی و پویایی خود را مدیون آنها می‌باشد.

حمام لیوارجان از جاذبه‌های تاریخی این منطقه است. ظاهراً این بنا از آثار دوره صفویه و قاجاریه می‌باشد.

مردم روستا بسیار میهمان نواز هستند. از رسوم جالب این مردم این است که هنگام خداحافظی میهمانان و بویژه میهمانان جدید، هدایایی از طرف میزبان به میهمانان داده می‌شود. از دیگر دیدنیهای لیوارجان می‌توان به آبشار آسیاب خرابه و آبشار ماهاران اشاره کرد. این دو آبشار در جنوب شرقی لیوارجان واقع شده است.

از اندیشه‌های دیگران، برای موفقیت کمک بگیرید

● پاندر

مترجم: نیلوفر یوسفی

زخمهایم را دوست دارم



چند سال پیش یک شب در یک اتفاق ناگوار، آتش، نشانه‌ها و زخمهای عمیقی بر پوست و روح **"ویکی نایت"** باقی گذاشت. حالا بعد از این همه مشکلات و تجربه‌های تلخ، نقشی که در یک فیلم در نقش یک قربانی اسیدپاشی به او داده‌اند، باعث شده بر خلاف تمام انتظاراتش زندگی‌اش تغییر کند. در ادامه داستان ویکی و تجربیات او را می‌خوانید.

چالش بزرگ

ویکی نایت لبخند می‌زند، با من دست می‌دهد و برای مصاحبه روبروی من می‌نشیند ولی با اینکه فضا گرم است، کتش را از تنش در نمی‌آورد. یک روز گرم تابستانی است و فضای کافی شاپ گرم و دلپذیر است و ویکی زیپ کت ورزشی‌اش را تا گردن بالا کشیده است. ویکی نایت ستاره جدید فیلم **"ساشا پولاک"** کارگردان آلمانی است. او نقش جید، مادر جوانی که توسط دوستش قربانی اسیدپاشی شده است را بازی می کند. در صحنه آغازین فیلم بیننده کلوز آپی از اسکارها و زخمهای بدن ویکی را مشاهده می کند.

روش فیلمبرداری از پوست او به شکلی است که دیدنش سطح کره مریخ، درست با همان تپه‌ها، بسترهایی شبیه بستر رودخانه‌های خشک و تپه‌هایی شبیه آتشفشانهای خاموش را به یاد بیننده می‌اندازد. تجربه فیلمبرداری و کلوز آپ از اسکارهای پوست نایت برای او بسیار شخصی و چالش بسیار بزرگی بود. این زخمها با حوادثی که زندگی‌اش را یک شبه تغییر داده بودند و این همه اتفاق را برایش رقم زده، پیوند خورده بود.

عصر روز ۲۷ جولای سال ۲۰۰۳ بود و ویکی فقط هشت سال داشت. او به همراه دختر خاله‌هایش در آپارتمان پدر بزرگشان در محله پرینس ولز لندن به خواب عمیقی فرو رفته بودند. هنوز مشخص نیست که آتش سوزی از کجا شروع شد و چه کسی آنجا را آتش زد. بعدها تنها مظنون حادثه یعنی عمه ویکی که صاحب رستوران کوچکی زیر آپارتمان پدربزرگش بود هم از اتهام آتش زدن آپارتمان پدرش تبرئه شد. ویکی به یاد می‌آورد "اسپرینگر" یکی از پرسنل رستوران که یک لوله کش محلی بود چه طور برای نجات آنها به دل آتش زده بود. او سعی داشت راهی به آپارتمان بالای رستوران پیدا کند که در آتش می‌سوخت ولی درها همه قفل شده بودند. او با تلاش فراوان و به سختی آن شب موفق شد ویکی و دختر خاله‌اش دنیس را از پنجره طبقه بالا به بیرون انتقال داده و جان آنها را نجات دهد.

ویکی فریادهای دیوانه‌وار اسپرینگر را به خاطر دارد که داد می‌زد: "کمک کنید. دارم می‌سوزم". آن شب کریستوفر و چارلی دختر خاله و پسر خاله ویکی به اندازه ویکی و دنیس خوش شانس نبودند و هر دوی آنها در آتش سوزی شب ۲۷ جولای جان خودشان را از دست دادند. متأسفانه اسپرینگر بیچاره هم شش هفته بعد به علت سوختگی در بیمارستان جان باخت. ویکی اما سه ماه در بیمارستان بستری بود و پزشکان چندین عمل مختلف روی پوست و اعضای بدنش انجام دادند. سرانجام برای جنگیدن با دنیای واقعی و زندگی که پیش رو داشت، از بیمارستان مرخص شد.

سالها بعد

جولای امسال ۱۶ سال از این حادثه گذشت. ویکی می گوید: "۱۶ سال است که می‌شنوم مردم من را هیولا صدا می کنند". ویکی که به تازگی ۲۳ ساله شده در محله داگنهام لندن زندگی می کند. او در ادامه می گوید:

"من تقریباً تسلیم شده بودم، خسته و ناامید بودم. جلسه اول فیلمبرداری تمرکز روی پوست سوخته‌ام بود که البته در آن زمان خودم هم نمی‌دانستم دلیل این کار و آن فیلمبرداریها چیست".

"خدای کثیفیها" اولین فیلمی نیست که ویکی در آن بازی کرده ولی در واقع اولین فیلمی است که او با واقعیت زندگی‌اش و نشانه‌های سوختگی‌اش در آن ظاهر می‌شود. مشکلی که کل دوره کودکی را با آن دست و پنجه نرم کرده است. در این فیلم او نقش دستیار یک مرکز مراقبتی در بیمارستانی در "چلمزفورد" را بر عهده دارد. این بیمارستان جایی است که ویکی کل دوره کودکی‌اش را برای درمان پوستش در آن در رفت و آمد بود.

ویکی می گوید: "انتظار ادامه فیلمبرداریها را نداشتم. رفتن جلوی دوربین با آن تیم بزرگ فیلمبرداران و هنرپیشه‌ها و مرور خاطرات تلخ ۱۶ سال گذشته و تجربه‌هایی که داشتم، خیلی برایم سخت بود. خوب اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم دلیلش این بود که به خاطر شکستهایی که در ادامه خواهم گفت، نمی‌دانستم این مسیر به کجا ختم می‌شود و در نهایت چه چیزی نصیبم می‌شود".

حس اولین فیلم

از او می‌پرسم: "وقتی اولین بار فیلم را دیدی چه حسی داشتی؟". او در پاسخ می گوید: "خیلی استرس داشتم. خیلی از هنرپیشه‌های تلویزیون و سینما با لباسهای معمولی جلوی دوربین ظاهر می‌شوند ولی خوب بیشتر از یک سوم بدن من سوخته و پوشیدن لباسهای باز و فیلمبرداری از پوست سوخته‌ام برای من یک جور حس خود کم‌بینی و تحقیر شدن به دنبال داشت و...". سپس با ناراحتی سرش را پایین می‌اندازد.

پولاک کارگردان فیلم بعد از آن تصمیم گرفت یک نمایش خانگی برای ویکی و خانواده‌اش ترتیب دهد تا بتوانند در کنار هم برای اولین بار فیلم را ببینند. ویکی می گوید: "وقتی نتیجه کلوزآپها را روی صحنه تلویزیون دیدم به خودم گفتم واو پوستم اصلا زشت به نظر نمی آید. اصلاً بر خلاف آنچه تصور می کردم بد نبود و حتی در نظرم بیشتر شبیه یک اثر هنری می آمد".

سپس کتش را در می‌آورد و روی صندلی کناری من می گذارد. برای اولین بار می‌توانم پوستش را از نزدیک ببینم. یک خالکوبی پرستوی مهاجر روی ساعدش دارد و همچنین کلمه "کارما" را روی شصت دستش خالکوبی کرده است. انگار دارد از طریق آن خالکوبیها با من حرف می‌زند. یک چیزی مثل شکلک خنده هم روی انگشت وسطش دارد. می‌خندد و ادامه می‌دهد:

"آن موقع که حال روحی‌ام خوب نبود و مواد مصرف می کردم، نفهمیدم کی و کجا این خالکوبیها را انجام دادم".

ویکی قبل از بازی در فیلم و موفقیت کاری و روحی که کسب کرده بود، تلاش می کرد مثل همه افراد به زندگی عادی باز گردد ولی نگاههای عجیب مردم هر بار تلاشش را نیمه‌تمام می گذاشت ولی حالا به گفته خودش این موفقیت آن چنان در روح و روانش تأثیر گذاشته بود که نه تنها به زندگی

عـادی بلکه بـه مرحله‌ای بالاتـر از زندگی عادی دست پیدا کرده بود.

ویکی می گوید:"وقتی مدرسه می‌رفتم به خاطر نشانه‌ها و جای سـوختگیهای روی صورتم بچه‌ای ضعیـف به نظـر می آمدم که خـوراک قلدرهای مدرسـه بود. آنقدر در مدرسه مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌ام که تعدادش از دسـتم در رفته است. من همیشـه مجبور می‌شـدم کارهای دیگران را انجـام دهم. یک بار یکی از دانش آموزان فند کش را نزدیـک صورتم گرفت و مـرا تهدید کرد. چند باری هم گروهی من را کتک زدند. یادم می آید که وقتی فیلم یا کارتونی معروف می‌شـد من را با اسم شخصیت منفی و وحشتناک فیلم صدا می‌زدند".

ولـی آن روزها هم گذشـت. یـک روز بعد از تمام سـختیهایی که کشـیده بودم یکی از معلمان کالجـی کـه در آن درس می خواندم یک فیلم پنج دقیقـه‌ای از ویکی گرفـت و در آن توضیح داد که چه بلایی سرش آمده اسـت. فیلم آن معلم خیلی زود روی فیسبوک و یوتیوب پر بیننده شد و مدت کوتاهـی بعد از آن یک کمپانی تولید فیلم در لندن با او تمـاس گرفت. آنها دنبال کسـی بودند که از سـوختگی جان سـالم به در برده و حاضر باشد از زندگی خصوصـی‌اش و اینکه چطور با مشـکلش کنـار می آید صحبت کند. ویکی پیشـنهاد آنها را قبـول کرد و مدت طولانی برای ضبط فیلمها وقت گذاشت و با آن کمپانی همکاری کرد. برنامه‌ای که کمپانی لندنی از ویکی ضبط کرد برنامه دوست‌یابی به نام "من برای عشـق خیلی زشـتم" نام گرفت. ویکی می گوید کمپانی فقط یک هفته قبل از پخش، اسم برنامه را به او اعلام کرده بود. تهیه کنندگان علیرغم خواسـت ویکی، از او خواسـته بودند برای ضبط برنامه تظاهر کند که با یک مرد قرار ملاقات می گذارد.

تجربه‌ای دیگر

بعد از آن خوش شانسـی یا بدشانسی که ویکی تجربه کرد، **"لوسـی پاردی"** کارگردانی که روی بازیگران غیر حرفه‌ای خارج از دنیای فیلم و سینما کار می کرد، برنامه او را دید. ویکی می گوید:"وقتی لوسـی پاردی با مـن تماس گرفت بـا خودم فکر می کـردم، نه هیچ راهی ندارد. من این کار را ادامه نمی‌دهم. دیگر به هیچ چیز علاقه نداشـتم". لوسی پاردی یک سـال تمام وقت گذاشت تا با ویکی که دیگر حتی علاقه‌ای به جواب دادن به تلفنهایش را هم نداشت تماس بگیرد. او سعی کرد از هر طریقی با ویکی تماس بگیرد. از پیغام دادن در شـبکه‌های مجازی بگیرید تا تلفن زدن با شماره‌های ناشناس، ولی درست یک سال بعد ویکی به یکی از تلفنهایش بـه صورت اتفاقی جـواب داد و زنی آن طرف خط گفـت :"بالاخره پیدایت کـردم خواهش می کنم جواب منو بده!". ویکی می گوید :"پیش خودم فکر کردم چه زن دیوانه‌ای است!"

لوسـی پاردی برخلاف نظر ویکـی، ملاقاتی را ترتیـب داد و خیلـی زود پولاک هـم برای دیدن ویکـی از آمسـتردام به لـندن مسـافرت کرد. پولاک که کارگردان جوانی اسـت و ۳۶ سال دارد می گوید:"خیلی زود از ویکی خوشـم آمد. می‌توانم بگویم از اولین تلفنی که به او زدم پیوند عمیقی بین ما شـکل گرفت". ویکی به خاطر زخمهای بدنش و خجالـت از نگاههای مردم برخلاف همه جوانهای اروپایی از فعالیتهای اجتماعی دور مانده و حتی شنا



هم یاد نگرفته بـود. پولاک به ویکی کمک کرد بر ترسـهایش غلبه کند و هـر دو با هم برای آموزش شنا به استخر محلی رفتند. پولاک می گوید: "ویکی خیلی بامزه اسـت و شخصیت مادرانه و محافظت کننـده بـا کلـی ایده‌هـای کاری دارد. او بازیگر خارق‌العاده‌ای اسـت و کافی است برای رسیدن به هر چیزی دستش را دراز کند".

او ادامـه می‌دهد : "ما در هنـگام فیلمبرداری دوره‌هـای بـالا و پایین بسـیاری داشـتیم. ویکی خیلی بیشـتر از افراد دیگر برای فیلمبرداری وقت می گذاشت. او در برخی از صحنه‌ها عصبی یا بیش از حد احساساتی می‌شد ولی خیلی زود همان لبخند همیشگی را تحویل بچه‌ها می‌داد. حالا بعد از اتمام فیلـم من مدام با ویکـی در ارتباطم و خودم را به او متعهد می‌دانم".

نگاه‌های عجیب

پولاک به یاد می آورد که سـالها پیش وقتی داشـت برای سـاخت اولین فیلم انگلیسی زبان خودش تلاش می کـرد، یک روز در فستیوالی در آمسـتردام، در بین جمعیـت زیـادی که جمع شـده بودند، ناخواسـته بـه یک زن که علامت سوختگی روی صورتش داشـت خیره شـده بود و وقتی با هم چشـم در چشم شـده بودند رویـش را بر گردانـده بود. بعد از آن پولاک به رفتار مردم با کسانی که صورتشان سوخته بود دقت کرد و متوجه شـد همه همیـن کار را تکرار می کنند. او می گوید : "همان موقع متوجه شـدم که فراموش کـردن درد سـوختگی یا اسید پاشـی تقریباً غیر ممکن اسـت زیرا مردم با نگاههای عجیب و غریبشـان هر روز آن خاطره را به یاد آدم می آورند".

بعد از آن پولاک با کمک یک خیریه که توسط یک مدل که اسید پاشـی را تجربه کرده بود اداره می‌شد، شروع به ملاقات افراد نجات یافته از آتش سـوزی و اسید پاشـی کرد. او می گوید : "دختران جـوان زیـادی را ملاقات کردم و سـعی کردم از آنهـا چیزهای زیـادی یاد بگیـرم". همینطور که پولاک تحقیقاتش را در زمینه اسیدپاشی تکمیل می کرد، روزانه اخباری از حمله با اسـید این طرف و آن طرف دنیا شـنیده می‌شـد. فقط ۴۶۵ مورد اسید پاشی در سال ۲۰۱۷ در انگلیس کشوری که پولاک تصمیم گرفت فیلمش را در آن بسازد، رخ داد و شبکه "سی ان ان" لقب "پایتخت اسیدپاشی" را به انگلیس داد.

پـولاک می گوید : "بـرای مدتها نشـانه‌ها و جاهای سـوختگی و زخم مثـل فیلم "جوکر بتمن" یـا "جنگ سـتارگان" برای نشـان دادن هویت و شـخصیت منفی فیلمها مثل جنایتکاران و دزدان استفاده می‌شد ولی حالا در این فیلم ما سعی کردیم متفاوت عمل کنیم". ویکـی می گوید : "وقتی بچه بودم از مادرم می‌پرسـیدم چرا شخصیت بدهای فیلمها جای زخم روی صورتشان است؟. اینطوری هر وقت کسی فیلمی ببیند که شخصیت منفی آن علامت بریدگی یا سوختگی روی صورتش باشد با دیدن من یا افرادی مثل من شخصیت منفی فیلمها بـه ذهنش می آید. در صورتی که شـاید او از یک تصادف بد نجات پیدا کرده باشد".

ویکـی در ادامـه می گویـد :"بعـد از اکران فیلمـان و نامزدی برای جوایز مختلف، دیگر دلم نمی‌خواهد از آرزوهایم دست بکشم زیرا بارها در گذشـته این کار را کرده‌ام و خیلی پشیمانم. آرزو

مقام عالی انسانی در برابر شماست آن را بدست آورید
• شیلر



بقیه در صفحه ۵۵

محسن طیب

بر اساس سرگذشت: شهباز
به روایت مهرداد

gmail.com@mohsen.ak۲۱۲

یک سوال و یک مطلب...



اشاره: محرم امسال هم گذشت و معلوم نیست تا سال آینده کی زنده باشد و کی نه؟ قربان امام حسین(ع) بروم که دهه محرمش سوای صدها فضیلت آسمانی، یک ویژگی دنیوی هم دارد و آن نیز چیزی نیست جز دیدن رفقا و دوستان قدیمی که برای آدمهایی مانند من که دچار روزمرگی شده‌اند و سال به سال از رفقای دیرین بی‌خبر هستند، توفیقی می‌شود تا در این ده شب آنها را ببینی و خاطرات کهنه زنده شود، این اتفاق برای من که رخ می‌دهد.

محرم امسال اما برای من دو نکته دیگر را نیز به همراه داشت که اول، دومی را برایتان می‌نویسم؛ زندگینامه‌ای که این شماره تقدیمتان می‌شود را از زبان یکی از "کهنه رفیقانی" شنیدم که نزدیک به نیم قرن است همرکاب و بچه محل هستیم. آدمهای "یک سوال و یک مطلب" را نمی‌شناسم. اما "**مهرداد**" را با ۴۹ سال رفاقت آنقدر می‌شناسم که حرفش برایم حجت است!

و اما نکته دوم "یا همان اول" که کوتاه از آن می‌گذرم؛ من نمی‌دانم کدام آدمی اولین مرتبه این جهل را وارد حرمت محرم کرد که حالا خیلیها آن را شعار می‌دهند و می گویند: "اگر برای امام حسین(ع) و در عزای او اشک بریزی، همه گناهانت پاک می‌شود!"

چطور باید چنین مطلب عجیبی را پذیرفت؟ با این حساب و به استناد این روایت مجهول، لابد "محسن طیب" می‌تواند ۳۵۵ روز تخلف کند و ده روز برای آزاده‌ترین مخلوق جهان اشک بریزد و خیالش راحت شود که گناهانش پاک شده و دوباره برود و یازده ماه و بیست روز گناه کند و باز هم ۱۰ روز اشک بریزد و خیالش راحت باشد که با خدا حساب بی‌حساب شده است؟

جمله‌ای منسوب به شهید شجاع انقلاب دکتر مصطفی چمران وجود دارد با این مضمون: در شب عاشورا حسین(ع) به یارانش چنین فرمود: "هر کس از شما، نسبت به دیگران حق الناسی بر گردن دارد برود و همراه من نباشد!" شهید چمران سپس ادامه می‌دهد: "در عجبم از کسانی که هزاران گناه می کنند و معتقدند که یک قطره اشک بر حسین(ع) ضامن بهشت آنهاست!"

سخن را کوتاه کرده و به "داستان زندگی" خودمان بپردازیم که البته ارتباطی با آنچه که چند سطر بالاتر نوشتم ندارد، اما این جمله در دلم مانده بود و اگر نمی گفتم دق می کردم! پس برویم به سراغ رفیق قدیمی "مهرداد" و روایتی که داشت از زندگی پررمز و راز "شهباز خان و آقا لطفی" و؛ یک سوال و یک مطلب که آن را به روایت مهرداد برایتان نقل می کنم...

***

باشگاه بیلیارد "**شهباز خان**" یکی از شیک‌ترین باشگاههای بیلیارد تهران است. شیک نه از این بابت که میزهای بیلیاردش روکش ماهوت دارد و نه به خاطر بوفه پرمحتوایش، که اگر می گویم شیک است، منظورم فضای داخل آنجاست ـ که برخلاف اکثر باشگاههای بیلیارد ـ داخلش نه می‌توانی سیگار بکشی و نه حق داری قمار کنی! هرچند که اکثر مشتریانش از بابت این "دو موقوف" خیلی شاکی هستند، اما کسی جرأت مخالفت با شهبازخان را ندارد که ۳۸ ساله است و مورد احترام همه. اتاق مدیریت باشگاه در طبقه دوم است و فقط همان یک اتاق است که شهباز خان آنجا می‌نشیند و هم به کارهای تجاری خودش "که خرید وفروش سنگهای ساختمانی است" می‌پردازد و هم مانند عقاب با چشمان تیزبینش همه اتفاقات داخل باشگاه را رصد می کند و رفتار همه را مراقب است. مثل آن لحظه که من و برادر همسرم مشغول بازی "اسنوکر" بودیم و توجهمان به میز کناری بود که دو پسر جوان همانطور که "شار" می‌زدند از زیر میز داشتند پلاستیکهایی کوچک ـ که حاوی شیشه بود ـ را نیز بین خود رد و بدل می کردند! همین که داشتم فکر می کردم آیا کسی جز من هم این صحنه را می‌بیند "شهباز خان" به یکی از کارکنان جوانش که مجید نام داشت اشاره کرد و او هم مفهوم حرف صاحب باشگاه و رئیسش را فهمید و به سوی آن میز رفت و رو به دو جوان گفت: "به ۱۱۰ زنگ بزنم یا خودتان گورتون رو گم می کنید ؟" یکی از دو جوان که بی‌پرواتر به نظر می رسید با پوزخند گفت: "یکدفعه بگین اینجا کودکستانه و خلاص!"

مجید به جای پاسخ، یقه پسر جوان را گرفت و به طرف در خروجی هل داد و گفت: "هِری بابا!" اما همان جوان بی‌پروا از توی جورابش یک چاقو درآورد: "یکبار دیگه به من دست بزن تا نعشت رو تحویل ننه‌ات بدم"! مجید خواست واکنش نشان بدهد که صدای گامهای استوار شهباز خان که از پله‌ها پایین می آمد او را منصرف ساخت. شهباز خان با لبخندی بر لب جلو آمد و گفت: "حالا این دفعه به ننه‌اش رحم کن شازده پسر..." و جمله‌اش را با سیلی سنگینی که به صورت مرد جوان کوبید تمام کرد و لگدی هم نثار همبازیش کرد و هر دو نفر را به طرف در خروجی هل داد. جوان بی‌پروا که حالا به پیچ خروجی باشگاه رسیده و به فرارش مطمئن بود، انگار نمی‌خواست کشیده‌ای را که خورده بود بی‌جواب بگذارد، اما نه با چاقوی تیزی که هنوز در دست داشت که با تیزی زبانش و با پوزخند گفت: "شهباز خان راست میگن که توی هفده سالگی پامنقلی بودی و نوزده سالت که شد تزریق می کردی؟ اون وقت حالا واسه ما جانماز آب می کشی؟" انگار خونِ همه رگهای شهباز خان در صورتش جمع شد! مجید مانند پلنگ پرید و صد متری دوید و در پیاده روی کنار باشگاه به آنها رسید و موهای جوان بی‌پروا را چنگ زد و چاقویش را از دستش درآورد و او را روی زمین

کشید، اما شهباز خان که او هم مانند بقیه مشتریان باشگاه جلوی در جمع شده بودند صدایش را انداخت ته گلو: "ولش کن مجید" "مجید ولش کرد و آن دو که دور شدند شهباز خان زیر لب زمزمه کرد: "حرف حساب که کتک زدن نداره" این را گفت و همه داشتند برمی گشتند داخل که یکی از مشتریان که مردی ۴۰ ساله بود و امیر نام داشت و از رفقای قدیمی شهباز خان محسوب می‌شد، مانند چند نفر دیگر سیگارش را روشن کرد تا بعد از کشیدنش به باشگاه برگردد، که نگاهش به مردی کارتن خواب افتاد که درون سطل زباله باشگاه را جستجو می کرد و چرت می‌زد. امیر کمی نگاهش کرد و زمزمه کرد: "آقا لطفی خودتی؟" پیرمرد کارتن خواب به سختی پلکهایش را باز کرد اما جواب نداد و امیر این مرتبه با صدای بلند گفت: "خودشه...، بیا شهباز خان...، به خدا این یارو آقا لطفی خودمونه..."!

همهمه‌ای میان چند نفر از مردان جاافتاده شروع شد و داشتند با هم پچ پچ می کردند که شهباز خان با بهت و ناباوری ـ و شاید هم امیدواری ـ برگشت و کنار درخت ایستاد و به پیرمرد کارتن خواب نگاه کرد و موقعی که مطمئن شد خود اوست، آقا لطفی با پاهای نحیفش از جا برخاست و خواست بگریزد که شهباز خان به مجید گفت:

"بیارش توی باشگاه، ولی اذیتش نکن"!

مجید دست پیرمرد کارتن خواب را گرفت و برخلاف میل او به طرف باشگاه آوردش. شهباز خان گفت:

"باشگاه تعطیله، از همه عذر می‌خوام، پول میز تان هم مهمان من تا پوزشم رو بپذیرید..."

همه رفتند و غیر از کارکنان باشگاه و چند رفیق قدیمی صاحب باشگاه کسی نمانده بود، شهبازخان رفت و کنار پیرمرد کارتن خواب معتاد که روی صندلی ولو شده بود ایستاد و گفت: "چشم ما روشن آقا لطفی، وسط آسمان دنبالت می گشتم، کف زمین پیدات کردم! من و تو با هم یک خرده حسابهایی داریم، یادت که نرفته آقا لطفی؟" پیرمرد که دستش داخل جیبش بود تا مبادا موادی که همراه دارد گم شود! با چشمان نیمه باز گفت: "اینم از بخت خوشگل منه که گذرم به اینجا بیفته و ببینم داخل سطل زباله جلوی باشگاهت چند تا بطری خالی نوشابه افتاده و بخوام جمعشون کنم و بریزم داخل گونی و بفروشمشون و خرج عمل فردای خودم رو دربیارم، که شانس طلائیمون زد تا چشم این امیر ناکس به من بیفته و مرا بشناسه! وگرنه حالیم بود که اگر دستت بهم برسه خلاصم می کنی! ولی خیالی نیست، بیا و تلافی کن "شهباز بابا"!

همین واژه ترکیبی "شهباز بابا" که آقا لطفی به

آن موقع یک محله بود و یک آقا لطفی که همه رو اسمش قسم می‌خوردن! حالا چی شد که یک دفعه "لوطی محله" شد منقل نشین؟

زبان آورد کافی بود تا شهباز را به حدود بیست سال قبل ببرد! کمی به پیرمرد خیره شد و گفت: "درسته که بهم ظلم کردی، اما در عوض به گردنم حق هم داری، ولی از دو تا چیز نمی‌تونم بگذرم؛ اول اینکه یک جفت کشیده بهم زدی که باید بهت بزنم! دوم اینکه چرا بعد از اینکه آن دو تا کشیده را زدی، رفتی و گم شدی؟ تو خودت منو معتاد کردی و خرج اعتیادم رو می‌دادی، فکر نکردی وقتی من رو در نوزده سالگی ول کردی و رفتی چیکار باید بکنم؟ اگر این زن بامعرفت من نبود که همان روزها توی خماری تلف می‌شدم، چون توی نامرد به همه ساقیها و فروشنده‌های محل سپرده بودی که به من جنس ندن، چرا اینقدر نالوطی بودی؟ تو مثلاً جای پدر من بودی آقا لطفی!"

آقا لطفی نگاهی به تابلوی "سیگار ممنوع" انداخت و با خنده گفت: "ما که نخودی هستیم" و بعد سیگارش را روشن کرد و مجید هم با اشاره شهباز خان که گفت: "عیبی نداره" مانعش نشد تا آقا لطفی بگوید: "هم خمارم هم خسته، حوصله تعریف کردن قصه طولانی را هم ندارم، کوتاه میگم اما همه چیز رو میگم، نه از ترس تو که عین شمر بالای سرم وایستادی، که اگر میگم واسه اینه که می‌خوام ماجرای تنها کار درستی که در زندگی‌ام کردم رو بهت بگم!"

آقا لطفی یک غلیظی به سیگارش زد و یک نفس صحبت کرد: "هشت سالت بود که آقات فهمید داره می‌میره، من و آقا منوچهر "پدرت" خیلی رفیق بودیم، آنقدر سفرنشین هم بودیم که منوچهر چون می‌دانست مادرت با پای فلجش نمی‌تونه از پس بزرگ کردن تو بربیاد! واسه همین آقات به این نتیجه رسید که تربیت کردن تنها پسرش را بسپره به بهترین رفیقش! اینطوری نگاه نکن و تو دلت به آقا منوچهر فحش نده که چرا تو را به یک آدم عوضی مثل من سپرد! ما که از روز اول عوضی نبودیم! آن موقع یک محله بود و یک آقا لطفی که همه رو اسمش قسم می‌خوردن! حالا چی شد که یک دفعه "لوطی محله" شد منقل نشین؟ نه من می‌خوام قصه "حسین کرد شبستری" برات تعریف کنم و نه تو دنبال قاتل بروسلی باش! همین رابدان که وقتی چهارده سالت بودم من طوری توی اعتیاد غرق شده بودم که فرق خوب و بد را هم نمی‌فهمیدم! آدمهای داغونی مثل من که مخشون توسط مواد به گوه کشیده میشه! بعضی وقتها فکر می کنند بهترین رفتار همانه که فکر می کنند! منم مثلاً برای اینکه هوای تو رو داشته باشم فکر کردم به جای اینکه با غریبه‌ها سیگار بکشی، خودم نخ اول سیگار را بگذارم لای انگشت! شونزده سالت بود که با خودم گفتم: "بالاخره یک نفر به شهباز منقل را بفرما می‌زنه، پس چه بهتر که خودم این کار را بکنم که مراقبت هم باشم! واسه همین اولین بست را خودم به وافور چسباندم و دادم دستت!

آن روزها آنقدر در لجنزار اعتیاد غرق بودم ـ درست مثل همین الان ـ که دیگه حواسم از تو هم پرت شد و یک روز مادرت که بهش می گفتم "آبجی خانم" با همان پای فلجش خودش را کشاند دم مغازه من و در حالی که اشک می‌ریخت بهم گفت: "نمی‌دانم منوچهر را نفرین کنم که پسرم را به آشغالی مثل تو سپرد؟ یا به تو فحش بدم که باعث شدی الان پسرم هروئین به خودش تزریق کنه!"

آقا لطفی چندمین سیگارش را روشن کرد و آهی کشید و ادامه داد: "یخ کردم وقتی شنیدم دوا می کشی و هروئین تزریق می کنی! مخ من آنقدر تعطیل بود که فکر می کردم عیبی نداره تریاک بکشی، اما هروئین نباید مصرف کنی! زیاد بیراه هم فکر نمی کردم، چون هروئین خط پایان مسابقه است ـ بماند که حالا مواد صنعتی آمده که به هروئین میگه زرشک ـ هرچی بود، چند روز حسابی قاط زدم و بدون اینکه تو متوجه باشی هر روز با مادرت حرف می‌زدم و دنبال راه‌حلی می گشتم که کمکت کنم، اما مخ معیوبم یاریم نمی‌کرد، تا اینکه یک روز "آبجی" برام تعریف کرد که تو یک دختردایی به نام "ماندانا" داری که عاشقش هستی و آن دختر که داشت دیپلمش رامی گرفت، تو را دوست داره، اما چون عملی شدی ازت بیزار شده! واسه همین یک روز رفتم دم مدرسه‌اش، ماندانا هم اولش مثل آبجی خانم، سرزنشم کرد و مرا مسبب همه مصیبتهای تو می‌دانست که راست هم می گفت، ولی من یک جمله بهش گفتم: "من دربان جهنم و تو شاگرد اول بهشت ماندانا خانم، اما اگر وجودش را داری پای عشقت وایسا و من هم هرچی دارم واسه درمان شهباز خرج می کنم!"

زنت اول باور نکرد و فکر کرد این حرفها را در عالم هپروت می‌زنم، اما وقتی روح پدرت را قسم خوردم باور کرد و تصمیم گرفت کمکت کنه! ولی قبل از آن من باید قدم آخر را برمی‌داشتم که شد حکایت همان دو تا کشیده که نشست چپ و راست صورتت!

اگه یادت باشه آمدم بهت گفتم: "اگر یک بار دیگه لب به هروئین بزنی سرت رو می‌برم"! تو هم که از من می‌ترسیدی دیگه نرفتی سراغ دوا و برگشتی سمت منقل! از آنجا به بعد بود که ماندانا

بقیه در صفحه ۶۵

تبهکار می‌رود ولی شر او باقی می‌ماند ● شکسپیر

از هر دری سخنی

دخترهایی که بچگی نمی کنند

اخیراً فیلمی در فضای مجازی حسابی سر و صدا به پا کرد. در استان کهکیلویه و بویراحمد یک دختر ۹ ساله با یک پسر ۲۲ ساله ازدواج می کند و فیلم مراسم ازدواج آنان در فضای مجازی دست به دست می‌شود. این فیلم واکنشهای قابل توجهی را برانگیخت و نقدهایی صورت گرفت. از جمله سردبیر روزنامه اطلاعات نوشت:

بی‌تردید وقتی دختر ۹ یا ۱۰ ساله یا ۱۲ ساله‌ای پای سفره عقد می‌نشیند در این تصمیم گیری نقشی ندارد و این خانواده‌ها هستند که بر اساس سنت، آنها را پای سفره عقد می‌نشانند و جالب اینکه دو سال تمام است که طرح ممنوعیت ازدواج در سنین پایین در مجلس خاک می‌خورد و عده‌ای هم شاید بر این گمانند چون تعداد این ازدواجها اندک است نیازی نیست که در شرایط اقتصادی امروز به این مساله بپردازند ضمن اینکه عده‌ای معتقدند ایجاد چنین محدودیتهایی خواسته دشمن برای کاهش جمعیت است. درحالیکه در خود کشورهای غربی محدودیت ۱۸ سال وجود دارد و ضمناً تعداد این ازدواجها در ایران هم کم نیست چرا که تنها در سال ۹۶، بیش از ۳۵ هزار و سیصد نفر دختر ۱۰ تا ۱۴ ساله پای سفره عقد نشستند و ۲۱۷ نفر دختر کمتر از ده سال را هم باید به این فهرست افزود. در همین رابطه گفتنی است که ازدواج در سنین پایین حتی از نظر بسیاری از مراجع تقلید نیز به مصلحت نیست. ازجمله اینکه آیت‌الله مکارم شیرازی، هفته گذشته در پاسخ به یک استفتا اعلام کرد که ازدواج دختران با سن کمتر از ۱۳ سال به جهت عوارضی که دارد باطل است.

نقدینگی رکورد زد

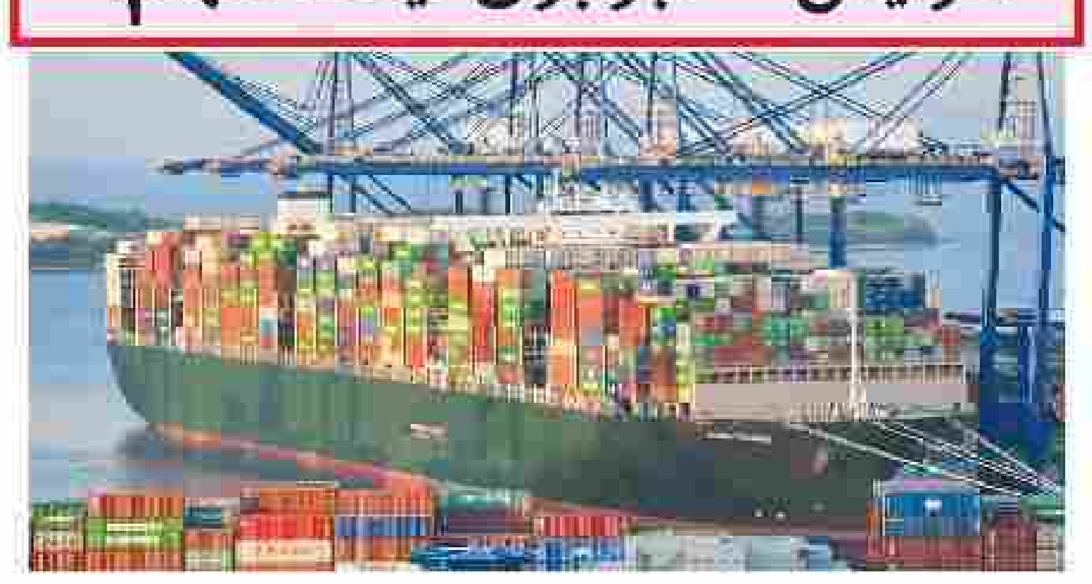
در خبرها آمد که نقدینگی در کشور به دو هزار هزار میلیارد تومان رسید. نقدینگی به مجموع پول و سپرده‌های نظام بانکی که به صورت اسکناس، سپرده دیداری، سپرده جاری و سپرده مدت‌دار و سپرده قرض‌الحسنه وجود داشته و سرمایه قابل برداشت بخش خصوصی است گفته می‌شود.

در فاصله سالهای ۵۸ تا ۶۰ یعنی طی ۲ سال رقم نقدینگی از ۲۵۸ میلیارد تومان به ۴۵۰ میلیارد تومان رسید که رشد بیش از ۷۰ درصدی آن به میزان زیادی به دلیل اشغال سفارت، تحریم



آمریکا و بویژه وقوع جنگ بود و در سالهای دفاع مقدس به خوبی رشد آن کنترل شد به طوری که طی سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۸ یعنی طی ۸ سال از ۴۵۰ میلیارد تومان به ۱۵۶۸ میلیارد تومان رسید یعنی در طی ۸ سال کمتر از ۳/۵ برابر شد. در دوره هشت ساله ۶۸ تا ۷۶ حجم نقدینگی دوباره رشد قابل توجهی گرفت و از ۱۵۶۸ به ۱۱۶۵۵ میلیارد تومان رسید یعنی حدود ۶/۵ برابر افزایش یافت که البته بخش قابل توجهی از این رشد به دلیل تعدیل نرخ ارز بود. در دوران ۸ ساله بعد یعنی دولت اصلاحات این روند تا حدقابل توجهی کنترل شد و از ۱۱۶۵۵ به ۶۸۵۸۶ رسید که نشانگر رشدی معادل ۴/۸ برابر است. این رقم اما در ۸ ساله دولت احمدی نژاد از ۶۸۵۸۶ میلیارد تومان به ۴۵۰ هزار میلیارد تومان رسید که نشانگر ۶/۵ برابر شدن رشد نقدینگی است. در دولت روحانی یعنی از سال ۹۲ تا به حال در عرض ۶ سال این رقم به دو هزار هزار میلیارد تومان رسید که نشان می‌دهد تاکنون ۴/۵ برابر رشد داشته است. به زبان دیگر رشد نقدینگی در ایران در فاصله ۴۰ سال اخیر بیش از ۱۵۰۰ برابر شده است که رقم بسیار تکان دهنده‌ای است و به عنوان مثال در مقایسه با آمریکا که در ۴۰ سال اخیر تنها شاهد ۶ برابر شدن نقدینگی خود بوده، لجام گسیختگی این شاخص در اقتصاد ایران را نشان می‌دهد. یکی از عوامل مهم رشد نقدینگی در ایران سود بانکی بالاست و نظام بانکی حداقل هر ساله بین ۱۵ تا ۱۸ درصد به این رقم می‌افزاید.

افزایش ۶۰ برابری قیمت سهام!



ایرنا هفته گذشته گزارشی از پرونده پدیده شاندیز منتشر کرد که خلاصه‌ای از آن چنین است:

۲۸ آبان ۸۷ شرکت توسعه بین‌المللی صنعت گردشگری پدیده شاندیز به صورت سهامی عام تاسیس شد. ۵ سال قبل از این تاریخ این شرکت با عنوان شرکت سرمایه گذاری کاوشگران سهام در مشهد فعالیت می کرد. چندی که گذشت مالکان شرکت برنامه ساخت مجموعه بزرگ شهر رویایی پدیده را کلید زدند و به فروش سهام و تبلیغات گسترده بویژه در تلویزیون روی آوردند. با رشد تقاضا برای سهام پدیده، قیمت هر سهم آن رشد سرطانی یافت. یعنی هر سهم ۲۰۰ تومانی سال ۸۸ به دوازده هزار تومان در سال ۹۳ رسید و ۱۳۶ هزار سهامدار شرکت شدند که مجموع سهامشان ۲۱ درصد بود. در دی ماه ۹۳ دادستانی به قضیه ورود کرد چرا که چنین رشدی در قیمت سهام محصول چیزی جز سفته بازی و اقدامات خلاف و توهّم نبود و هیچ نسبتی با سرمایه و دارایی شرکت نداشت و ادامه این وضع جدای مشکل اقتصادی، مشکلات امنیتی نیز برای کشور به همراه می‌آورد. سرانجام هم پهلوان مالک پدیده دادگاهی و محکوم و روانه زندان شد و سهامداران مالک پدیده شدند. البته معلوم است که همچنان زیان دیده هستند.

به نام فقرا به جیب اغنیا

طی ۵ماهه نخست سال جاری بالغ بر ۹ میلیون و پانصد هزار تن کالای اساسی به ارزش بیش از ۴ میلیارد و ۷۳۰ میلیون دلار وارد کشور شد که نسبت به همین مدت در سال گذشته ۱۹ درصد افزایش نشان می‌دهد. البته این افزایش بیشتر به خاطر رفع نگرانی مردم از کمبود کالا و تأمین مایحتاج آنها صورت گرفته است.

اما با توجه به اینکه تقریباً تمام این اقلام با دلار ۴۲۰۰ تومانی وارد کشور شده، چرا قیمت بسیاری از اقلام کالاهای اساسی نسبت به سال قبل افزایش داشته است؟ و معلوم نیست وقتی این سیاست، در عمل شکست خورده و چندان کمکی به فقرا نکرده و بیشتر نوعی رانت برای عده ای به وجود آورده است به چه دلیل همچنان استمرار پیدا می کند؟

تماشای اینترنتی رستاخیز حرام است!

احمدرضا درویش، کارگردان مشهور سینما که فیلم سینمایی پرخرج رستاخیز را چند سالی است در نوبت اکران دارد، اخیراً و در روزهای پیوسته به تاسوعا و عاشورای حسینی، نامه بلند بالا و گلایه آمیزی در ارتباط با علت توقیف فیلم رستاخیز و چرایی آن انتشار داده واز مردم خواسته است که از نسخه کپی اثر دیدن نکنند که فعلی حرام است. او در نامه‌اش که در ۵ گام نوشته شده به ماجرای این فیلم که مربوط به قیام کربلاست اشاره می کند. از جمله اینکه برای ساخت فیلم



رستاخیز ۸ سال (۸۴ تا ۹۲) زمان صرف شده و سرانجام در جشنواره فیلم فجر سی و دوم (۹۲) ۸سیمرغ بلورین در بخش داخلی و یک سیمرغ در بخش بین‌المللی را دریافت کرده است و بالاخره در سال ۹۴ مجوز اکران گرفته اما پس از چند ساعت اکران پروانه نمایش داخلی آن باطل و تنها پروانه نمایش بین‌المللی آن صادر شد و تلاشها برای رفع مشکل فیلم به جایی نرسید در حالیکه طی مکاتبه با رهبر انقلاب ایشان تأکید کردند که شما به خدا توکل و بر باور خود ایستادگی کنید.

اما گلایه اصلی درویش چنین است:

اکنون پس از سپری شدن بیش از چهار سال از توقیف فیلم رستاخیز و همزمان با شام غریبان شهدای کربلا (۱۳۹۸) نسخه معیوب این فیلم با نام "القربان" در اقدامی غیراخلاقی به فضای مجازی و سایتهای اینترنتی راه یافته است و رهزنان عرصه فرهنگ و هنر با بستن قاب تصویر (کادر)، نشان حک شده (واتر مارک) روی تصاویر و عنوان بندی (تیتراژ) انتهای فیلم که حاوی اسامی عوامل و سرمایه گذاران فیلم بوده است را حذف کرده و پس از گذشت چهار روز از این سرقت هنری، صدها هزار نفر آن را دیده‌اند و بنابر قرائن موجود میلیونها نفر نیز با پرداخت هزینه به شبکه‌های اینترنتی خارجی به تماشای آن نشسته‌اند. درویش در پایان اضافه می کند که فیلم، تولید بخش خصوصی و حق الناس است و لذا آنها که به مسایل شرعی اعتقاد دارند بدانند که تماشای آن و کپی برداری آن و مواردی از این دست حرام است و از مسئولین و مقامات خواسته تا به مشکل فیلم رسیدگی کنند.

هزینه تراشی بی‌دلیل

از جمله مواردی که بی‌دلیل برای نظام اسلامی هزینه تراشی می کند، مساله ورود خانمها به ورزشگاه است. از آن بدتر گاهی گافهای بزرگی است که باعث لطمه به حیثیت مملکت می‌شود. بد نیست به این گزارش ورزش ۳ توجه کنیم و ببینیم که یک ناپختگی چه تصویری از ما در رسانه‌های بین‌المللی می‌سازد. اگر قرار بود چنین شود چرا اصولاً از ابتدا این خانم به ورزشگاه دعوت شد؟

همسر بازیکن گل گهر: نباید به ورزشگاه می‌رفتم

در جریان دیدار گل گهر سیرجان و سایپا حضور همسر کوین جانی جانسون، بازیکن گل گهر در باکس VIP ورزشگاه خبرساز شد. خانم مادلین بوسمن که با هماهنگی‌های قبلی با مسئولین باشگاه در ورزشگاه حضور یافته بود در نهایت ورزشگاه را ترک کرد. رسانه‌های هلندی می گویند زنان در ایران در حال حاضر نمی‌توانند مسابقات لیگ را از درون استادیوم تماشا کنند ولی جانی جانسون برای اینکه همسرش که برای سر زدن به او به ایران آمده بوده در دیدار با سایپا در استادیوم حاضر شود با چند مرجع مختلف صحبت کرده بود. مادلین بوسمن در گفتگو با یک رسانه هلندی گفت: "۴۵ دقیقه پیش از شروع مسابقه رئیس باشگاه با من تماس گرفت و گفت تلاشها موفقیت آمیز بوده. من روی حرفش حساب کردم و به ورزشگاه رفتم. اگر الان به عقب برگردم احتمالاً آن کار را نخواهم کرد".

همسر جانی جانسون وقتی از ماشین پیاده می‌شود به باکس VIP ورزشگاه اسکورت شده و در آنجا یک صندلی به او تعارف شده و از او پذیرایی می‌شود... مادلین بوسمن در این باره می گوید: "بعد از مدتی متوجه شدم که از روی سکوها از باکس VIP عکس گرفته می‌شود. ولی فکر می کردم آنها دارند از افراد مهم و مقاماتی که در باکس حضور دارند عکاسی می کنند. حتی برای یک لحظه هم فکر نمی کردم که دارند از من عکس می گیرند. بعدها فهمیدم که آن عکسها در شبکه‌های اجتماعی منتشر شده. ۲۵ دقیقه از شروع بازی گذشته بود که یک نفر از پشت روی شانه‌ام زد. از من خواستند باکس را ترک کنم. آن موقع خیلی ترسیده بودم. افرادی را دیدم که به زبان فارسی با حرارت زیاد با هم بحث می کنند و من را به هم نشان می‌دهند. روسری را جلوتر کشیدم و حجاب را بیشتر رعایت کردم".



خانم بوسمن به ساختمان دیگری هدایت شده و از آنجا بازی را از تلویزیون تماشا می کند. خانم بوسمن در ادامه گفت: "به من گفتند نیازی نیست بترسی چون احتمال دستگیری به هیچ وجه وجود ندارد. پلیس از باشگاه خواسته بود که من را از باکس VIP ورزشگاه به بیرون هدایت کنند".

کوتاه و خواندنی

ـ براساس گزارش بانک مرکزی بیش از ۶ میلیون و ۳۷۰ هزار دستگاه کارتخوان در کشور فعال است که تعداد بیش از یک میلیون و ۲۴۴ هزار از این دستگاهها تنها در استان تهران قرار دارند.

ـ استاد احمد مهدوی دامغانی که سالهاست مقیم آمریکاست و در دانشگاههای آمریکا سالها تدریس کرده گفته است: من در ۹۴ سال عمر خود هر برکت و هر موفقیتی که داشتم و هر عنایتی که به من شده است، به برکت قرآن و سیدالشهدا و ولی نعمتمان حضرت رضا(ع) بوده است. لذا به جوانها توصیه می‌کنم تا آنجایی که می توانند قرآن بخوانند.

۳۸ حقوق شهروندی



محمدجعفر جوادی

در حوزه تکالیف شهروندان در شهر و حقوقی که شهر و شهرداری بر گردن شهروندان دارد انشاالله بیان خواهیم کرد که اینها هم حقوق شهر بر گردن شهروندان است و شهروندان باید آن را ملاحظه کنند. علی‌ای حال متأسفانه اکنون شوراهای شهرها به این وظیفه مهم که قانونگزار در بند ۲ ماده ۷۱ وظایف شوراها بر گردن آنها گذاشته و حقوق هزاران و در کلانشهرها میلیونها انسان بر ذمّه آنهاست عمل نمی کنند، جای تاسف است که اگر به عضوی از شورای شهر بگویید چرا مثلاً وضعیت اقتصادی شهر مشکل دارد و مردم شهر در مضیقه مالی هستند و یا مشکل اقتصادی دارند شما چه برنامه‌ای برای رفع مشکلات اقتصادی مردم دارید؟ به شما می گوید این به دولت مربوط می شود و حتی شاید وظایف خود در قانون را نخوانده که موظف است با مشارکت مردم راهکارهایی تهیه و با مشاوره با کارشناسان و اساتید اقتصاد که حاضرند رایگان در شورا حضور یافته و مشاوره بدهند به طرحهایی اجرایی تبدیل کرده، در صحن شورای شهر به تصویب رسانده به مراجع قانونی مؤثر ارائه کرده و آنقدر پیگیری کند تا مشکل اقتصادی مردم شهر حل و یا کاسته شده و شهر و مردم آن در مسیر رشد و توسعه اقتصادی قرار گیرند. همینطور است مسایلی مانند مشکلات اجتماعی، از کارتن خوابی گرفته تا اعتیاد و کودکان کار و بیکاری و ازدواج و خانه و مسکن جوانان و امثالهم تا مشکلات فرهنگی، آموزشی، بهداشتی و رفاهی و امثالهم. اینها وظیفه و تکلیف اعضای شوراهای شهرهاست و حقوق شهروندان که فردایی برای پاسخگویی هم هست و نمی‌توان از آن به راحتی عبور کرد. شوراها به عنوان امین و نماینده مردم، همانگونه که اشاره شد موظفند بر عملکرد شهرداریها نظارت کنند. یکی از موارد نظارت شوراها بر عملکرد شهرداریها در بند ۳ ماده ۷۱ قانون* آمده است. در این بند قانونگزار شورا را مکلّف کرده است که بر حسن اجرای مصوبات خود در شهرداری و شرکتها و سازمانهای وابسته به شهرداری نظارت کند، این نظارت در راستای رعایت و حفاظت از حقوق شهروندان است، چرا که شهروندان رأساً نمی‌توانند به اسناد و مدارک شهرداری دست یافته و بر حسن عملکرد شهرداری در رعایت حقوق شهروندان نظارت کنند، این کار در راستای قانون بر عهده اعضای شورا گذارده شده است، چنانچه شورا مصوب کرد پروژه‌های شهری با این اولویتها اجرا شود، اجرای مورد به مورد آنها نیز باید توسط شورا نظارت شود.

ادامه دارد

*قانون تشکیلات، وظایف و انتخابات شوراهای اسلامی کشور و انتخاب شهرداران مصوب ۱۳۷۵ و اصلاحیه‌های بعدی

آدم‌های هنر را ستودن همچون دشنام دادن به خود است

• لاروشفوکو

گزارش

گزارش و عکس: کریم ملکی



محصولی که به رنج به دست می آید

پیش درآمد: به رنج، محصولی است که ناگفته‌های بسیاری را با نام خود به همراه دارد از شالی‌های سبز زیبا و رویایی خاطره انگیز شمالی تا سختی‌هایی که کشاورزان آن را به جان می‌خرند تا بلکه سفره ایرانی بتواند محصولی خوشمزه وخوش عطر را تجربه کند، اما این خواسته به همین سادگی‌ها هم ممکن نیست و هزاران حرف و حدیث پا به میان می‌گذارد تا هم کام کشاورز را تلخ کند و هم سفره ایرانی را...

*** دیدار با مرد شالیکار**

مرد شالیکاری را دیدم در داخل زمین شالی خود با دمپایی ابری انگشتی و پیراهن سفید آستین کوتاه به راننده ماشین دستگاه درو می گوید؛ این محدوده مرزی شالی مال بنده است او سپس ۱۸ گونی ۸۰ کیلویی تحویلش داد و کنار جاده آسفالته در نزدیکی شالی‌اش نشست و من که ناظر این صحنه بودم، صبوری کردم و در کنارش نشستم. پس از یک ساعت مرد راننده دستگاه دروی شالی ۱۷ گونی شالی جو (برنج سفید نشده) ۸۰ کیلویی تحویل صاحب شالیکار داد و یک گونی جو ۸۰ کیلویی بابت هزینه دستمزد برداشت. مرد شالیکار با کمک او ۱۷ گونی جو را بار ماشین نیسانش زد و به مقصد کارخانه برنجکوبی مورد نظرش حرکت کرد. من نیز که در کنار جاده نشسته بودم بلند شدم و آهی عمیق کشیدم و چندین بار به شالیکاران قدیمی ـ که به مدت پنج ماه شبانه روز با زن و فرزندان خود بدون هیچگونه امکاناتی این محصول را با کیفیت عالی برداشت می کردند ـ خدابیامرزی گفتم و به دنبال او راه افتادم.

*** یاد گذشته به خیر**

در طول مسیر یاد دوران گذشته دور افتادم که پدران و مادران ما چه رنجهایی متحمل می‌شدند. پدرم با تلاش و زحمتهای فراوان با زن و فرزندان خود، همگی با پای برهنه در زمینهای سرد و باتلاقی شالی کار می کردند و صبحانه و گاهی ناهار را هم در زمینهای شالی صرف می کردند. اما این عزیزان زحمتکش هیچ وقت زمینهای شالی خود را تنها نمی گذاشتند و همیشه مثل یک یار در کنارشان بودند. مردها بعضی شبها تا صبح در زمینهای شالی گشت می‌زدند که مبادا آب نداشته یا آب زیاد داشته باشد، چون زمین شالی همیشه باید مقدار معینی آب در خود داشته باشد تا محصول خوب و باکیفیتی به دست آید. طی سه دهه گذشته و قبلتر هر هفته کم و بیش دو روز یا بیشتر هوا بارانی می‌شد و زمینهای شالی همیشه باید کنترل می‌شد تا نه آب پر پر و نه کمتر و یا خشک باشد. اینجا بود که شالیکاران مجبور می‌شدند با زن و فرزندان خود علفهای هرز را از زمینهای شالی درآورند و زحمات آنها اکثر سالها دوچندان می‌شد، برعکس امروزه برای راحتی کارشان در دو و یا سه مرحله سمهای علف کشی استفاده می کنند و عواقب آن را هم مصرف کنندگان می‌بینند!

امروزه زمینهای کشاورزی در بیشتر مواقع تشنه است و محصولات باکیفیتی به عمل نمی‌آید و از سوی دیگر سازمان آبرسانی، آبها را به صورت جیره بندی روانه شالیزارها می‌کند

خلاصه اینکه مردان شالیکار ۱۵ روز مانده به دروی محصولشان محل ورود آب را به زمینهای



هنگام درو کردن برنج



حمل برنج که به صورت دستی برداشت شده است



سیدجواد میررضاپور مسئول کارخانه برنجکوبی

شالی قطع می کردند و اگر در این مدت کوتاه شانس یارشان بود و باران نمی‌بارید و زمینهایشان باتلاقی نمی‌شد که خیلی خوشحال می‌شدند ولی متأسفانه به یاد دارم اکثر سالها کشاورزان متحمل این مشکلات می‌شدند و به ناچار شبانه روز کار می کردند تا مشکل رفع شود و بعد هم با کمک همدیگر و زن و فرزندان شروع به درو کردن محصول با وسیله‌ای به نام "داره" که ترکیبی از داس و اره است، می کردند.

آن دوران مثل امروزه نبود که به یک نوع محصول اکتفا کنند و شالیکاران قدیم هر سال یا هر دو سال یک بار محصولات زمینشان را تغییر می‌دادند و از کودهای حیوانی استفاده می‌کردند و به همین دلیل هر ساله محصولات بیشتر و مرغوبتری به عمل می‌آوردند.

*** شیوه درو**

اگر می‌پرسید درو کردن محصول چگونه بود باید بگویم هنوز هم کم و بیش در بین شالیکاران قدیمی همان شیوه متداول است یعنی نصف ساقه شالی که خوشه برنج دارد را می‌بریدند و بقیه ساقه بریده شده به مدت یک یا دو روز در برابر نور آفتاب می گذاردند تا خوشه‌های برنج خوب خشک شود، سپس آن را جمع آوری و با دوش کشیدن محصول و یا بار کردن آن به اسب برنج را از شالیزار باتلاقی به انباری که در مجاورت خانه مسکونی‌شان داشتند می‌بردند و پس از گذشت یک ماه مرحله به مرحله با دود دادن محصول در اتاقکی گلی آن را خشک می کردند و در ادامه با چوب به آنها ضربه می‌زدند و بعضیها هم شالی خشک شده را به صورت دایره‌ای به قطر ۱۰ الی ۱۵ متری چیدند و با کمک گرفتن از اسب خود و ضربه‌های نعل چهاردست و پای حیوان خوشه‌های برنج را جدا کرده و خانمهای خانه هم موظف به جمع آوری جو و گونی بودند و در ادامه جوی گونی شده را بار اسب می کردند و به کارخانه برنجکوبی می‌بردند تا تبدیل به برنج یا همان طلای سفید شود. البته آن دوران مثل امروزه نبود که به یک نوع محصول اکتفا کنند و شالیکاران قدیم هر سال یا هر دو سال یک بار محصولات زمینشان را تغییر می‌دادند و از کودهای حیوانی استفاده می کردند و به همین دلیل هر ساله محصولات بیشتر و مرغوبتری به عمل می آوردند. اما امروزه با مکانیزه شدن شالیزارها اکثراً با دستگاه نشا را انجام می‌دهند و برای از بین بردن علفهای هرز هم در دو یا سه مرحله سمهای علف کُش استفاده می کنند. این نوع سم و کود شیمیایی مختلف باعث می‌شود که آفات به مراتب بیشتر شود و در این شرایط است که شالیکاران مجبور می‌شوند در سه و یا چهار مرحله ساقه‌ها و خوشه‌های برنج را سمپاشی کنند که عواقب آن امراض دستگاه گوارشی در بین مصرف کنندگان این محصول است و به همین دلیل سفارش شده مصرف کنندگان هنگام پخت برنج، چند بار آن را با آب گرم بشویند.

البته امروزه زمینهای کشاورزی در بیشتر مواقع تشنه است و محصولات با کیفیتی به عمل نمی آید و از سوی دیگر سازمان آبرسانی، آبها را به صورت جیره بندی روانه شالیزارها می کنند، در صورتی که این گیاه از شروع نشا تا زمان به ثمر رسیدن باید زمینش حداقل به ارتفاع ۵ سانتی متر آب باشد، اما متأسفانه سازمانهای آبرسانی یک ماه مانده به درو کردن شالی، آب را کاملاً قطع می کنند تا شالیزار خشک شود و شالیکار به روش صنعتی محصولاتش را با دستگاه کمباین درو کند. این ماشین کمباین هم به مدت دو یا سه ساعت یک هکتار شالی را درو می کند.

از زمان گذشته بیرون بیاییم و به ادامه گزارش بپردازیم، یعنی زمانی که کشاورز مورد نظر مابعد از درو کردن شالی(جو) آنها را داخل گونی ۸۰ کیلویی ریخت و بار نیسان زد و من هم همراه این مرد زحمتکش وارد کارخانه برنجکوبی پورصدیق شدم.

در بدو ورود ما مسئول کارخانه تعداد کیسه‌های جو برنج را یادداشت و رسید به صاحب شالی داد، تا در تاریخ معین با او تماس بگیرد و با حضور او تعداد کیسه جو وی را در خزانه خشک کن بریزند. مرد کشاورز هم برگه رسیدتحویل جو به کارخانه را گرفت و رفت.با دیدن این صحنه تعجب کردم و به خودم گفتم مگر می‌شود امروزه کالایی که ارزش آن بیش از بیست میلیون تومان است، با دریافت یک برگه رسید بدون مهر و امضا تحویل کارخانه شود؟!

اینجا بود که نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم و ماشینم را در گوشه‌ای از محوطه پارک کردم و پیاده شدم. نگاهی به اطراف کارخانه برنجکوبی و

بقیه در صفحه ۵۴

هنر نو آیند شناور بودن جز در جهان احساس است
● نیما



مسئول کارخانه مراحل سفید شدن برنج را کنترل می کند

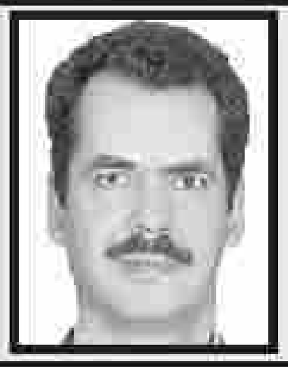


جو مشتریان در محوطه کارخانه به امانت گذاشته شده است



مشاور

تصمیم‌گیری درباره قسمتهای مشترک ساختمان



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: ما در یک مجتمع مسکونی مرکب از حدود ۵۰ بلوک که هر یک هشت واحد دارد زندگی می‌کنیم. شارژ هر واحد شامل دو قسمت است، یکی شارژ داخلی هر بلوک که صرف امور مشاعات داخل بلوک می‌شود و توسط مدیر منتخب بلوک مربوطه به مصرف می‌رسد و دیگری شارژ عمومی است که تحت نظر هیئت مدیره شهرک صرف فضای سبز و زیباسازی فضای مشاع، تعمیرات عمومی، بهای آب و برق خیابانها و امور عامه می‌گردد. در جلوی یکی از این بلوکها بقایای متروکه از زمان ساختمان شهرک شامل یک کانکس مستعمل و ضایعات دیگر از دیرباز (حدود ۲۵ سال پیش) به جا مانده که بخشی از آن محل سکونت کارگران فصلی زحمتکش شهرک و نیمی دیگر به اتاق مدیریت اختصاص داده شده و منظره حلبی آباد مانند و ناخوشایندی را جلوی بلوک مربوطه (و فقط در منظر همین یک بلوک) به وجود آورده است. ساکنین بلوک از مدیریت درخواست کرده‌اند که دفتر مناسبی برای محل استقرار مدیریت ساخته شود (هزینه آن در حد ایجاد یک دفتر حدود ۲۰ تا ۲۵ متر مربعی است) و از آن مهم‌تر لازم است کانکس، توالت و فضای مورد استفاده کارکنان زحمتکش شهرک به بخش دیگری از فضای بزرگ شهرک منتقل شود و شرایط راحت‌تر و بهداشتی‌تری نیز برای این عزیزان فراهم آید. متأسفانه مدیریت محترم به این درخواست ترتیب اثر و پاسخی نداده و راه حلی هم ارائه نکرده‌اند و علاقه و اراده ای هم به پیگیری و حل این مسأله ندارند. در حالی که این یک بی عدالتی است که در حق ساکنان بلوک مذکور اعمال می‌شود.

سئوال این است:

۱- آیا قانوناً می‌توان مدیریت را مُلزم به انجام این کار کرد و چه راه قانونی وجود دارد؟

۲- آیا ساکنین بلوک مذکور می‌توانند به عنوان اعتراض به این عدم توجه، پرداخت شارژ محوطه را تا دریافت پاسخ رسمی مدیریت موقتاً به تأخیر اندازند تا از محل شارژ مقدمات کار را فراهم کنند یا مجاز نیستند؟ و به تعویق انداختن پرداخت شارژ محوطه مغایر قانون است یا خیر؟

جلیل ع- تهران

مجمع عمومی مالکین

پاسخ: در مجتمع های مسکونی، مجمع عمومی تصمیم گیرنده اصلی در خصوص اداره امور ساختمانها و فضاهای مشترک متعلق به مالکین است. در این مجمع که با حضور کلیه مالکین و یا نمایندگان آنها تشکیل می‌شود در مورد اداره ساختمان تصمیم گیری می‌شود و مدیران موظف به اجرای این تصمیمات هستند. بنابراین خواسته های اهالی بلوک شما در خصوص جابجایی کانکس و دفتر مدیریت از قسمتهای مشترک باید در مجمع عمومی مالکین مطرح گردیده و در صورت کسب اکثریت آراء به عنوان تصمیم مجمع عمومی تصویب شده و در صورتجلسه مزبور نوشته شود. در این صورت هیئت مدیره مجتمع مسکونی مسئول اجرای این تصمیم خواهد بود و مکلف است آن را اجرا نماید. پس لازم است مدیر منتخب ساختمان شما به عنوان نماینده ۸ واحد مستقر در آن ساختمان در مجمع عمومی شرکاء که قاعدتاً نمایندگان هر ۴۰۰ واحد (۴۰۰=۸ واحد ضرب در ۵۰ بلوک) در آن حضور دارند، شرکت نموده و خواسته ساکنین بلوک شما را در معرض شور و تصمیم گیری قرار دهد. این مجمع حداقل سالی یک بار باید تشکیل شود و تصمیمات آن بر طبق ماده ۶ قانون تملک آپارتمانها برای کلیه شرکاء معتبر است. به موجب ماده ۶ قانون ذکر شده: "چنانچه قرار دادی بین مالکین یک ساختمان وجود نداشته باشد کلیه تصمیمات مربوط به اداره و امور مربوط به قسمتهای مشترک به اکثریت آرای مالکینی است که بیش از نصف مساحت تمام قسمتهای اختصاصی را مالک باشند." با لحاظ این ماده قانونی ضرورت دارد اهالی بلوک شما قبل از تشکیل مجمع عمومی با ساکنین سایر بلوک ارتباط گرفته و با توضیح موضوع به آنها سعی در کسب آرای ساکنین بلوک های دیگر برای جابجایی کانکس و دفتر مدیریت را داشته باشند.

اگر این تلاش به نتیجه نرسید، چاره‌ای جز طرح دعوی حقوقی به طرفیت مدیران مجتمع ندارید. اما چون وجود کانکسها ضرری برای شما به همراه ندارد و مزاحمتی نیز برای شما فراهم نکرده احتمال موفقیت این دعوی زیاد نخواهد بود. چون کانکس در قسمت مشترک قرار دارد و تصمیم گیری درباره قسمتهای مشترک با اکثریت آرای مالکین است که شرح آن گفته شد. عدم پرداخت شارژ فایده‌ای برای شما ندارد و اقدامی غیر قانونی است. اگر این شارژها پرداخت نشود طبق ماده ۱۰ مکرر قانون تملک آپارتمانها مدیر یا هیئت مدیره می‌توانند از دادن خدمات مشترک از قبیل شوفاژ و تهویه مطبوع و آب گرم و... خودداری کرده و مبلغ شارژ را نیز از طریق صدور اجرائیه ثبتی و یا با شکایت به دادگاه از شما وصول کنند.

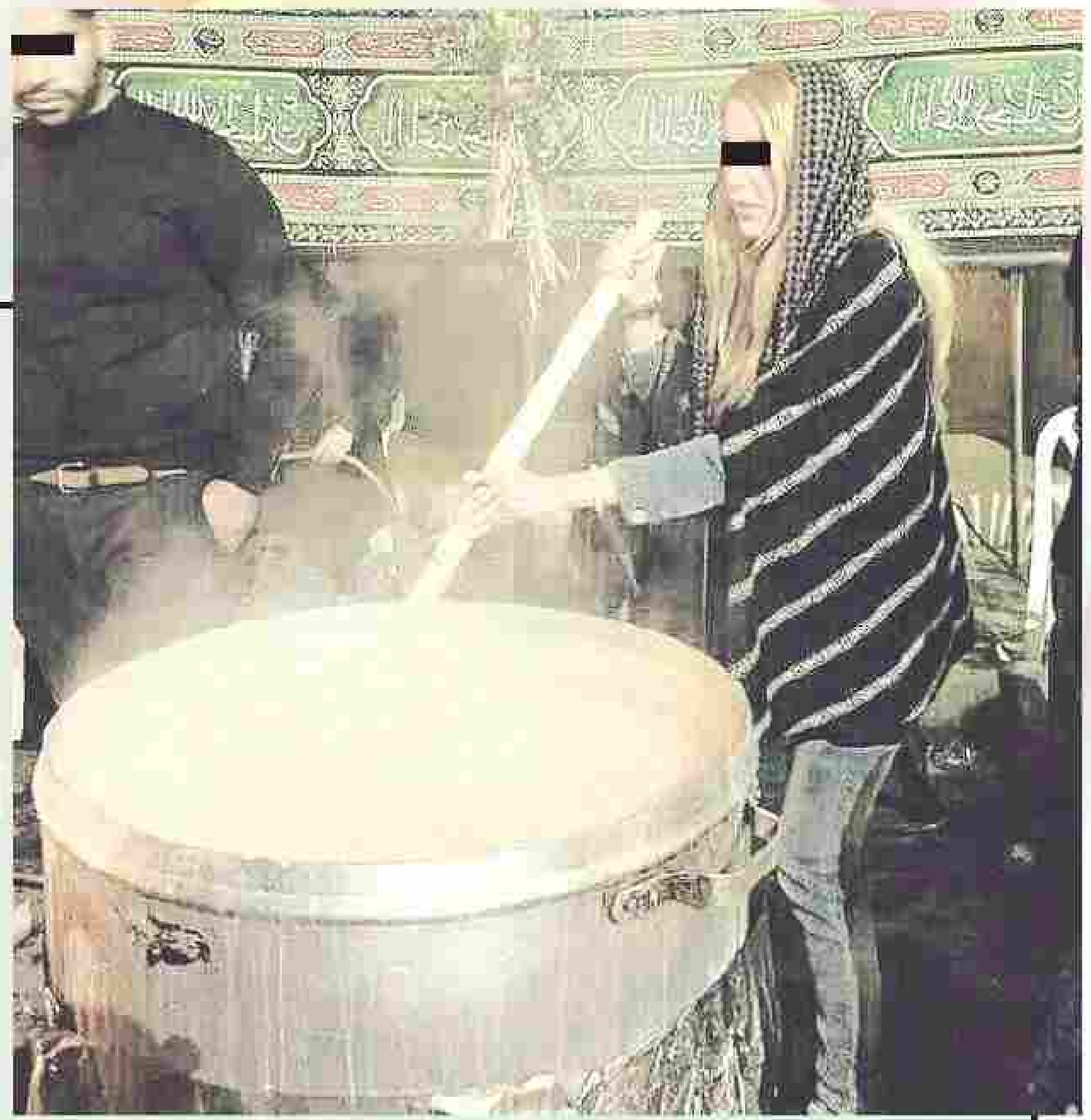
بگو سیب...

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری

به یاد دستپخت عدسی



که درآ درآ عراقی که تو هم از آنِ مایی



برو یک ذره نجاست بریز توی یک حوض. آن حوض نجس می‌شود. حالا برو صد خروار نجاست بریز توی اقیانوس. نجس نمی‌شود، نجاست را هم تطهیر می کند... حریم امام حسین اقیانوس است.
اگر زن و مرد در حریمش تنها باشند، نفر سوم شیطان نیست بلکه خداست. اینجا گناه به ثواب تبدیل می‌شود. حالا اگر نگهبان این حریم، ظرفیت این دستگاه را به قدر حوض ببیند اجازه نمی‌دهد دختران بدون چادر بیایند و می گوید حریم را ملوّث کردی. او باور ندارد اقیانوس ملوث نمی‌شود. او هنوز فکر می کند اگر تار مویی بیرون بیفتد گناهش از ظلم و دزدی و نامردمی بیشتر است. اما اگر نگهبانش اهل دریا باشد، به جای اینکه برود و تنها به مؤمنان بگوید به هیأت بیایید، به آدمهای معمولی می گوید کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست. و یکهو می‌بینی حتی به ظاهر گناهکاران هم به حریمش آمدند و صلاحکار و محجوب شدند... **سلام بر حسین.**

سایه عشق

اینجا میدانگاهی بازار تجریش است. هر سال محرم تره‌بار فروشها بساط خود را از وسط میدان جمع می کنند و اینجا حالت محرمی و سوگواری می گیرد. در این ایام کاسبهای میدان تجریش به معنای واقعی ذرالبیع می کنند و کاسبی را رها می کنند تا برای حسین جان عزیزشان سوگواری کنند. بازار تجریش همه چیزش خوب است. بهترین ادویه و ترشی، بهترین میوه و نوبر ونه، زعفرون فوق اصل می‌خوای؟ نرو قائن بیا بازار تجریش. کوبیده فرد اعلا می‌خوای؟ جنس نایاب؟ مارچوبه و قهوه اصل؟ لوازم آرایش اصل؟ شوکولات عالی؟ هرچی از این دست بخوای اصلش تو تجریش هست. حالا محرمه و دلت یه هیأت قدیمی و اصل می‌خواد؟ بازم تو تجریش برو دنبالش. یه امامزاده اصلی هم داره که روی بازار تجریش سایه عشق انداخته. بگوسیب هم معتقد است برای هر چیزی دنبال اصلش باش. متفرقه و فیک رو بذار واسه اونایی که خودشونم متفرقه و تقلبی هستن.





اتاق خلوت شهیدان

اینجا هم اتاق دنج و ساده‌ای است که چندین شهید برای شرکت در مراسم سوگواری آمده‌اند. زیور و تزئین اتاق کوچک آنها مین و پوکه، جعبه مهمات جنگی، کلاهخود، فانسقه، قمقمه، ماسک، فانوس و شهیدان نازنینی که در قابهای عکس نشسته‌اند و از نگاه مهربانشان نور می‌تراود. یکی از تماشاچیان می گفت چقدر محقّر است اینجا. آقای کهنسالی که معلوم شد پدر شهید است، گفت شهید به ظاهر نگاه نمی کنه. شهید به وجه‌الله نگاه می کنه. تماشاگاه شهید خیلی فاخر و شیک و عالیقدره.
و فضای اتاق شهیدان را بویید و گفت خوش‌بویی عشق می آید. داشتم فکر می کردم که آیا از خون شهیدان وطن لاله دمیده؟ غصه‌ام گرفت... اگر در همه جا لاله دمیده بود آیا این همه بوی خون پایمال شده اینجا و آنجا به مشام می رسید؟ که عدّه‌ای سر کار بیایند و دم از خون شهید بزنند اما دست در کیسه بیت المال ببرند؟...

آدم خشمگین نمی تواند حقیقت را بگوید
●ضرب المثل چینی

کاش بیشتر می‌شناختمش

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی) fariba_zavarei@yahoo.com همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

صدایش در گوشم پیچید. یک لحظه احساس کردم کنارم ایستاده و با من حرف می‌زند. سرم را باشتاب چرخاندم. درد شدیدی در سر و گردنم پیچید. هیچ چیز و هیچ کس کنارم نبود. حتی سایه‌ای. وهم و خیال همیشگی دست از سرم برنمی‌داشت. حتی در زندان و سلول انفرادی.

شاید همه این توهّمها به خاطر نگرانیهایم بود، شاید هم نگرانیهایم باعث این توهمها شده بود.

دلم می‌خواست با یک نفر حرف بزنم، بدون آنکه او قضاوتم کند یا بگوید اگر این کار را می کردی، اگر آن کار را نمی کردی.

پدرم بوتیکدار بود. در یکی از محلات قدیمی تهران مغازه‌ای داشت و انواع لباس را در آن می‌فروخت. هم کاپشن مردانه داشت، هم جوراب زنانه، هم پیراهن شب می‌فروخت، هم گرمکن پسرانه. شاید به خاطر همین تنوع جنسهایش بود که همیشه مشتری داشت. زندگی ما با درآمد همان مغازه کوچک می گذشت. خانه‌مان پشت همان مغازه بود و به خاطر این نزدیکی، مغازه پدرم همیشه باز بود. از ۹ صبح تا دو شب. پدرم تمام وقتش داخل همان مغازه می گذشت و ما خیلی کم او را در خانه می‌دیدیم، به همین خاطر ارتباط ما، با مادرمان خیلی بیشتر بود.

من و دو خواهرم یک جور تربیت شدیم. یعنی مادرم همان رفتاری را که با خواهرانم داشت، با من هم همینطور رفتار می کرد. برای همین هم روحیات من بیشتر زنانه و دخترانه بود تا مردانه. یعنی اصلاً نمی‌توانستم خشن و قدرتمندانه با هیچ مساله و موضوعی روبرو شوم. در مدرسه سعی می کردم با هیچ کس در مورد هیچ چیز، بحث یا دعوا نکنم چون پسرهای همسن من، همه رفتاری قلدرمآبانه داشتند و من نمی‌توانستم مثل آنها رفتار کنم. برای اینکه ضعف خودم را بپوشانم، چسبیدم به درس خواندن و همه هوش و حواسم را متمرکز کردم روی درس و نتیجه‌اش این شد که هر سال شاگرد اول مدرسه می‌شدم. همه از این وضع راضی بودند البته جز خودم. ته دلم همیشه حسرت می‌خوردم که چرا من نمی‌توانم یا بهتر بگویم جرات ندارم مثل بقیه بچه‌ها، وقتی چیزی ناراحتم می کند سینه ستبر کنم و نظرم را بگویم و پای آن بیاستم حتی اگر به قیمت کتک خوردنم تمام شود.

پدر و مادرم از اینکه تنها پسرشان بچه درسخوان و بی‌اذیت و آزاری بود خوشحال بودند، اما نمی‌دانستند درسخوان بودن من سرچشمه‌اش از نوعی بی‌عرضگی است.

این را شاید فقط و فقط خودم می‌دانستم حتی همکلاسیها و معلمهایم هم نمی‌دانستند.

دبیرستان را که تمام کردم، دانشگاه قبول شدم. رشته و درس خاصی مورد علاقه‌ام نبود، اما اینکه چرا ریاضی محض را انتخاب کردم را خوب می‌دانم. امن‌ترین شغل دنیا مدنظرم بود. معلمی!



جایی که کمترین تنش را با دنیای بیرون دارد. جایی که می‌توانستم خیلی راحتتر از محیطهای دیگر کنترلش کنم. شاید پدر و مادرم دوست داشتند من دکتر یا مهندس شوم، اما خودم ترجیح دادم هیچ وقت دنبال آرزوهای آنها نروم چرا که قطعاً تبدیل به سراب می‌شد.

فوق لیسانس ریاضی محض را که گرفتم در یک دبیرستان خوب استخدام شدم. تعداد دانش آموزانم زیاد نبود. کلاسها آرام بود. دانش آموزان اغلب از خانواده‌های مرفه و سطح بالا. کلاسهای خصوصی هم داشتم و شهریه‌های قابل توجهی هم دریافت می کردم. دو ـ سه سال از شاغل شدنم می گذشت که مادرم شروع کرد به نق زدن که پیرپسر شدی و کی می‌خواهی به فکر زن و زندگی باشی و این جور صحبتها. بلافاصله که زمزمه‌ها علنی شد لیست بلندبالایی از دخترهای فامیل و غریبه و دوست و آشنا از طرف خواهرهایم به دستم رسید. کاملاً معلوم بود که آنها از مدتها قبل به این موضوع فکر کرده بودند و حتی انتخابهایشان بر اساس اولویتهایی بود که در فکرشان برای من در نظر گرفته بودند. مثل همه عمرم، باز هم من در این مورد سکوت کردم. راستش را بخواهید هیچ انتخاب خاصی نداشتم.نه اینکه بگویم به مقوله ازدواج فکر نکرده بودم، فکر می کردم اما هیچ وقت فکرهایم نتیجه بخش نبود. همیشه در حد یک فکر بود و سریع هم از ذهنم بیرون می‌رفت. چون آنقدر برایم پیچیده بود که نمی‌دانستم چطور باید به تنهایی و در ذهنم آن را بررسی کنم. تا اینکه بالاخره مادرم و خواهرانم به فکر افتادند و پیش کشیدن صحبت ازدواج و مطرح کردن پیشنهادات خاص باعث شد تا من هم به قضیه جدی‌تر فکر کنم. از بین چندین و چند دختری که آنها به من پیشنهاد دادند، خودم از افسانه بیشتر خوشم آمد، خواهرانم هم تأیید کردند، اگرچه مادرم می گفت بهتر است دختری را انتخاب کنم که شاغل باشد، اما با این حال وقتی تعریف و تمجیدهای خواهرانم را شنید، قانع شد و قرار شد بعد از تحقیقات اولیه و اطمینان قطعی از مناسب بودن افسانه، به خواستگاری او برویم.

پروسه تحقیقات خواهرانم که البته به کمک همسرانشان انجام گرفت، خیلی طولانی نشد. یک هفته بعد، مادرم با مادر افسانه تماس گرفت و اجازه خواست تا به خواستگاری دخترشان برویم. اینکه مادر افسانه به مادرم گفت باید ابتدا به پدر افسانه و خود افسانه بگوید و آنها اجازه بدهند، برای مادرم خیلی خوشایند بود. از اینکه مادر او زن پخته و باتجربه‌ای بود و خیلی محترمانه برخورد کرد، کاملاً راضی بود می گفت این زن حتماً بچه‌های خوبی هم تربیت کرده. دو روز بعد مادرم با مادر افسانه تماس گرفت و ایشان هم رسماً روز و ساعت خواستگاری را به مادرم اعلام کرد.

جلسه اول، بدون حضور من و پدرم برگزار شد.

مـادرم به اتفاق خواهرانـم رفتند و در مورد من با مادر افسانه و افسانه صحبت کردند. بعد هم قرار جلسه دوم با حضور من و پدرم گذاشته شد.

روز خواسـتگاری مـن دلهـره عجیبی داشـتم. احسـاس می کردم اصلـاً اعتماد به نفـس ندارم. صدایـم می‌لرزید و کاملاً هول شـده بـودم. البته مادرم و خواهرانم به کمک پدرم به دادم رسـیدند و به نوعی جلسه را جمع و جور کردند. نهایت اینکه فهمیدم از افسـانه خوشم آمده و دوست دارم با او ازدواج کنم. افسانه تنها دختر خانواده بود. دو برادر بزرگتر داشت که مقیم خارج از کشور بودند. البته آن طور که فهمیدم آنها خودشان با تلاش و پشتکار خودشان شرایط رفتنشان را فراهم کردند.

چرا که پدر افسـانه کارمند سـاده‌ای بود که به کمک ارثیه‌ای که از پدر همسـرش به آنها رسیده بـود، خانه‌ای خریـده بودند و زندگـی معمولی و متوسطی داشتند. افسانه لیسانس ادبیات داشت، امـا از آنجا که شـغل بیـرون از خانه را دوسـت نداشـت هراز گاهی با ویراستاری کتاب درآمدی هرچند اندک برای خودش به دست می‌آورد.

آن روزها من فکر می کردم افسـانه می‌تواند زن مناسـبی برای من باشد، افسـانه اولین و آخرین دختری بود که وارد زندگی من شـده بود. تا قبل از افسـانه، شـاید به خاطر همان احساس دست و پا چلفتی بودنم، که خودم احساسـش می کردم، با هیچ دختری حتی هم صحبت هم نشده بودم.

به هر حال آشـنایی ما تا مراسم عقدمان فقط دو ماه طول کشـید. در این مدت چند مرتبه با حضور خانواده‌ها با هم صحبت کردیم و دو ـ سـه مرتبه هم با اطلاع خانواده‌ها چند سـاعتی بیرون از خانه همدیگر را دیدیم.

بعـد از عقد، خانواده افسـانه به فکر تهیه جهیزیه افتادند و پدر و مادر من هم به فکر عروسـی و پیدا کردن خانه مناسب برای اجاره و ماجراهای قبل از عروسی، ما هم هر کدام بالطبع درگیر همین حواشی بودیم. هشـت ماه تمام هر دو خانـواده دویدیم تا همه چیز به شـکل آبرومندانه انجام شود. بالاخره بعد از هشـت ماه مراسـم عروسی برگزار شد و ما ازدواج کردیـم که ای کاش هیچ وقت این وصلت سر نمی گرفت... فقط چند ماه اول زندگی مان همه چیـز خوب بود، اما پنج ـ شـش ماه بعد حقیقت به شکل وحشتناکی خودش را نشان داد.

به وضوح می‌دیدم افسـانه دختری است که زیر نقابـی که به چهره دارد، مشـکلات روحی وروانی زیادی را پنهان کرده است. دختری پر از کمبودها و عقده‌هـای روانی، او در خانواده‌ای رشـد کرده بـود که به شـدت محدود و زیر نظر شـدید پدر و برادرهایش قرار داشـت. درحالیکه پسـرها از آزادی عمل بیشتری بهره می‌بردند، افسانه مجبور بـود محدودیتهای زیـادی را تحمل کنـد با این عنوان که هر وقت رفتی خانه شـوهرت هر کاری دوسـت داری انجام بده! و حالا افسانه به این امید که می‌تواند خانه شوهرش هر کاری دوست دارد انجام بدهد، وارد زندگی مشترک با من شده بود.

اوایل کارهایش برایم جذاب بود و فکر می کردم این کارهایش از روی عشـق و علاقه به من است. اینکه هر هفته به آرایشگاه می‌رفت، هر ماه یک مدل لباس جدید می‌خرید. یک روز ناخن می کاشـت، یک روز مژه‌هایش را اکستنشـن می کرد. و ناگفته پیداست پول اینها را من باید می‌دادم.

مدتـی طول کشـید تا به او بفهمانـم که من یک کارمنـدم با درآمد محدود و نمی‌توانم هر ماه کلی هزینه بـرای این کارها بپـردازم. و در زندگی به چیزهای مهمتری هم نیاز داریم.

بعد از اینکه او چند مرتبه قهر کرد، چند بار بحثمان شـد و چندین بار هم به یکدیگـر توهین کردیم. بالاخره افسانه کمی از این رفتار و کارهایش دست کشـید. این بار رفت سـراغ اینکه می‌خواهد کار کنـد. از این شـرکت به آن شـرکت، از این دفتر به آن دفتر روانه می‌شـد. آنهم در شـرایطی که من دوست نداشـتم او با آن سر و وضع روانه این شرکتها و دفترها شود. جاهایی که معلوم نبود چه آدمهایی آنجا می آیند و می روند.

دوباره دعواها و جر و بحثها شروع شد. این بار کار به دعوا و قهر خلاصه شد چرا که افسانه مثل کبک خرامان راهی خانه پدرش شد!

چند روزی آنجا بود تا اینکه مادرم گفت می‌خواهد به خانه مان بیاید و من مجبور شدم با دسته گل به دنبال افسانه بروم و التماسش کنم به خانه برگردد و در حضور مادرم حرفی از دعوایمان نزند.

بگذریم که افسانه جوری رفتار می کرد که مادرم بعد از آن جز به دعوت ما، به خانه‌مان نیامد.

مدتی بعد افسـانه گفت که احتیاج به تبلت دارد. گفـت می‌تواند کار تایپ یاد بگیرد و در خانه تایپ انجام دهد. هرچه را پس انداز کرده بودم به او دادم تـا برای خودش تبلت بخرد. اما دریغ از آنکه حتی یک صفحه تایـپ انجام دهد... آخر با آن ناخنهای بلند و مانیکور شـده مگر می‌شـد تایپ انجام داد. چند ماه بعد گفت می‌خواهد خیاطی یاد بگیرد و باز کلی هزینه کردم شهریه آموزشگاه پرداخت کردم اما فقط سـه هفته رفت و بعد گفت نمی تواند ادامه بدهد چون کار با چرخ خیاطی خسته‌اش می کند.

بعـد بهانه کـرد می‌خواهد ورزش کنـد و مربی پیلاتس شـود. باز شـهریه زیادی به یک باشگاه پرداخـت کرد. اما خیلـی زود از آن هم خسـته شد چون مربی‌اش را دوسـت نداشت. بعد از آن آرایشگری را تست کرد و بعد سراغ خطاطی رفت و بعد کلاس سـفره آرایی و شیرینی پزی و دست آخر هم هیچ چیز نشد. در خلال این مدت که بیش از چهار سـال طول کشـید ما هر روز از هم دور و دورتر می‌شدیم. راسـتش دیگر افسانه برایم آن دختر جذاب و متین و دوست داشتنی نبود.

دختری بود که فقط و فقط می‌خواست خودنمایی کند، اما به راحت‌ترین شکل ممکن، وقتی او فهمید نمی‌توانـد با تکیه بر تواناییهـای خودش یا تحمل کمی زحمت و مشـقت خودی نشان بدهد، شروع کـرد به اذیـت و آزار من، برای یـک مرد خیلی سخت است که مدام سرکوفت بشنود، اما افسانه این کار را می کرد.

دائـم حرفهایی کـه در دوران نامزدی به او گفته

بقیه در صفحه ۶۵

آن روی سکه

نیمـا خود قبـل از آنکه ازدواج کند، بـه خاطر نوع تربیت و شـرایط زندگی‌اش دچار مشـکلات خاص رفتاری بود. مشـکلاتی که خودش به آنها اشاره کرد. مشـکلاتی مثل عدم توانایی برقـراری ارتباط صحیح با دوسـتان و همکلاسـیهای مدرسه تا جایی که نوعی جامعـه گریزی را در او ایجاد کرده بود. نیما هرگز در طول زندگی‌اش سـعی نکرد تا رفتارهایش را متعادل کنـد. در نتیجه خشـمی فروخفته در درونش شـکل گرفت. در مورد مقوله ازدواج، به دلیل اعتماد به نفس پایین و عدم خودباوری نیما، او بسیار منفعلانه برخورد کرد. با وجود اینکه می‌دانست این بزرگترین تصمیم زندگی‌اش است و تمام آینده‌اش تحت تأثیر آن است، امـا همه چیز را به نوعی به خواهران و مادرش واگذار کرد. این متکی بودن بیش از اندازه به خانواده بیشـتر از قبل از او یک چهره منفعل سـاخت. ازدواج با عجله و بدون شـناخت کافی از همسـرش در شـرایطی که حتی خود نیما نیز بـرای این امر آمادگی لازم و کافی را نداشـت، او را دچار مشکلات بعدی کرد. مشکلاتی که می‌شـد با کمک گرفتن از خانواده‌ها یا مشـاور از حادتر شدنش جلوگیری کرد. اما نیما باز هم منفعلانه بـا آنها برخورد کرد. رفته رفته این مشـکلات به یک دمل چرکی تبدیل شد و در نهایت با بزرگترین اشتباه همسرش، دمل سـرباز کرد و خشم فروخفته از سالها ناگهان فوران کرد و از خود ردی از چرک و آلودگی و پلیدی و پلشتی بر جا گذاشت. نیما راهکارهای بهتری برای حل مشـکلاتش داشت. اگر مردی بود که توان و قـدرت تصمیم گیری را داشت، اگر می توانسـت همسـرش را کـه دچـار سـردرگمی در زندگی بود مدیریت کند. اگر چراغ راه همسـرش می‌شـد و به او پر و بالی برای پرواز کردن می‌داد. متأسفانه این زوج هیچ کدام صلاحیت وارد شدن به زندگی مشترک را نداشـتند. چرا که هیچکدام آموزشهای لازم را برای اداره خود و دیگری ندیده بودند. زندگی مشترک نه آنقدر ساده است که بتوان در رد و بدل شدن دو حلقه خلاصه‌اش کرد و نه آنقدر پیچیده که از آن ترسـید. راهی اسـت پرفراز و نشیب که باید با روشنایی چراغ علم و آگاهی، هشیاری و زیرکی طی کرد.

کیانا نصرت زاده

خبر رسید که طوبی رفته کارگاه عمو جوادم و آنقدر داد و فریاد راه انداخته که همه کارگرها و در و همسایه فهمیده‌اند که پسر عمو سه ماه است از خانه رفته و هیچ خرجی هم برای طوبی نگذاشته.

عمو جواد بیچاره هم که یک عمر با آبرو زندگی کرده بود در حد سکته حالش بد شده و بعد از رفتن طوبی راهی بیمارستان شده.

خواهرم طوبی را خوب می‌شناختم. می‌دانستم وقتی به سرش می‌زند و عصبانی می‌شود دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کند. در این چند ماه هم با خواهش و تمنا توانسته بودیم آرام نگهش داریم. مادرم مدام التماسش می کرد که بی آبرویی راه نیاندازد دیر یا زود محسن برمی گردد سر خانه و زندگی‌اش... ولی ته دل همه ما ترس از این بود که محسن دیگر برنگردد. زندگی با طوبی آسان نبود. همین چند ماه پیش بود که آمد اداره و به من گفت از دست خواهرم می‌خواهد سر به کوه بگذارد. بهش گفتم اگر اذیتش نکنی او هم کاری به کارت ندارد. ولی نه من حرفهای او را جدی گرفتم و نه او به نصایح من گوش داد. عاقبتش هم همین شد. یک روز دعوایشان بالا گرفت و محسن موتورش را برداشته و از خانه بیرون زده بود و دیگر برنگشته بود. حدس می‌زدم رفته یاسوج پیش دوست قدیمی دوران سربازی‌اش ولی به هیچ کس نگفتم.

طوبی باید کمی حول و ولا به جانش می‌افتاد تا دست از این کولی بازی‌هایش بردارد.

سه ماه بیشتر بود که خبری از محسن نبود. طوبی می گفت شک ندارد که با پدر و مادرش در تماس است ولی عمو قسم می‌خورد که هیچ خبری از محسن ندارد.

ازدواج طوبی و محسن از آن وصلتهایی بود که هیچ وقت نباید اتفاق می‌افتاد. طوبی دختر توانمند و رک گویی بود. فقط ۲۴ سال داشت ولی به راحتی آشپزخانه یک رستوران بزرگ را مدیریت می کرد. از عهده سخت‌ترین کارها بر می‌آمد. از شانزده سالگی کار کردن را شروع کرده بود و خیلی زود پیشرفت کرد. عمو اصرار داشت این وصلت انجام شود تا طوبی زندگی محسن را به قول خودشان جمع و جور کند. محسن پسر آرام و سر به زیری بود. اهل هیچ دوز و کلکی نبود و همیشه سرش توی کار خودش بود. کار نجاری می کرد. اما کاسبی‌اش هیچ وقت رونق نداشت. نمی‌توانست حق خودش را از مشتریها بگیرد. هرچقدر که به او دستمزد می‌دادند اعتراض نمی کرد. از بچگی‌اش همینطور بود. وقتی با هم مدرسه می‌رفتیم به راحتی وسایلش را به همکلاسیها می‌داد و پس نمی گرفت. ولی همه محسن را دوست داشتند. مهربان بود و کمک حال همه... وقتی پدربزرگم زمینگیر شد و نیاز به مراقبت داشت این محسن بود که هر روز می‌رفت به او سر میزد و کارهایش را انجام میداد.

محجوبی و سر به زیری او زبانزد همه بود. ولی به قول طوبی بی‌عرضه‌تر از این مرد در عالم وجود نداشت.

وقتی محسن سفارشی را تمام می کرد و می‌خواست پولش را از مشتری بگیرد طوبی سر و کله‌اش در مغازه او پیدا می‌شد و نمی گذاشت مشتریها از سادگی و خجالتی بودن محسن سوءاستفاده کنند. ولی محسن از این کار طوبی خیلی در عذاب بود. می گفت طوبی به حال و روز مشتریها اصلاً نگاه نمی کند. به جیبشان نگاه نمی کند. خشن و سختگیر است.

از همان ابتدای زندگی، خیلی با هم مشکل داشتند. محسن نمی‌خواست طوبی در امورات کارش دخالت کند و طوبی فکر می کرد اگر شوهرش را به حال خودش بگذارد تمام زندگی‌اش بر باد رفته.

بالاخره هم محسن همه چیز را ول کرد و رفت.

خبر رسید که عمو حالش به هم خورده و رفته بیمارستان. همه سراسیمه رفتیم آنجا و دیدیم در کمال تعجب طوبی بالای سر عمو ایستاده و مثل ابر بهار اشک می‌ریزد. قسم می‌خورد که نمی‌خواست این اتفاق بیفتد ولی دیگر از این بلاتکلیفی خسته شده و می‌خواهد محسن برگردد خانه.

برای اولین بار می‌دیدم که طوبی می گفت که شوهرش را دوست دارد. به خاطر همین مهربانیها و بی‌عرضگی‌هایش دوستش دارد ولی زندگی را باید مدیریت کرد. باید مراقب باشد که همه چیز را از دست ندهد.

آنجا بود که فهمیدم طوبی متوجه اشتباه خودش شده... یک راست رفتم ترمینال و یک بلیت برای یاسوج خریدم. به هیچ کس نگفتم دارم می‌روم دنبال محسن. آنقدر پرس و جو کردم تا بالاخره دوست محسن را پیدا کردم. حدسم درست بود محسن آنجا بود. می گفت در یک کارگاه نجاری مجانی دارد برای یک پیرمرد دست تنها کار می کند.

دستش را گرفتم و او را به خانه برگرداندم. عمو از این خبر جان تازه گرفت. طوبی هم خوشحال بود که شوهرش برگشته.

زندگی‌شان رنگ و رخ دیگری پیدا کرد. البته نه طوبی عوض شد و نه محسن. ولی به هر دوی آنها ثابت شده بود که چقدر همدیگر را دوست دارند و چقدر به هم نیازمندند.

حالا بیش از سی سال است که آنها با هم زندگی می کنند. صاحب عروس و داماد شده‌اند ولی هنوز طوبی باید شش دانگ حواسش به محسن باشد که زندگی را بر باد ندهد و در عوض طوبی هم از داشتن همسر مهربان و دلسوز و وفادار خوشحال است. حق با عمویم بود این دو تنها کسانی بودند که می‌توانستند زندگی همدیگر را تکمیل کنند.



متفاوت از هم ولی تکمیل کننده یکدیگر

خبر رسید که عمو حالش به هم خورده و رفته بیمارستان. همه سراسیمه رفتیم آنجا و دیدیم در کمال تعجب طوبی بالای سر عمو ایستاده و...

حق و جایگاه ویژه آن

خدای متعال در قرآن فرموده است: "ای کسانی که ایمان آورده اید، در بین خودتان اموالتان را به صورت باطل و ناروا و به ناحق نخورید مگر آن که با رضایت خاطر تجارتی و خرید و فروش و معامله شرعی انجام داده باشید...همین آیه کافی است تا انسان اهمیت حق را دریابد. در این شماره هم به اختصار به حد و حدود این موضوع خواهیم پرداخت.

داد و ستد از قدیم الایّام در بین مردم بوده و لازمه زندگی اجتماعی است و بهترین و صحیح ترین راه رشد اقتصادی و برطرف شدن نیازهای زندگی است. اگر داد و ستدها بر یک میزان صحیح و مورد توافق طرفین انجام شود و خدای متعال هم روی آن صحه گذاشته باشد، هیچ گونه آفت و خسارتی نخواهد داشت و به نفع همگان تمام خواهد شد، اما اگر از این چارچوبهای صحیح و سالم تجارتی و خرید و فروش پسندیده بیرون رفت و دچار حیله و نیرنگ و خیانت در حق یکدیگر شدیم؛ مسلما خطرها و خسارت های اقتصادی، اخلاقی و فرهنگی بزرگی به همگان وارد می‌شود و فتنه های سخت و آشوب و جنگهای خانمان سوز برپا خواهد شد.

به عقیده بسیاری از بزرگان، معاش اگر درست شد وسیله و زمینه ای می‌شود تا به دین و معاد هم بپردازیم و امر آخرت هم اصلاح شود.

رسول گرامی اسلام حضرت محمد(ص) فرمودند: **"علم و دانش و آگاهی ریشه تمام خوبی هاست و جهل و نادانی ریشه همه بدی هاست".** در هر کاری، علم بهترین راهنمای عقل است. در زندگی روزمره پیوسته ما محتاج علم و دانشیم تا راه بهتر زیستن، سالم زیستن و سعادتمند شدن را بیابیم و در کارها دچار اشتباهات و خطاهای خطرناک و خانمان سوز نشویم.

حضرت علی(ع) هم در این باره فرمودند: **ای جماعت تاجران، ابتدا نسبت به احکام دین آگاهی پیدا کنید سپس به تجارت بپردازید!** امیرالمومنین(ع) سه مرتبه این مطلب را تکرار فرموده تا اهمیت آن را برساند، چرا که بدون آگاهی از احکام دین، انسان در هر کاری وارد شود خسارت و خرابی های زیادی به بار می‌آورد. روشن است که مال حلال مایه سعادت دنیا و آخرت است و مال حرام جز درد و رنج خفت و خواری و پشیمانی چیزی به دنبال ندارد.

حق الناس یعنی چه؟

حق الناس یعنی حساب و کتابی که در آن با مردم طرفیم. بدهی که به مردم داریم و... حق‌الناس مصادیق مختلفی دارد. بحث رابطه با همسایه از حق الناس است که شاید از نظر ما خیلی پیش پا افتاده باشد. ما لازم نیست دنبال چیزهای عجیب وغریب در بحث حق الناس باشیم. اگر نماز و روزهٔ من زندگی امروزم را درست و اصلاح نکند و در رفتارم تأثیر گذار نباشد، معلوم نیست برای آخرتم هم خاصیتی داشته باشد. پس اگر می‌خواهید در آسمان اتفاقی بیافتد باید از زمین شروع کنید! در ارتباط با همسایه، پدر و مادر، در رانندگی و در خرید و فروش، باید مسائلی را رعایت کنیم.

اگر نماز، نماز باشد در رانندگی من خودش را نشان می‌دهد. در حرف زدن من تأثیر می گذارد و من دیگر نمی‌توانم حرف زشت به زبان بیاورم. نمی‌توانم با دیگران با بی‌احترامی صحبت کنم. نمی‌توانم راحت غیبت کنم و تهمت بزنم. نماز و روزه من باید در همسر داری و برخورد با پدر و مادر و در برخورد با همکاران و در رفتار من در جامعه، خودش را نشان دهد.

چرا خدا از حق الناس نمی‌گذرد؟

حق الناس حقوقی است که انسان در رابطه با دیگران باید رعایت کند و رعایت نکردن حقوق دیگران باعث گرفتاری انسان هم در دنیا و هم در قیامت می‌شود. خداوند مهربان در سوره مبارکه نساء می‌فرماید: **"ای اهل ایمان اموال یکدیگر را از راه باطل نخورید، مگر آنکه تجارتی از روی رضایت انجام دهید."**رسول خدا(ص) می‌فرمود: **"هر که ثروتی از غیر حلال به دست آورد، آن ثروت، او را به آتش جهنّم رهنمون سازد."**

سه نوع حق

حق‌الناس حقوقی که انسان در رابطه با دیگران باید رعایت کند، **حق‌الله** حقوقی که انسان در رابطه با خداوند باید رعایت کند مانند انجام عبادات و برخی از مسائل که خداوند ما را از آن نهی کرده است. مثلاً خداوند امر فرموده که ما نماز بخوانیم و این جزء حقوق خداوند است و **حق‌النفس** هر چیزی که به نفس انسان ضرر برساند ظلم است بر نفس، مثلاً استعمال دخانیات که برای سلامتی ضرر دارد اما در میان این سه حقوق بنابر آیات و روایات حق الناس مهمتر است. امام علی(ع) می‌فرمایند: **"خداوند حقوق بندگانش را مقدم بر حقوق خود قرار داد و کسی که حقوق بندگان را رعایت کند حقوق خدا را نیز رعایت خواهد کرد."**پیش فرض رعایت حق‌الله رعایت کردن حق‌الناس است و رعایت نکردن حقوق دیگران باعث گرفتاری انسان در قیامت می‌شود حتی اگر انسان صالح‌ترین انسان‌ها باشد باز این گرفتاری وجود دارد. در حدیث داریم که با اولین قطره خون شهید همه گناهانش بخشیده می‌شود غیر از حقوق مردم و این نشان دهنده اهمیت حق دیگران است که حتی با شهادت که بالاترین فضیلت ممکن هست، گناه ظلم بر حق دیگران بخشیده نمی‌شود.



***سؤال:* در دوران جوانی نمازهای ظهر و عصر من بیشتر از نمازهای مغرب و عشا و صبح قضا شده‌اند که پشت سر هم بودن و تعداد و ترتیب آنها را نمی دانم. آیا در این مورد باید نماز دوره‌ای خوانده شود؟**

***پاسخ:* در نماز قضا مراعات ترتیب ـ غیر از ظهر و عصر و مغرب و عشاء از یک روز ـ واجب نیست و خواندن مقداري که یقین به قضا شدن آن دارید کافي است و دوره کردن به معناي تکرار نماز براي احراز ترتیب بر شما واجب نیست.**

موارد حق الناس

موارد زیادی در مورد حق‌الناس بیان شده مانند احترام به آبروی مردم هم از موارد حق‌الناس است یعنی انسان به گونه‌ای رفتار کند که آبروی دیگران از دست و زبان انسان محفوظ بماند، کاری نکنیم که حرمت دیگران شکسته شود و آبروی دیگران نزد مردم پایین بیاید. بنابراین باید از هر کاری که باعث هتک حرمت دیگران می‌شود پرهیز کرد.

خداوند در قرآن کریم می‌فرمایند: "ما رسولان خود را با دلایل روشن فرستادیم، و با آنها کتاب آسمانی و میزان شناسایی حق از باطل نازل کردیم تا مردم قیام به عدالت کنند و احقاق حقوق و بسط عدل و داد به طور خود جوش از درون جامعه بشری آشکار شود."این نشان از آن دارد که احترام به حقوق دیگران و ادای آن یکی از اساسی‌ترین اهداف ادیان آسمانی است. قرآن کریم در آیات بسیاری مؤمنان را چه در باب مسائل اقتصادی و چه در باب حقوق اجتماعی و... دعوت به احترام به حقوق مردم کرده است.

پس همانطور که در ابتدا هم گفتیم ظلم در حق مردم از مواردی است که انسان در همین دنیا آثار شومش را در قالب انواع بلاها و بیماری‌ها و گرفتاری‌های زندگی خواهد دید و در واقع ظلم به دیگران و رعایت نکردن حقوق مردم، هم در این دنیا ما را گرفتار بلا خواهد کرد و هم در آخرت به عذاب الهی دچار خواهد کرد.

هیچ کس روز قیامت در امان نیست، مگر آن که در دنیا خدا ترس باشد.
• امام حسین (ع)

خواستگاری

خوشبخت‌ترین زن عالم هستم

کورش کاشانی

بعد از فوت او مانده بودم معطل که چه باید بکنم. از طرفی بچه‌ها به من عادت کرده بودند و از طرف دیگر بعد از خاله، ماندنم در آن خانه معنایی نداشت...

گفت اگر به خواستگاری‌ات بیایم جواب مثبت می‌دهی؟ بدون هیچ تاملی گفتم:"آره" چرا که نه؟ می‌دانستم مرد خوبی است. پنج سال بود که تقریباً با آنها زندگی می کردم. درست از وقتی که خاله فروغ چمدانش را بست و راهی تهران شد.

سالها بود که خاله با ما زندگی می کرد. از وقتی که دخترش ازدواج کرده بود آمده بود و توی خانه ما ساکن شده بود. کسی را جز دخترش نداشت. شوهرش را خیلی سال پیش از دست داده بود و دار و ندارش فقط همان دختر بود. شوهرش که مُرد عملاً خیلی تنها شد. تا اینکه سولماز دختر خاله‌ام زنگ زد و از من خواست همراه خاله فروغ به تهران بیایم. گفت مریض است و به مراقبت احتیاج دارد. همین یک جمله کافی بود تا بفهمیم ماجرا خیلی جدی است. سولماز دوست نداشت مادرش در زندگی او دخالت کند. حتی برای زایمان‌هایش هم از او نخواست که به تهران بیاید.

همراه خاله راهی تهران شدم. چند سالی می‌شد که دیپلمم را گرفته بودم و منتظر یک خواستگار خوب برای ازدواج بودم. خواستگارها می آمدند و می‌رفتند ولی قسمت من نبودند.

وقتی به تهران رسیدیم دیدیم سولماز موهایش را از ته تراشیده، مژه و ابرو ندارد و تا ته داستان را در عرض همان پنج دقیقه اول فهمیدیم. او سرطان گرفته بود. دکترها بعد از کلی درمان جوابش کرده بودند. گفت نمی‌تواند از عهده بچه‌ها بر بیاید. دخترش هشت ساله بود و پسرش پنج ساله...

من و خاله، ماندگار آن خانه شدیم. سولماز سه هفته بعد از دنیا رفت... شوهرش آپارتمان بغل خانه‌شان را اجاره کرد تا من و خاله آنجا بمانیم و از بچه‌ها مراقبت کنیم. خاله لحظه به لحظه پیرتر و از کار افتاده‌تر می‌شد. انگار با فوت سولماز خودش هم تمام شده بود. من باید هم از او و هم از بچه‌ها مراقبت می کردم. همین شد که ماندگار شدم. سه روز مانده بود به سالگرد فوت سولماز خاله به خوابی رفت که دیگر بیدار نشد.

بعد از فوت او مانده بودم معطل که چه باید بکنم. از طرفی بچه‌ها به من عادت کرده بودند و از



درپیچ وخم دادگاه

تمام مدت با همسر من در تماس بوده

راشین مختاری

زندگی با من آسان نبود. یک کارمند ساده بودم و مجبور بودم مراقب پدر و مادر پیرم هم باشم. آنها بجز من کسی را نداشتند

ماهرخ را در یک مهمانی خانوادگی دیدم. دخترخاله‌ام دعوتش کرده بود تا به برادرش معرفی کند. ناصر پسرخاله‌ام اما اصلاً قصد ازدواج نداشت و حتی حاضر نشد با ماهرخ دو کلمه حرف بزند. من اما از همان اول از او خوشم آمد. هم زیبا بود و هم خونگرم. بعد از مهمانی قشقرقی به پا شد و خاله و دختر خاله‌ام ریختند سر ناصر که چرا به این دختر حتی یک نگاه هم نکرد!! من در همان مهمانی به ناصر گفته بودم اگر نمی‌خواهد با ماهرخ ازدواج کند اجازه بدهد که من پا پیش بگذارم. ناصر هم خیالم را راحت کرده بود که حالا حالاها قصد ازدواج ندارد. همین شد که روز بعد به مادرم گفتم شماره تلفن ماهرخ را از دخترخاله‌ام بگیرد و با خانواده‌اش صحبت کند. خاله و دخترخاله‌ام خیلی از این ماجرا خوشحال نبودند و با دلخوری واسطه شدند تا من با خانواده ماهرخ آشنا شوم. بعد از چند جلسه رفت و آمد بالاخره رسماً از او خواستگاری کردم و چون همه امکاناتم برای ازدواج مهیا بود این دست و آن دست نکردم و به سه ماه نکشید که مراسم عروسی را برپا کردیم. ظاهراً دو خانواده شباهتهای زیادی با هم داشتند و من هم با ماهرخ مشکلی نداشتم. اما مشکلات همیشه از جایی سر در می آورند که اصلاً تصورش را هم نمی کنید. هنوز یک سال از ازدواجمان نمی‌گذشت که حرف و حدیثها شروع شد... خاله‌ام هر کجا می‌نشست می گفت که من ناصر را در معذوریّت قرار دادم و او هم مجبور شده پا پس بکشد و اجازه بدهد من به خواستگاری ماهرخ بروم و الا ناصر از این دختر خوشش آمده بود و می‌توانست با او ازدواج کند. شاید برای این حرفها دیر شده بود ولی زهر و تلخی آن وارد زندگی ما می‌شد. همین حرفها هم به گوش ماهرخ می‌رسید و من مدام فکر می کردم او الان زندگی مرا با زندگی ناصر مقایسه می کند و می‌بیند که شانس بهتری را از دست داده!

پسرخاله‌ام وضع مالی‌اش از همه ما بهتر بود. خوش تیپ‌تر بود و سر و زبان داشت که من هیچ کدام از اینها را نداشتم.



طرف دیگر بعد از خاله، ماندنم در آن خانه معنایی نداشت. شوهر سولماز، احمدرضا، از من خواست همانجا بمانم و هر وقت ازدواج کردم بروم. از من خواست بچه‌ها را مستقل بار بیاورم تا بتوانند روی پای خودشان بیاستند. احمدرضا صبح به صبح بچه‌ها را می‌برد مدرسه و تا آخر شب نمی‌آمد. من در آپارتمان بغل خانه‌شان زندگی می‌کردم. بچه‌ها که می‌خوابیدند برمی‌گشتم به آپارتمان خودم. گاهی هفته‌ها احمدرضا را نمی‌دیدم ولی به درخواست او به دخترش آشپزی یاد می‌دادم و به پسرش مسوولیتهای کوچک می‌دادم. چند خواستگاری هم در همان محله پیدا کردم ولی ته دلم راضی به ازدواج نبودم. می‌دانستم سرنوشت این بچه‌ها بعد از رفتن من پیچیده می‌شود. در قلبم با خودم عهد کرده بودم تا وقتی آنها بزرگ نشده‌اند ازدواج نکنم. بعد از آن هم شاید دیگر دیر می‌شد و برای همین قید ازدواج را زده بودم.

احمدرضا هر روز برای من یادداشت می‌گذاشت. من هم گاهی بابت درس و مشق بچه‌ها برای او یادداشتهایی می‌گذاشتم. در انتهای هر یادداشتی سپاس و تشکر و قدردانی بود. یک وقتهایی هم برایم هدیه‌ای می‌خرید و کنار یادداشت می‌گذاشت. زندگی‌ام در کنار بچه‌ها لذت بخش بود. آنها را مثل بچه‌های خودم دوست داشتم. از حرمت و احترامی که احمدرضا برایم قائل بود، خوشحال بودم. مرد نجیب و محترمی بود. روزهای تعطیل بچه‌ها را می‌برد خانه مادرش و من فرصت داشتم هر کجا که دلم می‌خواهد بروم. هر ماه هم برایم بلیت هواپیما می‌گرفت تا یکی ـ دو روزی به دیدن خانواده‌ام در اصفهان بروم. آنها هم در آپارتمان مستقل من مهمانم می‌شدند و از این رفت و آمدها خیلی لذت می‌بردم.

هرچه می‌گذشت برای احمدرضا احترام بیشتری قائل بودم. تا اینکه یک روز وقتی بچه‌ها را بردم مدرسه به خانه برگشت و زنگ آپارتمانم را زد و همان طور که در راهرو ایستاده بود و سرش پایین بود از من خواستگاری کرد و من هم همان جا جواب بله را دادم. سرش را بلند کرد. تازه رنگ چشمهای میشی‌اش را دیدم. برق می‌زد و دیگر هیچ.

هفته بعد همراه مادرش به اصفهان رفت و از من رسماً خواستگاری کرد.

درست بیست و یک سال از آن روز می‌گذرد. بچه‌ها هر دو ازدواج کرده‌اند و من خوشبخت‌ترین زن عالم هستم. خودم بچه‌ای ندارم ولی بچه‌های سولماز درست مثل بچه‌های خودم هستند. نوه‌هایم را بزرگ می‌کنم و از وجودشان لذت می‌برم. احمدرضا هنوز همان مرد مهربان و چشم پاک و کم حرف است. در کنار او آرامش و آسایش کامل دارم و هیچ چیز در این دنیا کم ندارم.

زندگی با من آسان نبود. یک کارمند ساده بودم و مجبور بودم مراقب پدر و مادر پیرم هم باشم. آنها بجز من کسی را نداشتند. هر دو خواهرم شهرستان زندگی می‌کردند و من تنها کسی بودم که باید به امورات آنها رسیدگی می‌کردم. هر روز از سر کار اول می‌رفتم خانه مادرم و اگر کاری داشت برایش انجام می‌دادم و بعد می‌رفتم خانه خودمان و همین موضوع باعث دلخوری ماهرخ می‌شد. یکی دو بار هم در بگومگوهایمان به زندگی دخترخاله‌ام اشاره کرد که چقدر شوهرش مراقب اوست و من باید از او یاد بگیرم... کلاً اسم خانواده خاله‌ام که می‌آمد حساس می‌شدم و قشقرق به پا می‌کردم. همان موقعها بود که برای خواهر کوچکتر همسرم یک خواستگار آمد. خواستگار پولداری بود. خواهر زنم قصد داشت جواب مثبت بدهد. من هم برای این که مطمئن شوم که این پسر ریگی در کفشهایش نیست رفتم تحقیق کردم و در انتها فهمیدیم این پسر تا به حال دو بار نامزد کرده و نامزدی هایش به هم خورده... رفتم سیر تا پیاز ماجرا را برای پدر زنم تعریف کردم و او هم از این وصلت منصرف شد اما باورم نمی‌شد این کار من که از سر خیر بود و به درخواست پدرزنم بود این همه مشکل درست کند. ماهرخ و مادرش از این بابت خیلی ناراحت شدند و گفتند که من از سر حسادت این وصلت را به هم زدم... توهین تهمت بدی بود و نمی‌توانستم این را تحمل کنم. با زنم سخت دعوا داشتم و پرده شرم و حیا از میان ما برداشته شد و هرچه که نباید می‌گفتیم به زبان آوردیم. ماهرخ می‌گفت همین حسادت باعث شد که نگذارم او با ناصر ازدواج کند و مجبور شده با من عروسی کند. من هم بهش تهمت می‌زدم که چشمش همش دنبال مردهای پولدارتر از من است و هیچ حیا هم نمی‌کند.

این دعواها باعث شد ماهرخ قهر کند و به خانه پدرش برود. بعدها فهمیدم که دخترخاله‌ام در تمام این مدت با همسر من در تماس بوده و چه داستانهایی که برایش تعریف نکرده... از عشق آتشین ناصر به او گفته و این که او مردانگی کرده و کنار رفته و این که هنوز به او فکر می‌کند و از این که او را از دست داده است پشیمان است. اعتماد و وفاداری و حرمت چیزی بود که دیگر بین ما وجود نداشت. او فکر می‌کرد با یک مرد بدذات و حیله‌گر ازدواج کرده و من هم فکرهای بدتری نسبت به او داشتم... این زندگی به دو سال نکشیده رسید به دادگاه.

امروز نوبت اول دادگاهمان است. دیگر برای ادامه این زندگی دل چرکین هستم.


آتیا ملکی


امیر حسین احمد سلطانی


ثنا برقراری


محمد مهدی و کیان کاظمی


رایید و روشا مرادی


پرنسا موسوی


اوینا دهنوی

عشق خطری است در کمین تنهاترین فرد

● فریدریش نیچه

گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!

پیروزی هیولا بر انسان

از: مصطفی گلیاری



سـخن بـزرگان واقعی: "شـب عاشـورا به یارانش گفت هر کس از شما حق‌الناس دارد برود". و عجیبـه که مدیـران و مسـؤولان و غیره و ذلک اینهمـه حق‌الـناس دارن و فکر می کنن با یه سـیاه پوشـیدن واسـه امام شهید، گناهاشـون بخشیده میشـه. بهتره بشینیم واسـه خودمون سیاه بپوشیم و اشک بریزیم.

سخن بزرگان واقعی: ابوسعید ابوالخیر همیشه می گفت همه جا جواهر و زر و سیم ریخته و کسـی نمی بیند و برنمی دارد. پرسیدند کو؟ کجاس؟ گفت هرجا که بتوانی خدمتی کنی، دلی را آرام کنی، هرجا که غمگینی و مسکینی هست، هرجا که یاری طالب محبت است. هرجا که رفیقی محتاج مروت است.

خود حقیقت نقد حال ماست این:

یه نفر هر روز هدیه می‌داد. یکی هم هر روز سیلی می‌زد. یه روز اونی که هدیه می‌داد، نداد، اونی هم که سـیلی می‌زد، نزد. بعدش اونی که هدیه می‌داد شد بد چون یه روز هدیه نداد. اونی هم که سـیلی می‌زد شد خوب چون اون روز سیلی نزد.

نـکات: نـه هر قصاب، ماهر می کند پوسـت / نه هر نون و نمک خور می‌شـود دوسـت. / تو ایران اگه آشـنا نداشـته باشـی حتی ظرف نذری تو پر نمی کنن اونوقت خوش‌باورها میرن تو آزمون‌های استخدامی دولتی شرکت می کنن.

خریدن پراید چهـل ملیونی خودش عین ذلته اونوقـت با گِل رو پرایدشـون می‌نویسـن هیهات منّاالذله!

میگن واقعیه: مدیر عامل سایپا دستگیر میشه. مدیر حراسـت که وردسـت اون حساب می‌شده، فرار می کنه طرف کانادا که ملجأ اختلاس کارهاس. تو فرودگاه تورنتو بهش زنگ می‌زنن که داداش تو کجایی؟ مگه خبر نداری شـدی مدیر عامل سایپا؟ یارو تیز برمی گرده ایران. تو فرودگاه قیپیپ مچشو می گیرن بهـش میگن بهـت کلک مرغابی زدیم!

نتیجـه اخلاقی: اگه در رفتین واسـه هیچ وعده‌ای برنگردیـن. همینجوری یهوی یـاد حبیب افتادم. همون که می گفت شـهلای من کجایی. زمان آقای احمـدی نژاد بهش وعده دادن و برگشـت ایران و طفلکی اینقدر منتظر مجوز موند تا دق کرد.

قصه غصه‌ها: روی یه سـنگ قبر نوشـته بود: بهت گفته بودم که غمگینم.

رئال: بیچاره کسـی که می‌خواد با اونی شـروع کنه که ما باهاش تموم کردیم.

واقعیـت زندگـی مـردم اونایی نیسـت که تو مجـازی می‌ذارن. واقعیت زندگی اونیه که نه ازش عکس می گیرن نه جایی به اشتراکش میذارن.

هنـری: سـریال هیـولا داره همه چیز و واسـه مـردم عادی می کنه. مردم دور هم می‌شـینن و به فسـاد می خندن. بـه بی اخلاقی قهقهـه می زنن. از پدرسـوختگی شـخصیت‌های اصلی لذت می‌برن. دیگه فساد واسه مردم قبیح نیست و کسی فساد رو جدی نمی گیره. هیولای واقعی همینه که ارزشـهای مـردم روبی‌ارزش کـرده. مردم روطوری کانالیزه کردن که دوسـت دارن آدم بد برنده بشـه و آدم خوبه با پوز بخوره زمین.

اونقـدر هیولا رو عادی جلوه دادن که بیم داریم این عادی‌سازی به هیولاسازی تبدیل بشه.

مشق‌شب: روزی دهبار می نویسم دلواپسی‌هامون جای دلخوشی‌هامونو گرفته.

شیطنت: یه قابلمه بگیر دستت جلو یه خونه‌ای واستا. تاچشم هم بزنی صدنفر قابلمه به دست پشت سـرت صف می کشـن. تو پیاده و واستا به آسمون اشـاره کن. کمی بعد دورت شلوغ میشه و همه چیز موهومی رو توی آسـمون به هم نشـون میدن. این یعنی باید بریم به تشییع جنازه عقل.

فروختن آخرت برای دنیا:

یه بابایی آگهی کرده بود که یه جفت قبر تو صحن امامزاده داره و با ماشین و خونه تاخت می زنه. کاش عقلمون می‌رسید و از قدیم می‌رفتیم قبر می‌خریدیم. حالا واسه خودمون کسی شده بودیم.

عجایب شهر: تو محله ما بیست تا هیات هست هر کدوم حدود پونزده نفرن. بهشـون گفتم بیاین با هـم یه هیات بزرگ بزنین. طـوری نگام کردن که انگار فوش دادم. جرأت نکردم بگم همه‌تون زیر یه پرچم سـینه می‌زنین ولی همدیگه رو قبول ندارین اونوقت شـعار میدین که اگه هزار و چهار صد سـال پیش بودین، امام رو تنها نمی‌ذاشتین.

معکوس شـوید: میگه شیطونه میگه درسم رو ول کنم بچسبم به کاسبی. میگم چطور دلت میاد به کسـی که همچین توصیـه خوبی بهت کرده بگی شیطون؟

شاعرانه: بچه‌ای بیلبوردی دید که تصور رنگینی از درختهای پاییزی داشـت. به مادرش گفت انگار خدا پفک خورده دستاشو مالیده به درختا.

ایـن جمله همون‌قدر بکـر و خلاقانه‌س که این حرف فرخی: گویی به مَثَل پیرهن رنگرزان است.

زنگ تفریح: یه خانمی دست‌شو گذاشت روی شـکم بزرگ جاریش و گفت مبارکه. چی هسـت؟ جاری گفت قیمه! / مجری ساده‌دل تلویزیون گفت: مردم ایران سـالی سـی و پنج کیلو انگور می‌خورن درحالی که بقیه دنیا یازده کیلو می‌خورن... قیصر از اون سر دنیا گفت داداش آخه عده‌ای هم هستن که نمی‌خورن میریزن تو دبه!

زبانشناسـی: عرب‌ابه‌لیدی گاکامیگن السـیده قاقا... راست میگمها!

شـعر نو: نشسته‌ام به صف نگاه می کنم / قابلمه آه می کشـد / تو از کدام دیگ نذری می‌رسی / خیال خوردنت چه دلپذیر بود / جوانی‌ام در این صفوف پیر شد / دوباره گشنه مانده‌ایم و زود دیر شد.

زبان خانم‌ها: بله یعنی نه، نه یعنی بله... شـاید یعنی نه. متاسفم یعنی تو متاسـف خواهی شد حالا ببین! تصمیم با خود تـه... هر کاری می‌خوای بکنی، بکن یعنی اگه جرات داری تصمیمت رو عملی کن... باشه ادامه بده یعنی ادامه نده... اصلاً ناراحت نیستم یعنـی معلومه که ناراحتـم مرتیکه... این اتاق خیلی کوچیکه ولی واسه من مهم نیست یعنی من یه خونه بزرگتر می‌خوام... به نظرت چاق شـدم؟ یعنی بگو هیکلم خیلی خوب مونده... دوستت دارم یعنی قراره ازت بخوام یه چیز گرون برام بخری... من تا یه دقیقه دیگه آماده میشـم یعنی کفشاتو درآر بشین فوتبال ببین تا من حاضر شم.

زبان آقایان: بله یعنی بله. نه یعنی نه. گشنمه یعنی گشنمه. خسته‌مه یعنی خسته‌مه. مغز آقایون واسه کنایی حرف زدن طراحی نشده.

فهم کن: گاهی مهم نیست که تواشتباه کردی یا طرفت. مهم اینه که ضررش مال هر دوتونه.

خبر آرامش‌بخش:

آیت‌الله مکارم شیرازی: امروزه عملاً ثابت شده که ازدواج زیر سـیزده سـال به مصلحت دخترها و پسرها نیست و دارای مفاسدی است.

بدترین ماده‌های غذایی برای معده و گوارش

توت



توت برای سلامتی شما خوب است، اما آنهایی که دانه های کوچک دارند می‌توانند برای افرادی که بیماری دیورتیکولیت (بیماری مربوط به روده) دارند مشکل ساز باشد و باعث شود که مشکلاتی را برای ملتهب شدن و آلوده شدن روده بزرگ فراهم کند. این که خوردن دانه‌ها خطر ابتلا به عفونت را در برخواهند داشت تنها یک نظریه است و در تئوری آمده اما در مطالعات انجام شده هرگز به اثبات نرسیده است. اما اگر شما دقت کنید متوجه خواهید شد که خوردن دانه هایی، از جمله دانه های آفتابگردان یا کدو، باعث تحریک روده خواهند شد.

فلفل قرمز



این یکی از اصلی ترین مواد غذایی تند است که می‌تواند مری را تحریک کرده و منجر به درد سوزش سر دل شود. خوردن فلفل قرمز می‌تواند یک مشکل بزرگ را برای افراد مبتلا به سندرم روده و یا کسانی که در حال حاضر از سوزش سر دل حتی به صورت مزمن رنج می‌برند فراهم سازد.

فرآورده های لبنی

شما نیاز به کلسیم در رژیم غذایی خود دارید، و راحت ترین راه برای تامین آن خوردن محصولات لبنی مانند شیر و پنیر است. اما خوردن آن می‌تواند به اسهال، گاز و نفخ شکم و گرفتگی عضلات کمک کند.

هم چنین عدم تحمل لاکتوز یک مشکل شایعی است که این روزها برای افراد رخ می‌دهد و زمانی که به اندازه کافی نتوان لاکتوز بدن را تامین کنند، مواد لبنی آنزیمی دارند که موجب شکسته شدن لاکتوز (قند موجود در شیر) می‌شود. بیماری سلیاک، بیماری کروهن و شیمی درمانی می‌تواند به روده آسیب



برساند و همچنین می‌تواند منجر به عدم تحمل لاکتوز شود. اگر مشکل عدم تحمل لاکتوز دارید، باید حتما از خوردن فراورده های لبنی اجتناب کنید.

شکلات



یک مطالعه در سال ۲۰۰۵ نشان داده که شکلات ممکن است در افراد مبتلا به سندرم روده یا یبوست مزمن تحریک کننده باشد. اما برای افرادی که به خوردن شیر آلرژی دارند مواد موجود در شکلات می‌تواند جای شیر را برای آنها بگیرد. هم چنین کافئین موجود در شکلات می‌تواند گرفتگی عضلات، نفخ و اسهال را تحریک کند.

قهوه و نوشابه



قهوه، چای، نوشیدنی های گازدار نه تنها باعث افزایش اسید معده می‌شوند، بلکه می‌تواند به عنوان دیورتیک عمل کرده و منجر به اسهال و گرفتگی عضلات شود. نوشیدنیهای کافئین دار می‌تواند یک مشکل خاص، به ویژه برای افرادی که مبتلا به بیماری ریفلاکس معده به مری هستند شود.

ذرت

اگر چه ذرت غنی از فیبر است، اما شامل سلولز هم هست که یک نوع فیبر بوده که انسان به راحتی نمی‌تواند آنرا دفع کند. به دلیل آنکه ما فاقد آنزیم‌های لازم در بدن برای انجام این دفع هستیم گذشتگان ما که دندان های قوی تری داشته‌اند بهتر می‌توانستند این ماده غذایی را در بدن هضم کنند. اما این را بدانید که حتی اگر شما به اندازه ی کافی هم آن را بجوید بازهم خوردن ذرت منجر به نفخ معده و درد شکم خواهد شد.

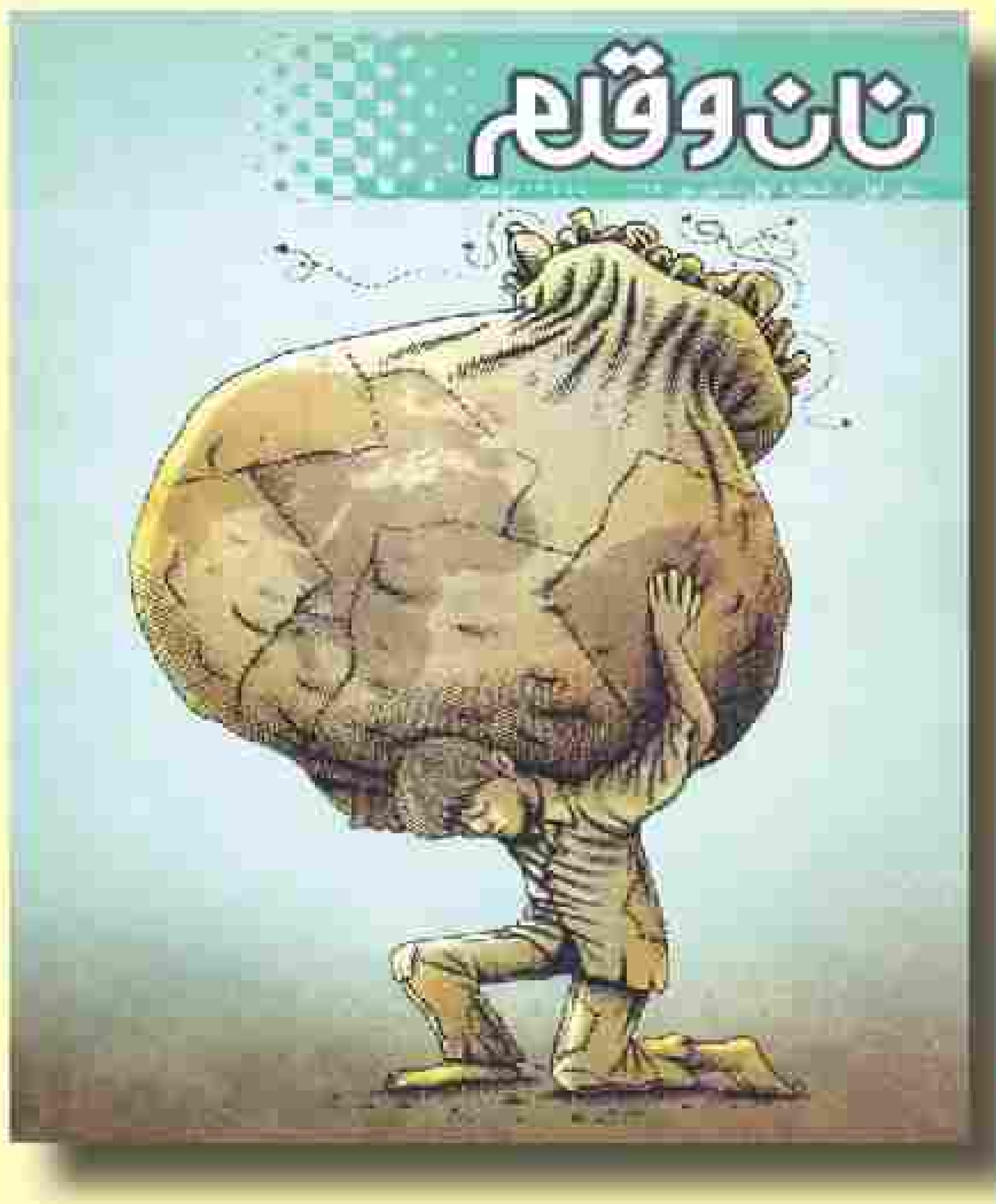
مواد غذایی سرخ شده

مواد غذایی چرب و سرخ شده می‌توانند منجربه آسیب رساندن به معده و هم چنین رفلکس اسید و سوزش سر دل شوند. مواد غذایی پر چرب همچنین می‌تواند در رنگ مدفوع تغییراتی را ایجاد کند و منجر پدیده ای به نام استئاتوره شود، که اساسا باعث ایجاد بیش از حد چربی در مدفوع می‌شود. بسیاری از افراد مبتلا به سندرم روده باید از خوردن غذاها دارای چربی بالا اجتناب کنند. خوردن مواد غذایی از جمله کره و خامه، می‌توانند باعث افزایش مشکلات گوارشی شوند.



معرفی نشریه

"نان و قلم" منتشر شد



شماره نخست ماهنامه اجتماعی ـ فرهنگی "نان و قلم" به صاحب امتیازی و مدیر مسئولی: رکسانه گل محمد و سردبیری: زهره گلدار منتشر شد.

در شماره نخست این ماهنامه که به طور تخصصی به کودکان کار پرداخته است مقاله‌ها، یادداشتها، مصاحبه‌ها و گزارشهای متفاوتی را در این باره به خوانندگان خود عرضه می کند.

در بخشهایی از گزارش، تو بگو "ف" می گم فرحزاد! تو بگو "کاف" من میگم کودکان کار به قلم خانم رکسانه گل محمد مدیرمسئول ماهنامه "نان و قلم" آمده است:

تقریباً دو سالی است که علی را می‌شناسم، علی از شش سالگی کار کرده. اوایل در سفره خانه‌های فرحزاد فال می‌فروخت، اما از چند وقت قبل زباله گردی را شروع کرده و به قول خودش حالا استاد تشخیص زباله‌های باارزش است. اوایل نمی‌دانست گاراژ پای کدام زباله‌ها بیشتر پول می‌دهد، اما کم کم یاد گرفت در سطلهای زباله دنبال چه چیزی باشد. کیسه‌اش را که پر کند، یکراست برای فروش به گاراژ می رود. بیشتر روزها بیست تا سی هزار تومان در آمد دارد، علی از بچه هایش می گوید که تا چندی قبل در خیابان جوراب و دستمال می‌فروختند اما حالا فقط زباله گردی می کنند چون پولشان نمی‌رسد در این گرانی دستمال بخرند و زباله جمع کردن بی‌هزینه است و... این ماهنامه اجتماعی ـ فرهنگی که در ۷۴ صفحه به صورت کاملاً صمیمی و خودمانی با مخاطبانش ارتباط برقرار می کند، از ابتدای شهریور ماه سال ۱۳۹۸ به قیمت ۱۴ هزار تومان در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته است.

اگر می خواهی کسی را بزرگ کنی، پیوسته از او به دشمنی یاد کن ● بوبن

دوچرخه دهباشی

رهام انصاری مهر - اصفهان

"دوچرخه دهباشی" نوشته "رهام انصاری مهر" نویسنده پرتجربه و فرهیخته، داستانی است شیرین و به لحاظ مضمون و موضوع متفاوت. این داستان خواندنی و به یاد ماندنی در واقع حاصل دیدگاه رئالیستی نویسنده‌ای است که در روایتی دلپذیر و ساده برشهایی از دوران کودکی را بر پهنه جغرافیای روزگاری دور در روستای "اسفرجان" شهرضای اصفهان باز آفرینی خلاق کرده است. از "رهام انصاری مهر" رمانی به نام "آوار جان" منتشر شده است.

بند اسباب‌بازی‌اش را کشید و نشانه گرفت. ریگ پرتاب شد. بلند گفتم: "چیکار می کنی؟"

حواس فرشید پرت شده بود و گنجشک‌ها پریدند و صدای افتادن سنگ روی درختان باغ به گوشمان رسید. آن روز همراه نادر، پسر دایی‌ام، برای توپ بازی به کوچه آمده بودیم که آن اسباب بازی را در دست فرشید دیدم. او و خانواده‌اش تازه از محله‌ی بالا به محله‌ی پایین "اسفرجان" آمده بودند. من و نادر هفت ساله بودیم، فرشید هم شاید همین سن را داشت ولی قدش از ما کوتاهتر بود. می گفت اسم این اسباب‌بازی، تیر کمان است که پدرش از شهرضا برایش خریده گفت تا خواهرم شوهر نکرده بود، هرشب پهلویش می‌خوابیدم. بعد از شوهر کردن خواهرم با یکی از مردان روستای همسایه، مدام گریه می کردم و می‌خواستم که مرا پیشش ببرند. پدرم قول داد که اگر گریه نکنم برایم یک چیز خوب می‌خرد و حالا این تیر کمان را خریده است. من از آن اسباب بازی خیلی خوشم آمد. او طرز بازی با آن را یادمان داد و سفارش کرد بندش را که دو تکه لاستیک بود، خیلی سفت نکشیم. من و نادر به این ور و آن ور سنگ می‌انداختیم و کیف می کردیم. عاقبت یکی از بندهایش پاره شد. فرشید گریه کنان تیر کمانش را برداشت و به سمت خانه‌شان دوید و هق هق کنان گفت: "به بابام میگم که شما دو تا پاره‌اش کردید!" من و نادر نرفتیم خانه. ترسیدیم پدر فرشید بیاید از ما شکایت کند و کتک بخوریم. فصل بهار بود، رودخانه پُر آب بود و اطرافش پُر از باغ‌های میوه. دزدکی از دیوار گِلی باغی پُر از درختان به و بادام بالا رفتیم و داخل باغ پریدیم. گل به تازه باز شده و عطرش همه جا پیچیده بود. اول تا توانستیم از آن گُلهای تلخ و شیرین خوردیم و بعد به جان چغاله بادام‌ها افتادیم که اندازه‌ی نخود و لوبیا شده بودند. زیر دندان له می‌شدند. از علفهای خوردنی آن اطراف هم نگذشتیم. جرأت نمی کردیم به خانه برگردیم، ولی دم دم عصر حسابی گرسنه شدیم. می‌باید بر می گشتیم به خانه. می‌دانستیم همه‌ی باغها شغال دارد و اول شب صدایشان بلند می‌شود. یکی شروع می کند و بقیه همینطور جواب می‌دهند تا خسته شوند. اول به خانه‌ی ما رفتیم. چون مادرم نادر را خیلی دوست داشت. فکر کردیم نادر از او خواهش کند که پا درمیانی کند و بگوید که مرا نزنند و مادرم هم از دایی رضا پدر نادر بخواهد که نادر را نزند. وقتی رسیدیم، مادرم به همراه زن همسایه سرگرم نان پختن بودند. گفت:

"صبح تا شوم کدوم قبرستونی بودید؟"

از دنباله‌ی حرفهای مادرم فهمیدیم که فکر کرده بود رفته‌ایم خانه‌ی دایی رضا. او هم رفته بود آنجا تا از ما بخواهد برای تنور مقداری هیزم جمع کنیم. چون ما دیر کرده بودیم، از ترس اینکه مبادا خمیرش ترش شود، از برادر بزرگ نادر خواسته بود او این کار را بکند. با اخم گفت:

"حالا راستشو بگید، کجا بودید؟"

وقتی ماجرای تیر کمان را برایش گفتیم، او و زن همسایه از خنده روده‌بر شدند. ما هم جرأت یافتیم و گفتیم که گرسنه‌ایم. مادرم دو قرص نان گرم تازه را به دستمان داد و گفت برویم از توی دیگ پنیر برداریم و با نان بخوریم. با خنده گفت: "اگر یک وقت پدر فرشید آمد از ما شکایت کند، می‌اندازمش توی تنورا!" فقط از ما قول گرفت که فردا برویم و برایش مقداری چوب و هیمه جمع کنیم. همه‌ی شب خواب تیر کمان می‌دیدم. صبح که پا شدم، نان و چای شیرین خوردم و بعد رفتم به سمت خانه‌ی دایی رضا. در راه آنجا پس از قبرستان اطراف امامزاده، دالانی بزرگ و پس از دالان، خانه‌ی دایی رضا بود. از دالان که رد می‌شدم، یک گاری اسبی دیدم که پسربچه‌ای در آن خوابیده بود. تخته‌های گاری را با لاستیک و میخ به هم وصل کرده بودند. به این فکر افتادم که بعدا یک جوری تکه‌ای از لاستیک‌ها را بردارم. وقتی نادر را صدا زدم، اولین حرفم به او همین بود. نادر خوشش آمد و ما همه‌ی مدتی که در باغها هیزم جمع می کردیم، به فکر لاستیک برای سر هم کردن تیر کمان بودیم. درختچه‌ای را شکستیم و دوشاخه برای تیر کمان جور کردیم. بعد از آوردن هیزم و خوردن نان و شیر برنج مادرم، رفتیم تا نقشه را اجرا کنیم.

بدبختانه، آن گاری که گفتم از آنجا رفته بود. آن روزها ماشین به روستای ما نمی آمد. تنها گاری‌ها می آمدند که با اسب یا قاطر کشیده می‌شدند. از روستا میوه و خشکبار به شهرضا می‌بردند و از شهرضا قند و چای و سایر چیزها را به روستا می‌آوردند. در محله‌ی پایین که محله‌ی زندگی ما بود، دکاندارها اغلب اجناسشان را پاپاپای می‌خریدند و می‌فروختند. یعنی تولیدات روستا را با اجناس شهرضا معاوضه می کردند. چند تا از دکاندارها اسم دکانشان را تیمچه گذاشته بودند که آن روزها اسم دهن‌پرکنی بود. آنها اجناسی مثل قند و چای و کفش و گیوه و پارچه و وسایل پخت و پز را نسیه به شرط می‌دادند. چون اهالی روستا اغلب نمی‌توانستند بدهی شرطی خود را به موقع بدهند، زمین یا باغشان نصیب تیمچه‌داران می‌شد. بدین ترتیب مردم روستا رفته‌رفته بی‌زمین می‌شدند و این چند تیمچه‌دار، مالکان بزرگ روستا. در این میان دلال دوره‌گردی به‌نام "دهباشی" هم بود که با دوچرخه می‌آمد و توی روستا می گشت و از زنان روستا آلبالو خشکه، پَر زردآلو، گردو، بادام و از این قبیل می گرفت و به آنان پارچه و وسایل آرایش و از این جور خرده ریزها می‌داد. همیشه هم زنها می‌نالیدند که دهباشی بدجنس و گران فروش و مفت‌خور است. نادر به فکرش رسید که دوچرخه‌ی دهباشی را برداریم و تیوپ لاستیک‌هایش را بندِ تیر کمان کنیم. مشکل این بود که دهباشی هرجا که می‌ایستاد، دوچرخه‌اش را با قفل و زنجیر می کرد و نمی‌شد آن را هل داد و برد. در این فکر بودیم که چطور نقشه‌ی نادر را پیاده کنیم که میرزا، یکی از همبازی‌هایمان، سر راهمان سبز شد. ما که از شیطنتهایش بهتر از هر کس خبر داشتیم، نقشه‌ی نادر را با او در میان گذاشتیم. میرزا، از خدا خواسته، خبر داد که دهباشی ناهار مهمانشان است و عادت دارد بعد از ناهار یک ساعتی بخوابد. او گفت وقتی دهباشی خوابید، کلید قفل دوچرخه‌اش را از جیبش بر می‌دارم، قفل را باز می کنم و بعد کلید را سر جایش می گذارم." از این بهتر نمی‌شد! همه خندیدیم. یک ساعتی از ظهر گذشته بود. من و نادر پشت خانه‌ی میرزا نشسته بودیم که میرزا همراه دوچرخه پیدایش شد. از خوشحالی در پوستمان نمی گنجیدیم. دوچرخه را بردیم به چمن‌های صاف کنار رودخانه. نادر هوس کرد تنهایی سوارش شود که زمین خورد و

دست و پایش زخمی شد. من و میرزا هم امتحانی کردیم و نتوانستیم، تا اینکه هربار دوتا از ما این‌ور و آن‌ورش را می‌گرفت و سومی سواری می‌کرد. همین جور هل دادیم و رفتیم تا به بلندی "چاغادک" رسیدیم، به حد فاصل باغهای روستا و صحرایی که به فاصله‌ای اندک به دامنه‌ی کوه‌های زاگرس می‌پیوست. آنجا دیگر از این هل‌دادن‌های نوبتی خسته و کوفته شده بودیم. هر کدام چند لگد به دوچرخه زدیم و در گوشه‌ای رهایش کردیم تا خستگی در کنیم. من و نادر در این فکر بودیم که چگونه لاستیک‌ها را درآوریم. مثل اینکه میرزا قصد اصلی ما را خوب نفهمیده بود. خیال می‌کرد قصدمان فقط دوچرخه‌سواری است. وقتی فهمید، صدایش درآمد و گفت که نمی‌شود، باید آن را برگردانیم. دوچرخه از خانه‌ی آنها آورده شده و می‌شد حدس زد که بیش از ما می‌ترسید و احساس گناه می‌کرد. مشکل این بود که در آن وقت نمی‌شد دوچرخه را برگرداند چون اگر دهباشی ما را همراه دوچرخه‌اش می‌دید، خدا می‌داند چه پیش می‌آمد. این بود که دوچرخه را در باغ دایی رضا حوالی چاغادک قایم کردیم. من یادم آمد که نعمت، دوست مشترکمان که چند سالی از ما بزرگتر بود، چند وقت پیش گفته بود که در اصفهان دوچرخه‌سواری را یاد گرفته است. قرار شد که پیش نعمت برویم و کل ماجرا را به او بگوییم.

نعمت خیلی خوشحال شد و فوری همراه ما آمد. لابد او هم به‌دلیلی بدش نمی‌آمد که زهر چشمی از دهباشی بگیرد. دوچرخه را از باغ درآوردیم. نعمت زین و سکان دوچرخه را که کج شده بود، راست کرد و خود به راحتی سوار دوچرخه شد. مدتی به سمت صحرا سواری کرد و از ما دور شد. وقتی برگشت گفت: "دوچرخه خیلی قراضه‌س، فقط باید اوراقش کرد!"

با این حرف، همگی نفس راحتی کشیدیم، چون به یکباره عذاب وجدانمان از میان رفت. از او قول گرفتیم قبل از خراب کردنش، یادمان بدهد که چطور سوارش شویم. آن روز دیگر فرصت برای اینکارها نبود، هوا داشت تاریک می‌شد. دوچرخه را در همان باغ دایی رضا قایم کردیم و همگی رهسپار روستا شدیم. نزدیکترین جا در مسیرمان، خانه‌ی میرزا بود. شنیدیم که از توی کوچه‌شان سر و صدا می‌آید. نزدیکتر که شدیم، دهباشی را دیدیم که بر سر و صورتش می‌زد و هر که را می‌دید فریاد می‌کشید که دوچرخه‌ام را بردند. زن و مرد زیادی آنجا جمع شده بودند و از ریشخندشان می‌شد فهمید که از گم شدن دوچرخه‌ی دهباشی خوشحال‌اند. زنی می‌گفت:

"خوب به سزاش رسید، بس که مفتخوری کرد!"

یکی دیگر می‌گفت: "دستش درد نکنه، هر کی این کارو کرده!"

تا اینکه چشم دهباشی به میرزا افتاد. او را کناری کشید و به گوشش سیلی زد. داد کشید: "توله سگ، مگه من نگفتم مواظبش باش، کدوم گوری بودی، من گوش تو و دزده را با هم می‌برم میدم دستت!"

من و نادر حسابی ترسیدیم. نعمت به ما گفت: "سگ کی باشه، کله‌شو مثل گنجشک می‌کَنم میدم دستش!"

ما هم دل و جرأتی یافتیم و به دهباشی و میرزا نزدیک شدیم. نعمت به دهباشی گفت: "ولش کن وگرنه مثل سگ می کشیمت. خودت مقصری که دوچرخه‌ت را هر گوری ول می کنی و میری."

بعداً فهمیدم که دهباشی چند وقت پیش به دلیل ناموسی از دست نعمت و بچه‌های محله‌ی بالا کتک مفصلی خورده بود. تا هفته‌ی پیش هم مدتی بود که هیچ جا آفتابی نمی‌شد. دهباشی فوراً میرزا را ول کرد و راهش را از میان مردم باز کرد و رفت. پدر میرزا که تازه از خانه بیرون آمده بود، نگاهی مشکوک به ما انداخت و بعد دست میرزا را گرفت و با هم به خانه رفتند. مردم هم کم کم به خانه‌هاشان برگشتند. من و نادر و نعمت مدتی توی کوچه منتظر شدیم تا ببینیم آیا میرزا از خانه بیرون می‌آید یا نه. می‌خواستیم مطمئن شویم که حرفی از ماجرا به پدرش نزده باشد. ولی دیگر شب شده بود و نمی‌شد زیاد منتظر ماند. کمی بعد هر یک از ما هم به خانه‌اش رفت. فردا صبح میرزا آمد نزد من و خیالم را راحت کرد که به پدرش حرفی نزده است. با هم نزد نادر و از آنجا هم نزد نعمت رفتیم. نعمت گفت که بهتر است یکی دو روزی سراغ دوچرخه نرویم تا آبها از آسیاب بیفتد. ما هم از او خواستیم که هر وقت خودش صلاح دید، خبرمان کند. دو روز بعد، نعمت همراه با نادر و میرزا اول صبح به خانه‌ی ما آمدند. می‌دانستیم که فردا نوبت آب چاغادک است و دایی رضا همیشه خودش باغهایش را آب می‌دهد. باید همان روز قال قضیه را می کندیم. کمی بعد، چهارتایی سوار بر دو الاغ به بهانه‌ی چیدن سبزی خوراکی به طرف صحرا راه افتادیم. سر راه باید دوچرخه را هم با خود می‌بردیم. نعمت با خود کیسه‌ی بسیار بزرگی آورده بود که به آن شالی می‌گفت. گویا شالی را با موی بز می‌بافتند. وقتی به باغ رسیدیم، اول ترسیدیم نکند یکی تا آن موقع جای دوچرخه را فهمیده و روی دست ما زده باشد. خوشبختانه دوچرخه سرجایش بود، چون باغ دایی رضا مثل جنگل پُر از درخت بود، سیب، آلبالو و زردآلو. ما هم طوری دوچرخه را پوشانده بودیم که عقل جن به پیدا کردنش نمی‌رسید. من و نادر سر شالی را گرفتیم و نعمت و میرزا دوچرخه را توی آن گذاشتند. نعمت می گفت که توی این دو ـ سه روز همه‌اش به این فکر می کرده که چگونه دوچرخه را ببریم تا کسی آن را نبیند، چاره‌اش همین شالی بود. شالی را بستیم بغلِ یک الاغ، یک خورجین هم روی آن انداختیم که معلوم نشود تویش چیست. باز سوار الاغ‌ها شدیم، بیچاره آن الاغی که دوچرخه را هم حمل می کرد! مقصدمان دره‌ی "هرزاب" و قنات‌های آن بود که دو سه کیلومتری از روستا فاصله داشت. وقتی به قنات‌ها رسیدیم، شالی را پایین آوردیم و دوچرخه را از آن بیرون کشیدیم. در باغ سکان دوچرخه را به طرف زینش چرخانده بودیم تا در شالی قرار بگیرد. درستش کردیم و با راهنمایی نعمت آنقدر با آن سواری کردیم و زمین خوردیم که عاقبت ما سه همبازی هم راندن دوچرخه را قدری بلد شدیم. نزدیک ظهر، چهارتایی به جان سبزیهای خوراکی اطراف دره افتادیم و خورجین‌ها را پُر کردیم. بعد از ناهاری سبک، نعمت با یکی دو وسیله‌ای که همراه خود آورده بود قطعات دوچرخه را از هم جدا کرد. ظرف نیم ساعت هر تکه از دوچرخه به گوشه‌ای افتاده بود و اصل چیزی که می‌خواستیم، یعنی دو تیوپ دوچرخه، دست من و نادر بود. تنه‌ی دوچرخه را در یکی از چاههای قنات انداختیم. نعمت دوتا رینگ چرخها را برداشت و میرزا چیزی بر نداشت تا پدرش بویی نبرد. در مسیر بازگشت، من و نادر سر از پا نمی‌شناختیم که سرانجام تیر کمانمان را خواهیم ساخت. نزدیک غروب به روستایمان رسیدیم. اولین جای سر راه، همان خانه‌ی میرزا بود. چشممان چهار تا شد وقتی دیدیم که دهباشی با دوچرخه‌ای نو و براق از راه رسید و در خانه‌ی میرزا را زد...

دانای بی‌وجدان هیچگاه صاحب روحی پاک نخواهد بود • رابله



علی دستیاری

این قصه برگرفته از یک ماجرای واقعی اما تمامی اسامی مستعار است و هر گونه تشابه اتفاقی است

نوبت خوشبختی

همه زندگی‌ام در وجود جمشید خلاصه میشد. بی‌مشورت با او آب هم نمی‌خوردم. از پانزده سالگی با او بودم. وقتی از خانواده‌ام بریدم او را بهترین دوست و محرم راز خود دیدم. پدرم آدم فقیری بود و مادرم زن زحمتکش و پرکاری که شب و روز به کارهای خانه می‌رسید. خواهران و برادرانم همیشه مثل پرندگان گرسنه با دهان باز منتظر رسیدن توشه بودند. من خیلی زود فهمیدم که امیدی به ماندن در آن خانه و رسیدن به نوبت خوشبختی نیست. زودتر از وقت خود از درس و مدرسه بریدم. سیگار فروشی کردم، به کارگری تن دادم، اما علاقه چندانی به این گونه کارهای پرزحمت و طاقت فرسا نداشتم و می‌دانستم ادامه این کارها برایم نان و آب نمی‌شود. دنبال کار راحت و کم زحمتی بودم که بتواند پول سیگارم را که از چهارده سالگی با آن آشنا شده بودم تأمین کند. به حرف کسی نبودم بیشتر شهرهای خوزستان را زیر پا گذراندم تا آن کاری را پیدا کنم که به دنبالش بودم، اما موفق نشدم. باز تن به کارگری و سیگارفروشی دادم. از پدر و مادرم هم پول می گرفتم. گرچه آنها دستم را رد نمی کردند اما با رضایت هم نمی‌دادند. از پانزده سالگی بود که با جمشید آشنا شدم. او خیلی زود توی دلم جا گرفت. آدم لاغر اندام اما دلداری بود. او به حرف من بود و من با او بودم. او راه کارهای خلاف و کم زحمت و پردرآمد را می‌دانست و وقتی در یکی دو بار اول و دوم موفق شدیم دیگر اعتمادم جلب شد و نقشه کشیدن را به او واگذار کردم اما اجرا با هر دونفرمان بود. هرچه درمی آوردیم خرج می کردیم، جیبها یکی بود. من به خانه شان رفت و آمد می کردم.

در این رفت و آمدها به خانه جمشید من به خواهرش که بسیار هم زیبا بود علاقه‌مند شدم. خواستم پایه دوستیمان را محکم کنم آن موقع هجده سال داشتم. با جمشید حرف زدم و راز دلم را گفتم. او سرش را پایین گرفت و به فکر فرو رفت. نمی‌دانستم به چه فکر میکند. لحظاتی را اینگونه گذراند. بعد سرش را بالا گرفت، چشمهایش را پر اشک دیدم، جا خوردم ترسیدم نکند او را از دست بدهم. مبادا از حرفم ناراحت شده باشد؟ اگر با من قهر می کرد دیوانه می‌شدم به ناچار پی حرف را بریدم و سرم را پایین انداختم. سکوت او چون تیشه به ریشه وجودم می زد. تاب نداشتم، از جا بلند شدم و بی‌هیچ حرفی به خانه مان رفتم. از خجالت دو روز به سراغش نرفتم. اما روز سوم بود که صدای سوتش را که رمز بین من و او بود شنیدم. از شوق خواستم پرواز کنم. با پای برهنه تا دم حیاط دویدم. به سینه مادرم برخورد کردم. او عصبانی شد و فریاد زد:

ـ دیوانه سر می‌بری؟

خودش بود، جمشید؛ به سویش دویدم و در آغوشش گرفته، بر گونه‌اش بوسه زدم:

ـ ترسیدم جمشید که دیگر به سراغم نیایی.

اوخندید و گفت:

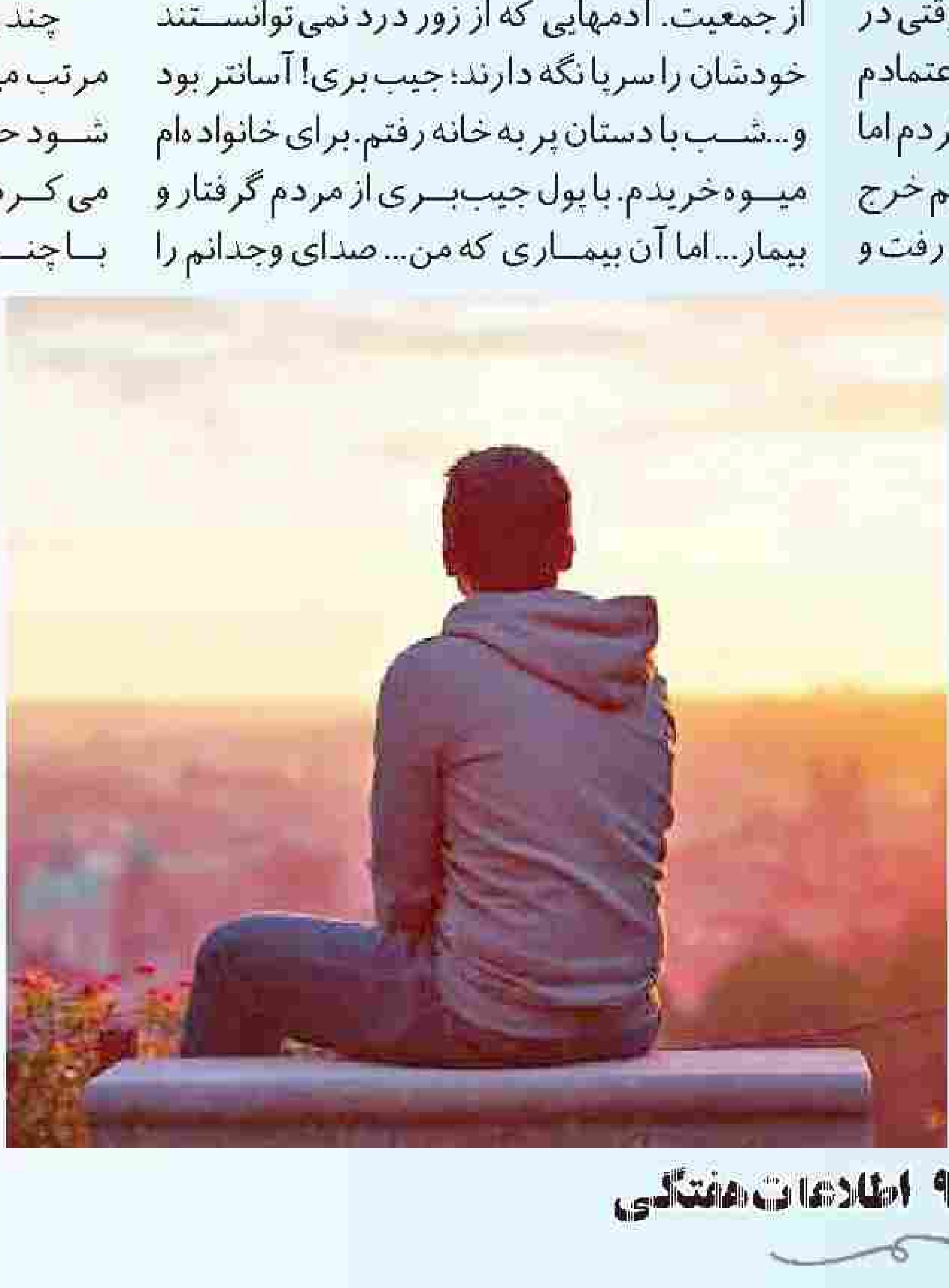
ـ من هم نمی‌توانم تو را ترک کنم.

گفتم: من قصد بدی نداشتم. می‌خواستم ریشه دوستیمان محکمتر شود، همین.

ـ اما او راضی به این کار نیست. او می‌داند که من و تو در کار خلاف هستیم. او درسخوان است و قصد دارد به دانشگاه برود. من سوختم، اما به دل کشیدم و دم برنیاوردم. وجودم زبانه آتش شد. چشمانم از داغی اشک سوخت. سرم را پایین گرفتم و نم چشمانم را از او پنهان کردم. به خانه رفتم. کفشهایم را پوشیدم و نزد او برگشتم تا با هم برویم. فصل بیماری بود و داروخانه‌ها مملو از جمعیت. آدمهایی که از زور درد نمی توانستند خودشان را سرپا نگه دارند؛ جیب بری! آسانتر بود و... شب با دستان پر به خانه رفتم. برای خانواده‌ام میوه خریدم. با پول جیب‌بری از مردم گرفتار و بیمار... اما آن بیماری که من... صدای وجدانم را که مرتب داشت سر کوفتم می‌زد خفه کردم... به من چه؟

شب در رختخوابم غلت و واغلت زدم. خواب به چشمانم راه نمی‌یافت، همه فکرم جمشید بود. اگر ادامه دوستی با جمشید را می‌خواستم باید قید عشق به خواهرش را می‌زدم. در بد وضعی گرفتار شده بودم. از آن پس هر وقت خواهر جمشید با من روبرو می‌شد خود را سرسنگین نشان می‌داد یا خودش را از من پنهان می کرد. عشق او توفان تندگذری بود که خیلی زود آن را به بوته فراموشی سپردم. پدرم بارها با من صحبت کرد. به او رسانده بودند که من در کار خلاف هستم. نصیحتم کرد و دست به روی نقطه حساس گذاشت؛ آبروی خانوادگیمان! در درس و تحصیل به جایی نرسیده بودم و دیگر نمی‌خواستم توی شهر انگشت نما شوم. حرفهای او برایم مثل حباب روی آب می ترکید و من خودم بودم؛ جوانی تنومند. بازوان ستبر، قامتی بلند که همه چیز را به فرمان و اراده خودم می‌دیدم. جمشید بارها به من گفته بود اگر هیکل تو را داشتم حالا صاحب اتومبیل و خانه و زندگی بودم. اما من مثل جمشید فکر نمی کردم، قانع بودم به پول جیب‌بری.

چند روز بود که جمشید را توی فکر می‌دیدم. مرتب می گفت نقشه بزرگی دارم که اگر عملی شود حسابی پولدار می‌شویم. اما هرچه اصرار می کردم او حرفی نمی‌زد. وقتی دلخوری‌ام را با چند روز بی‌محلی به او نشان دادم و دیگر به سوتهایش جواب ندادم؛ به در خانه آمد و در زد و سماجت کرد تا مادرم به دنبال من آمد. با او رفتم اما غیظم را از او پنهان نکردم. به پارک رفتیم. او جای خلوتی را انتخاب کرد تا بهتر حرف بزنیم:



ـ غلام! حواست باید خیلی جمع باشد. تاوان یک اشتباه کوچک، زندان افتادن است و شاید هم اعدام. پس خوب گوش کن. من مردی را می‌شناسم که دکان دارد. تنهاست و هیچ کس را هم ندارد او ظهرها در دکان را نمی‌بندد در پستو دراز می کشد و در حالتی بین خواب و بیداری است. پول زیادی دارد که در دکان نگه می‌دارد. من جای آنها را می‌دانم. باید طوری برویم که نشان بدهیم قصد گپ

زدن با او را داریم. در یک فرصت کوتاه تو به سراغ پولها می‌روی و...

فردا ظهر به سراغش رفتیم. هوا گرم و سوزان بود. به پستوی دکان رفتیم. تازه داشت غذا می‌خورد. او جمشید را می‌شناخت. به ما تعارف کرد، نخوردیم. از دیدن ما خوشحال شده بود. من و جمشید با اشاره به یکدیگر تصمیم نهایی را گرفتیم. مرد غذایش را خورد و ظرف سفره را جمع کرد و در گوشه‌ای گذاشت. کمی آب خورد و به لبه تخت چوبی زهوار دررفته‌ای تکیه داد. سکوت دلهره مرا بیشتر کرد. جمشید به من اشاره کرد که آن مرد را خفه کنم. از اینکه او تصمیمش را عوض کرده بود جا خوردم. خواستم بی‌انجام هر کاری آنجا را ترک کنم، اما ترسی ناشناخته از جمشید به سراغم آمد. سر مرد پایین بود و داشت چرت می‌زد. جمشید با اشاره دست به من فهماند که مرد را خفه کنم. تمام نیروی جوانی‌ام را در بازوان و دستهایم جمع کردم و به سوی مرد حمله ور شدم. جمشید توی چارچوب در بیرون ایستاده بود. مرد زیر دستم تقلا می‌کرد. فکر نمی‌کردم که او با آن جثه ضعیف بتواند آن همه مقاومت کند. او تلاش می‌کرد تا خود را به وسط در یعنی جایی که جمشید هراسان ایستاده بود برساند. مرد دستش را به لبه قفسه آهنی گرفت و با تمام توان آن را به عقب فشار داد. قفسه کج شد و لحظه‌ای بعد به وسط دکان پرت شد و شیشه‌های چراغ داخل آن با صدای مهیبی شکست. معدود رهگذران با شنیدن صدای افتادن قفسه به داخل دکان ریختند. جمشید پا به فرار گذاشت. مرد همچنان یقه پیراهن مرا چسبیده بود و رها نمی‌کرد تا نتوانم بگریزم. وقتی نقشه آن طور که حساب کرده بودیم پیش نرفت و خود را در میان زنجیری از آدمهایی که به پشتیبانی از مرد مرا به باد کتک گرفته بودند دیدم. نعره‌ای زدم تا از بین مردم کوچه‌ای رو به بیرون باز کنم و پا به فرار بگذارم اما دیگر دیر شده بود. گشت نیروی انتظامی سر رسید و دستبندی دستانم را در مهار خود گرفت و زندانی شدم و...

یک ماه بلاتکلیف در زندان ماندم. خبری از جمشید نبود. مرد اسم جمشید را هم داده بود اما مأموران نتوانستند ردی از او پیدا کنند. ولی زیاد طول نکشید که او را دستگیر کردند. در ماه ششم زندان بودیم که روزی مرد دکان‌دار به ملاقات من آمد. او در بازجوییها گفته بود که ما قصد کشتن او را داشتیم و من در همان ملاقات به او گفتم پشیمانم و گول شیطان را خورده‌ام و تقاضا کردم رضایت بدهد و از آنجا که او انسان خوش قلبی بود و گویی در دلش جایی برای کینه و نفرت نبود. رفت و تلاش کرد تا وضع را به نفع من عوض کند. او گفت که ما در حال دعوا بودیم و...

مدتی بعد آزاد شدیم اما شرمندگی موجب شد تا سراغ او نروم.

من و جمشید به شهرهای دیگر می‌رفتیم و در پایانه‌های شهرها به کیف زنی و کارهای خلاف دیگر دست می‌زدیم و زندگی می‌گذراندیم. موج ترس از گرفتاری و اضطراب همیشگی لحظه‌ای آراممان نمی‌گذاشت. حتی زمانی که قصد هیچ کاری را نداشتیم. بعد از آن واقعه با احتیاط بیشتری کار می‌کردیم.

روزی یکی از بستگان جمشید را در پایانه مسجد سلیمان دیدیم. او گفت پدرش با مرد قلدری درگیر شده که قصد دارد زمین کشاورزی آنها را غصب کند و حاضر بود پول خوبی به ما بدهد تا او را سر جایش بنشانیم. همانجا برایمان بلیت گرفت و با او راهی خانه پدریشان شدیم. به روستای محل زمین رفتیم. شب را در خانه‌ای شام خوردیم که همه بستگان او حاضر بودند. قرار شد فردا زمین را شخم بزنیم و اگر کسی مزاحم شد با او برخورد کنیم. چوب و چماق آماده کردند و سپیده دم تراکتور شروع به کار کرد و آدمهای چوب به دست آماده شدند. نزدیکی‌های ظهر بود که مدعی آنها نیز با عده زیادی از یک دستگاه مینی بوس پیاده شدند و شتابان به سمت زمین آمدند و درگیری شروع شد. فحش، سنگ و چوب رد و بدل می‌شد. سرها شکست و فریادها در میان هیاهوی آدمها گم شد و دقایقی بعد فریاد کشتند... کشتند... همه را بر جای میخکوب کرد. یکی از همراهان مدعی ما بر زمین افتاده بود و مثل سنگ بی‌حرکت شده بود. جوانی حدود بیست ساله بود که مرده بود. همه ما را زندانی کردند. بازجویی انجام شد. یک ماه زندانی، همه را به ستوه آورده بود. باید قاتل شناسایی می‌شد. جمشید به من پیشنهاد کرد که من قتل را به گردن بگیرم، جا خوردم. خواستم به او حمله کنم اما یکی از ریش سفیدانی که با ما زندانی بود مانع شد و به من گفت: ما پول خون جوان آنها را می‌دهیم، اما باید آزاد باشیم تا بتوانیم کاری کنیم. اگر قتل را قبول کردند پول خوبی هم به تو خواهیم داد.

من قتل را به گردن گرفتم. به همین سادگی! خیلی از آنها را آزاد کردند، اما جمشید و یک نفر از آنها که عامل درگیری بود در زندان ماندند و من می‌ترسیدم از این که نکند آنها به من کلک زده باشند اما حرفهای پیرمرد که آدم بزرگی به نظر می‌رسید مرا دلگرم می‌کرد. من روی قول او حساب می‌کردم. در همان روزها با مرد جوان و بسیار مودبی آشنا شدم. او به خاطر یک سوء تفاهم به زندان افتاده بود. یک روز آهسته به من گفت کار مهمی با تو دارم تعجب کردم روز هواخوری به محوطه زندان رفتیم. گروهی از زندانیان را به حمام عمومی برده بودند که جمشید و فامیلش با آنها بودند. جوان به کنار من آمد و گفت: از من نشنیده بگیر، گمان می‌کنم دام بزرگی برایت پهن کرده‌اند. همان دوستت با آن جوانی که همیشه با او است گفتگو می‌کردند. من داشتم روزنامه می‌خواندم، اما گفتگوی رمزگونه آنها مرا کنجکاو کرد. همان دوست تو به آن یکی می‌گفت خیلی وقت بود که منتظر بودم سر غلام را زیر آب کنم او به ناموس من چشم داشت. حالا او به قتل اعتراف کرده و تا رها بشود سالها طول می‌کشد از بند درآید. به خوب تله‌ای افتاده است. هیهات! گمان نمی‌کنم طرف ما با پول یا واگذاری زمین رضایت بدهد...

داشتم دیوانه می‌شدم. خود را بدطوری گرفتار کرده بودم. منتظر ماندم. وقتی از حمام برگشتند جمشید را به کناری بردم. شنیده‌هایم را برایش بازگو کردم. رنگش چون گچ سفید شد و به لکنت افتاد. حرفی برای دفاع نداشت. به من ثابت شد که او چه قصدی داشته است. به سویش حمله ور شدم. او را در چشم بر هم زدنی روی زمین انداختم و انگشتان دستم را طناب گردنش کردم و انگشتهای شصتم را بیخ گلویش گذاشتم و تمام نیرویم را به پنجه‌هایم منتقل کردم تا پیش از رسیدن امدادی به او کارش را تمام کنم. مثل کنه به گلویش چسبیده بودم. چشمانش داشت از حدقه درمی‌آمد. ضربه‌ای به کمرم، زبانم را بند آورد. دستهایم بی‌حس شد. گلوی او را رها کردم و به پشت نقش بر زمین شدم. چشم گشودم تا زننده ضربه را ببینم. زندانبان بود که با چشمان دریده و خشم نگاهم می‌کرد فریاد زد:

احمق داشتی او را می‌کشتی؟

به زحمت زبان گشودم: آدم خیانتکار مستحق مرگ است... کمرم خیلی درد می‌کرد. زندانبان مرا به سلول برد بر روی تخت دراز کشیدم. به گریه افتادم. او از جایش بلند شد و مرا به حال خود گذاشت و رفت. پیش از آنکه جمشید از دستم در برود، باید او را بکشم. من به جرم قتل اعدام می‌شدم، می‌دانم پس... نمی‌دانم چه موقع به خواب رفتم. وقتی به خود آمدم که همه داشتند شام می‌خوردند. دهانم تلخ بود و اشتهایی به غذا نداشتم. فکرم به هزار راه رفت. اما پایان همه یکی بود: باید جمشید را بکشم، پیش از اینکه او یا مرا به سلول دیگری ببرند که این را زندانبان به من گفته بود. به چهره جمشید نگاه کردم، از سگ هم بدتر بود. وزنه کوچکی که در گوشه سلول افتاده بود توجه مرا جلب کرد. چشم بر هم نهادم و فکر کردم و فکر کردم و... نمی‌دانم چرا تسلیم خواب بی‌موقع شدم، من کار داشتم. سرم سنگین بود و وجودم آرامش نداشت. چشم گشودم چراغ کم سوی شب هنگام سلول روشن بود. سر از بالش

بقیه در صفحه ۵۵

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

GPS مرغی



یک شرکت توسعه فناوری در چین قصد دارد فناوری ردیابی یا همان GPS مخصوص مرغها بسازد تا مشتریان بتوانند روند رشد مرغی که خریده‌اند را دنبال کنند. در این پروژه که GoGo Chicken نام دارد، یک ردیاب روی این پرندگان نصب می‌شود تا افراد بتوانند این وعده غذای آینده خود را هر جا که می‌رود دنبال کرده و از موقعیتش باخبر باشند. هدف اصلی این پروژه، ایجاد امکان ارتباط بیشتر مردم با منابع تأمین غذایی‌شان است تا علاوه بر امکاناتی مانند کنترل کیفیت، اطمینان بیشتری هم به مرغوب بودن آن داشته باشند. برای مثال افراد می‌توانند مرغ مورد نظر خود را انتخاب کنند و ماهها بعد هر وقت که قصد استفاده از گوشت آنرا داشتند به فروشگاه یا محل تحویل آن مراجعه کنند. آنها در تمام این مدت می‌توانند حرکات و موقعیت مرغ را در صورت دلخواه ببینند و مطمئن شوند که کاملاً به روش ارگانیگ و طبیعی پرورش داده می‌شود و حتی می‌توانند هر زمان که بخواهند به محل مذکور مراجعه کنند. مدیر این شرکت می گوید: مرغهای ما از بدو تولد یک پابند به پایشان بسته می‌شود که همان دستگاهی است که می‌تواند بصورت بیسیم و از راه‌دور به شبکه اطلاعات شرکت متصل شده و اطلاعاتی از قبیل موقعیت، مدت زمان خواب و همچنین میزان فعالیت تک تک آنها را ثبت و گزارش کند. هنگام خرید این مرغها می‌توانید ببینید کجا و چه زمانی بدنیا آمده‌اند، چه غذایی خورده است و در طول روز، هفته یا ماه چقدر راه رفته است. همه اینها از طریق یک اپلیکیشن موبایل قابل دسترسی هستند. با وجود امکانات جالب این پروژه، پیگیری تک تک جنبه‌های روزمره به این شکل زمان بسیاری می‌خواهد، اما با این حال بسیاری از مشتریان از این پروژه استقبال کرده‌اند.

در آرزوی برف



آلاسکا همواره بعنوان یکی از سردترین نقاط زمین که پوشیده از برف و یخ است شناخته می‌شود. اما با روند گرم شدن کره زمین، منطقه‌ای در آلاسکا که آنکوریج نام دارد و حدود ۱۰۰۰ مایل وسعت دارد، با کمبود برف مواجه شده است! شاید بنظرتان عجیب باشد اما این مشکل زمانی بیشتر احساس شد که مسابقات سورتمه سواری در این منطقه دچار مشکل شد. هر ساله مسابقه سورتمه سواری که طرفداران کمی هم ندارد در این منطقه برگزار می‌شود، اما آخرین بار برف به قدری کم بود که سورتمه‌ها به سختی حرکت می کردند. حتی مسئولان برگزاری مسابقه به این فکر افتاده‌اند که برای حفظ تداوم این مسابقات، از سایر مناطق آلاسکا برف بیاورند و در مسیرهای مشخص مسابقه بریزند. سال گذشته مجبور شدند مسابقات را در منطقه دیگری که برف بیشتری داشت برگزار کنند. همچنین در سال ۲۰۱۶ نیز برخی قسمتهای مسیر که برف نداشتند باعث منحرف شدن سورتمه‌ها و جراحت چند نفر از شرکت کنندگان شد. شرکت کنندگان اظهار می کردند که برف از شکل عادی خارج شده و به محض تماس با آن آب می‌شد. احتمالاً ۲۳۰ متر مکعب برف از سایر مناطق برای برگزاری مسابقات زمستان امسال به این منطقه آورده خواهد شد اما اگر تغییرات آب و هوا به همین روند پیش رود، بعید است که سالهای آینده حتی در سایر مناطق هم برفی برای آوردن وجود داشته باشد.

خبر خوش برای دوچرخه سواران



کشور نروژ که در حوزه رفاه اجتماعی یکی از برترین کشورهای جهان شناخته می‌شود، اخیراً طرحهایی برای کاهش ترافیک و آلودگیهای احتمالی تولید شده ناشی از تردد خودروها در دست اجرا دارد و اعلام کرده است که قصد احداث شبکه‌ای متشکل از ۱۰ بزرگراه مخصوص دوچرخه دارد. این بزرگراهها در ۹ شهر از بزرگترین شهرهای نروژ احداث خواهند شد و هزینه برآورد شده برای این کار ۹۲۳ میلیون دلار می‌باشد. این مسیرها به صورت خیابانهایی دو بانده خواهند بود که صرفاً مخصوص دوچرخه است و دوچرخه سواران می‌توانند با خیال آسوده در داخل شهر یا بین شهرهای بزرگ رفت و آمد کنند. یکی از اصلی‌ترین موانع استفاده همگان از دوچرخه، نگرانی مردم از امنیت آن و دشواری تردد بین خودروهاست که با احداث این مسیرهای ویژه دوچرخه برطرف خواهد شد. این کشور همچنین اعلام کرده است که تا سال ۲۰۳۰ تغییراتی اساسی باید در سیستم حمل و نقل بوجود آید، به این ترتیب که تا آن زمان باید ۷۵ درصد از اتوبوسها، ۵۰ درصد از کامیونها و ۴۰ درصد از وسایل حمل و نقل مسیرهای کوتاه باید با استانداردهای مصرف سوخت کمتر و تولید آلودگی کمتر هماهنگ باشند. همچنین نروژ در نظر دارد روند صعودی استفاده از خودروهای شخصی را محدود کند و تعمیرات گسترده‌ای را روی خطوط راه آهن و مترو و جاده‌ها انجام دهد.

علم یا جنون

طبق گزارشات چندین رسانه بین المللی، ژاپنی‌ها برای انجام یک تحقیق علمی تعداد ۱۲۲ نهنگ باردار را از بین بردند. شکارچیان که مدتی است مشغول این تحقیق هستند، این نهنگها را برای مقاصد مطالعاتی و علمی صید می کردند. این در حالی است که حتی در سال ۲۰۱۶، ایالات متحده با این "تحقیق مرگبار" مخالفت کرده بود. گوشت نهنگهای جمع آوری شده برای تحقیق، در بازار برای مصرف عمومی به فروش رفت. پروژه تحقیق روی نهنگها در اقیانوس منجمد جنوبی، در طی گزارشی اعلام کرد که ۳۳۳ نهنگ را گرفته‌اند. ۱۸۱ عدد از آنها ماده بودند که ۶۷ درصدشان باردار بودند و ۲۹ درصد هنوز به بلوغ نرسیده بودند. این تیم تنها در مدت ۱۲ هفته یعنی ۳ ماه این تعداد نهنگ را قبل از برگشت به ژاپن صید کردند. کشتن ۱۲۲ نهنگ باردار، آماری وحشتناک و باورناپذیر است که بی‌رحمی شکار نهنگ در میان صیادان ژاپنی را نشان می‌دهد. این در حالی است که نتایج تحقیقاتی که در آنها نیازی به کشتن نهنگها نبوده، بسیار عالی بوده است و لزومی برای انجام چنین پروژه‌های تحقیقاتی نیست. ژاپنی‌ها هم در دفاع از کار خود اعلام کردند که آنها از قوانین موسسه بین المللی صید نهنگ پیروی می کردند که براساس آن کشتن، گرفتن و پرورش نهنگ برای مقاصد علمی مجاز است. این توافقنامه در سال ۱۹۴۶ امضا شده بود. این تحقیق توسط بسیاری از دانشمندان سراسر دنیا یک قتل عام وحشتناک معرفی شده و در تلاش هستند این پروژه را متوقف کنند.



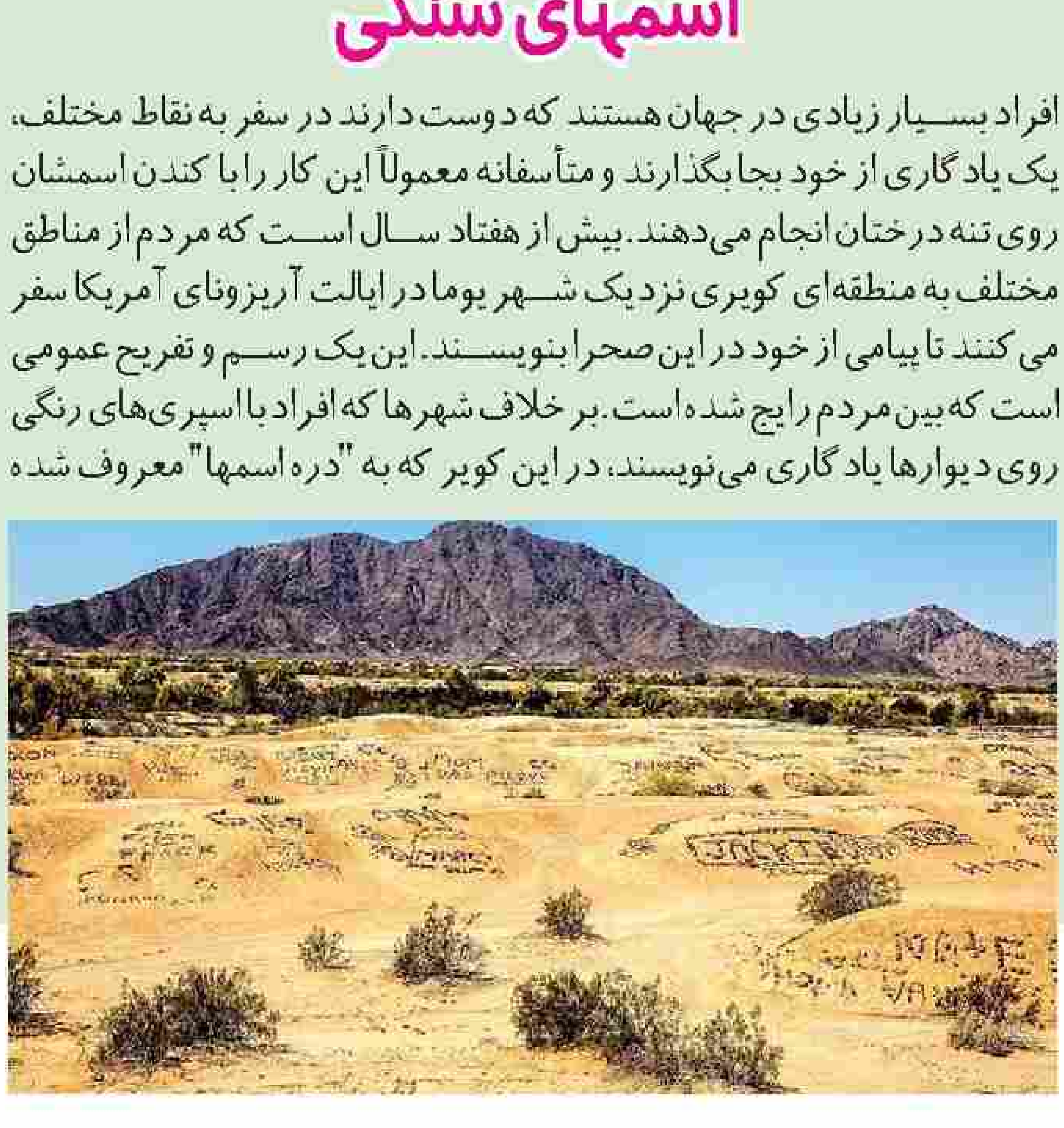
همبرگر با سس مخصوص



کرتیس مایر در روز پدر به همراه دختر و نوه‌اش به یک رستوران رفته بود تا آن روز را با خوردن همبرگر کنار هم جشن بگیرند. اما وقتی رسید غذا را دریافت کردند تنها حسی که نداشتند خوشحالی بود! آنها متوجه موضوعی عجیب و چندش آور در رسید غذا شدند. علاوه بر همبرگر و درخواست پنیر اضافه، درخواست دیگری هم در رسید ثبت شده بود که نوشته بود: "لطفا بزاق دهان هم به آن اضافه شود". آقای مایر گفت: "وقتی رسید را دیدم که غذایم تمام شده بود! به محض دیدن رسید غذا، احساس تهوع پیدا کردم." آقای مایر به پیشخدمت رستوران اعتراض کرد اما او نتوانست توضیحی برای این اتفاق بدهد. او کاملاً اظهار بی‌اطلاعی کرد و وقتی مایر از او پرسید که چه کسی مسئول پرینت رسید غذا است، پاسخ داد که خودش این کار را انجام می‌دهد. اما باز هم توضیحی نداشت و از مایر دور شد. بعد از اینکه مایر به مسئول رستوران شکایت کرد، پیشخدمت مذکور اخراج و مبلغی بعنوان خسارت به مایر پرداخت شد. این در حالی است که پیش خدمت تا بحال هیچ خطایی نداشت و بعید است که هیچ آشپزی هم چنین کاری را انجام دهد. برخی افراد تصور می کنند پیشخدمت جمله "لطفا به دو قسمت تقسیم شود" را که در زبان انگلیسی مشابه جمله مذکور است با اشتباه تایپی وارد کرده است. اما حتی اگر یک شوخی بوده است، این اتفاق یک ستاره از چهار ستاره این رستوران کم کرد و از رده رستورانهای سطح A نیویورک هم خارج شد.

اسمهای سنگی

افراد بسیار زیادی در جهان هستند که دوست دارند در سفر به نقاط مختلف، یک یادگاری از خود بجا بگذارند و متأسفانه معمولاً این کار را با کندن اسمشان روی تنه درختان انجام می‌دهند. بیش از هفتاد سال است که مردم از مناطق مختلف به منطقه‌ای کویری نزدیک شهر یوما در ایالت آریزونای آمریکا سفر می کنند تا پیامی از خود در این صحرا بنویسند. این یک رسم و تفریح عمومی است که بین مردم رایج شده است. برخلاف شهرها که افراد با اسپری‌های رنگی روی دیوارها یادگاری می‌نویسند، در این کویر که به "دره اسمها" معروف شده است، افراد با چیدن سنگ و کلوخ روی شنهای روشن اسم خود را می‌نویسند. گفته می‌شود که این کار اولین بار زمانی شروع شد که یکی از افسران ارتش جنگ جهانی دوم سربازهای خود را برای تمرین و آموزش به این منطقه آورد. احتمالاً سربازها اولین افرادی بودند که در جای جای این کویر اسم خود را باقی گذاشتند. بعد از اتمام جنگ، مسافرانی که گهگاه از این منطقه عبور می کردند جذب این کار شده و آنها نیز اسم و تاریخ عبور خود یا عبارتی شبیه به آن را با سنگها می‌ساختند. محدوده‌ای که اسمها در آن دیده می‌شدند به زحمت به ۵ هکتار می‌رسید تنها بعد از ۱۰ سال یعنی اواخر دهه ۱۹۷۰ به ۴۸۵ هکتار رسید و هزاران اسم در جای جای زمین خشک دیده می‌شوند. هر چند سال یکبار گروهی از داوطلبان به این منطقه می‌روند و خاک را از روی سنگها پاک می کنند و سنگهایی که بر اثر باد جابجا شده‌اند را سر جای خود قرار می‌دهند. این پیامها برای مردم منطقه بسیار ارزشمند هستند. برخی از آنها بیش از ۵۰ سال قبل نوشته شده‌اند. افرادی هستند که بیش از ۲۰ سال است که هر ساله به این منطقه می آیند و اسم جدیدی می‌نویسند. هجوم مردم و گردشگران سبب شده که تقریباً هیچ سنگ استفاده نشده‌ای در کویر باقی نمانده و اگر بخواهید اسم خود را با سنگ بنویسید، باید چند سنگ همراه خود ببرید.

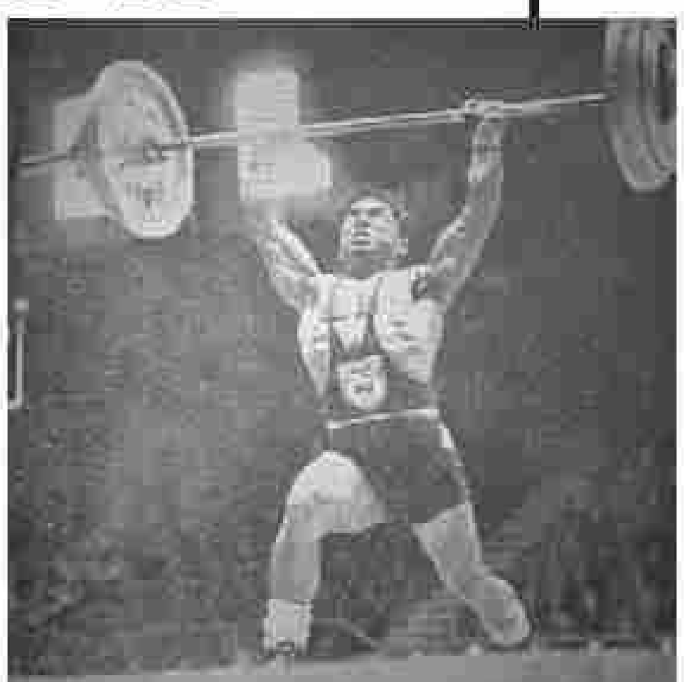


حقیقت را همانطور که هست باید پذیرفت نه آنطور که می خواهیم • روستان

هفتاد سال پیش در همین هفته



نامجو رکورد زد(صفحه ۲)



محمود نامجو قهرمان بزرگ خروس وزن ایران که در تیرماه گذشته رکوردی برابر با ۲۱۲ کیلو به دست آورد، در هفته گذشته نیز موفق شد در مسابقه وزنه برداری جهانی که در شهر لاهه انجام گرفت مقام قهرمانی دنیا را در وزن خود کسب کند.





نامجو پیش از آنکه عنوان خروس وزن هالتر را در جهان به دست آورد، مدتی در لندن و استکهلم مشغول تمرین بود. این عکسها که وی را در حال ورزش باستانی و در حال عملیات با پارالل نشان میدهد، در لندن از او برداشته شده است.

بدین ترتیب رکورد سابق دسته خروس وزن جهان که قبلاً ۲۰۷/۵ کیلو و در اختیار دوپترو آمریکایی بود شکست. دیگر وزنه‌بردار ایرانی رسول رئیسی در وزن نیم سنگین با ۲۶۵ کیلو به مقام سوم در این مسابقات رسید.

تلویزیون همه‌گیر شد(صفحه ۱۹)



از اوایل سال گذشته دستگاههای تلویزیون وارد بازار شد و در بام خانه‌ها کم کم آنتنهای تلویزیونی نمایان شده است. در همین مدت کم تلویزیون با سرعت عجیبی در بازارها، خانه‌ها و در زندگی مردم داخل شده است. کسانی که بیست و پنج سال پیش را به خاطر دارند می‌دانند که رادیو با چه سرعتی رایج شد و به صورت تجارتی در آمد اما حال تلویزیون با سرعت بیشتری رواج یافته و مشتری جلب کرده است.

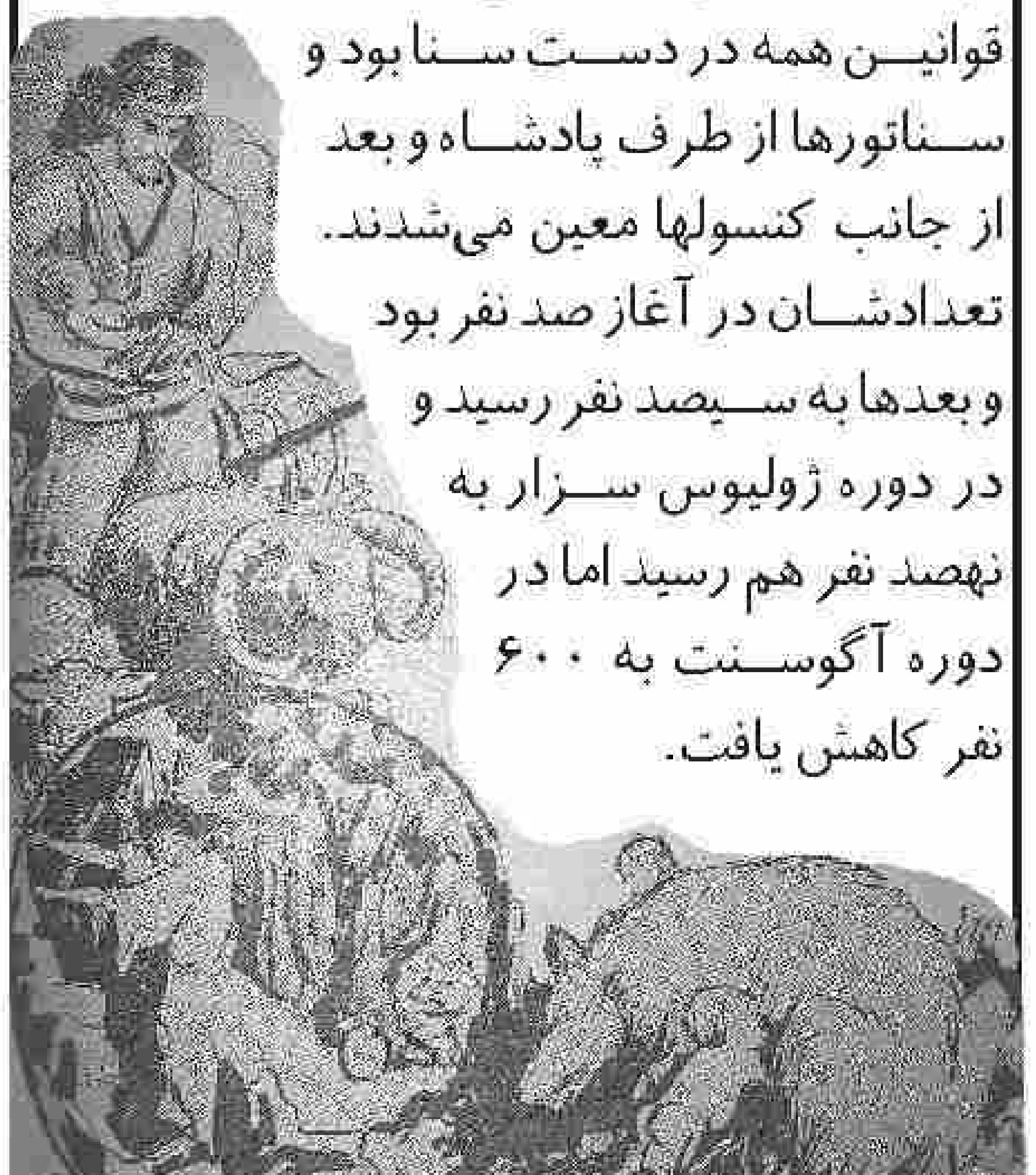
یک سال پیش در آمریکا تنها دویست خانه تلویزیون داشتند و تمام بینندگان تلویزیون نیز به دو درصد نمی‌رسیدند اما در طول یک سال تعداد دستگاه‌های به فروش رسیده از مرز یک میلیون و دویست هزار دستگاه گذشته و تعداد بینندگان نیز از شش میلیون نفر عبور کرده است. با این حساب قیمت این وسیله نیز در آینده نزدیک مرتب رو به کاهش خواهد گذاشت.

اکنون قیمت یک دستگاه از ۱۷۵ تا ۲۲۵ دلار است. در حالیکه سال قبل قیمت این وسیله از ۳۷۵ تا ۴۵۰ دلار بود یعنی در عرض تنها یک سال قیمت آن نصف شده است.

سنا چگونه به وجود آمد(صفحه ۶)

می گویند نخستین سنا را فردی به نام "رمول" که از نوادگان و شاهزاده‌های آلبانی بود بنا نهاد. رمول در تاریخ رم از بسیاری جهات مقامی مانند جمشید جم دارد. گویند او بود که بسیاری از اسرار طبیعت و رموز جهانداری را کشف کرد و به پیروانش آموخت. از کارهای مهم او که بعدها سرلوحه سنن ملت روم قرار گرفت تشکیل مجلس سنا یا "سناتوس" بود که معنایش شورای بزرگان است. رمول که شهر رم و مجلس سنا را بنا نهاد در سال ۷۱۶ قبل از میلاد در گذشت. از آن پس در قرون متمادی جامعه رم مرکب از ۳ رکن اعظم بود. یکی ملت که حاکم کامل الاختیار مقررات کشور بود. دیگری حکام که مجریان اراده ملی بودند و سوم مجلس سنا که در حکم مظهر عقل و دانایی ملت و حافظ سنن و آیین حکومت بود.

در آن دوره اتخاذ تصمیمات بزرگ مانند اعلان جنگ، پیمان صلح، سیاست خارجی، نظارت در بودجه، حفظ اموال و دارایی دولت و تهیه و تصویب قوانین همه در دست سنا بود و سناتورها از طرف پادشاه و بعد از جانب کنسولها معین می‌شدند. تعدادشان در آغاز صد نفر بود و بعدها به سیصد نفر رسید و در دوره ژولیوس سزار به نهصد نفر هم رسید اما در دوره آگوستن به ۶۰۰ نفر کاهش یافت.



ازدواج با ستاره

دیوید سلزنیک، کارگردان معروف که چندی قبل با "جنیفر جونس" ستاره فیلمهایش در سواحل کشور ایتالیا ازدواج کرد ماه قبل به لندن رفت و این تصویر آن دو را در فرودگاه لندن نشان می‌دهد.



(صفحه ۲۴)

صفحه شوخی همراه با کاریکاتور (صفحه ۲۵)

ـ شما چند تا بچه دارید؟

ـ والله از بس ورجه وورجه می کنند و شیطانند یک دقیقه آرام و قرار نگرفته‌اند تا بتوانم آنها را بشمارم!



علی ملکی

شکستن یک اعدام

مـرد خیاطی که به اتهام تعرض بـه زنی جوان به اعدام محکوم شده بود هفته گذشته از سوی قضات دیوانعالی کشور حکمش شکسته شد.

بنابه این گـزارش به دنبال خودکشـی زن جوان، همسـرش با مراجعه بـه اداره پلیس گفت: فیلمی به دسـتم رسید که نشـان می‌دهد همسرم توسط همکارش مـورد تعرض قرار گرفتـه و بعد از این اتفاق همسرم دست به خودکشی زده است.

با شـکایت وی مرد خیاط بازداشت شد و به اتهام زنـای به عنف بـا زن متاهل تحـت محاکمه قرار گرفـت و قضات به دنبال اظهـارات متهم و فیلمی که به دادگاه ارائه شـد، متهـم را به اعدام محکوم کردند.

اما این حکم پس از مدتی از سوی قضات دیوانعالی کشـور نقض شـد و از آنجا که فیلم ارائه شده که تنها مسـتند این پرونده بود مجدداً تحت بررسی کارشناسـان ویژه پزشـکی قانونی قـرار گرفت و مشـخص شد نوع رابطه‌ای که در این فیلم مشهود اسـت با رضایت کامل خود زن همراه بوده اسـت.

بنابرایـن بار دیگر دادگاه محاکمه برگزار شـد و او بـه قاضی دادگاه گفت: من و مرحوم در یک کارگاه خیاطـی کار می کردیـم، چند وقتی بـود که من از همسـرم جدا شـده بودم و با ایـن زن وارد رابطه شـدم و او خودش را مجرد معرفی کرده بود و من نمی‌دانسـتم که شـوهر دارد، مدتی از این جریان گذشت و ما با هم اختلاف مالی پیدا کردیم و بعد از این ماجرا بود که من متوجه شـدم او شوهر دارد و بعد هم او را تهدید کردم اگر حقم را ندهد ماجرای رابطـه پنهانی‌مـان را بـه شـوهرش خواهم گفـت امـا او اعتنایـی نکـرد تا اینکـه من این فیلم را برای شـوهرش فرستادم.



من قبول دارم که با این زن رابطه داشـتم اما با رضایت خـودش بوده و مـن از متاهل بودنش اطلاع نداشتم.

با پایان جلسه رسیدگی بـه حکم قضات برای صدور حکم جدید وارد شور شدند.

دزدی یک خواستگار

یک زن و دو مرد که به بهانه خواستگاری از دختری ثروتمند اموالشان را سرقت کرده بودند، در تنکابن دستگیر شدند.

چندی پیش به دنبال تماس تلفنی با کلانتری رجایی شهر کرج زن میانسالی به مأموران گفت: قرار بود امروز برای دخترم خواستگار بیاید. عصر بود که دو مرد و یک زن به خانه‌مان آمدند و دقایقی از حضورشـان نگذشـته بود که پسر خواستگار اجازه گرفت برای صحبت کردن با دخترم به اتاق دیگری برود. اما چند دقیقه بعد ناگهان صدای فریادهای دخترم را شنیدم وقتی می‌خواستم به اتاق بروم مرد و زن جوان مرا گرفتند و با تهدید اسلحه وادارم کردند هرچه پول و طلا در خانه داریم به آنها بدهم، من هم از ترس جانمان این کار را کردم و بعد هم سـارقان از خانه خارج شـدند، اما من شروع به داد و فریاد کردم و همسایه‌ها به کمکم آمدند و توانستیم زن جوان را دستگیر کنیم و دو مرد مسلح فرار کردند. بدین ترتیب دقایقی بعد مأموران پلیس در محل حادثه حضور یافتند و زن دسـتگیر شـده را به کلانتری انتقال دادند. وی در بازجوییها گفت؛ یکی از بسـتگان دور این خانواده که طراح اصلی سرقت بود به من و دوست پسرم گفت؛ من دختری را می‌شناسـم که وضع مالی خوبی دارند، بعد از ما خواسـت برای سرقت، به بهانه خواستگاری به خانه آنها برویم. من و دوستانم هم نقشـه‌ای ریختیم و قرار خواستگاری را گذاشتیم. روز حادثه با ظاهری آراسـته به خانه آنها رفتیم. دقایقی بعد همدستم دختر جوان را به بهانه صحبت به اتاق برد و دست و پایش را بست، مـا هم مادرش را وادار کردیم برای نجات دخترش هرچه پول و طلا دارد به ما بدهد. اما اسلحه‌هایمان قلابی بود.



بعد از اعترافات جوان کارآگاهان ردپای دو سارق متواری را در یکـی از روسـتاهای تنکابن شناسـایی و آنها را هم دستگیر کردند.

در حال حاضر هم تحقیقات بیشتر از آنها ادامه دارد.

زندانی فراری دستگیر شد

مرد زندانی که به بهانه بیماری قلبی از بیمارستان تبریز فرار کرده بود با ردیابیهای پلیس دستگیر شـد. این مرد زندانی که از سارقان سـابقه دار بود به جرم سرقت از خانه‌های شهر تبریز دستگیر و به چند سـال زندان محکوم شـده بود، اما مدتی بعد از سپری کردن دوران زندان، وی با مراجعه به مسـئولان زندان مدعی شـد قلبش به شدت درد می کند و باید تحت درمان قرار گیرد و با پیگیری و سر و صدای او موافقت مسئولان زندان برای دریافت خدمات درمانی و انجام آنژیوگرافی توسط مأموران به بیمارسـتان انتقال یافت. اما همدست متهم که پیش از او با لباس شخصی در بیمارستان منتظر رسـیدن او بود با مشـاهده وی و پس از نزدیک شدن به مرد زندانی اسلحه‌ای در اختیارش قرار داد و بدین ترتیب آن دو با ایجاد بی‌نظمی و شلیک هوایی و تهدید مأموران و کادر بیمارستان خود را به خیابان رسانده و با تهدید اسلحه، راننده یک خودرو ۲۰۶ را پیاده کرده و سوار بر خودرو متواری شـدند. پس از گزارش این حادثه، پلیس تبریز تلاش برای دستگیری دو متهم را آغاز کرد تا اینکه هفته گذشته موفق شد متهمان فراری را دستگیر کند.

جگر خام جوانی را کشت

نوجوانی به دلیل خوردن جگر خام آلوده به سیاه زخم، وقتی برای درمان به کاشمر انتقال داده شده بود، جان خود را از دست داد. بر اساس شنیده‌ها این خانواده دامدار هستند و پس از ذبح یک گوسـفند، پسر ۱۶ ساله آنها اقدام به مصرف جگر گوسفند به صورت خام می کند که یک روز بعد او بیمار شده و با مشخص شدن علائم مسمومیت به پزشک مراجعه می کنند. اما خوردن جگر خام گوسفند را مطرح نمی کنند و همین مساله باعث تشدید مسمومیت او شده و روز بعد بیمار با حالت کما به کاشمر منتقل می‌شود و ساعاتی بعد هم این پسر ۱۶ ساله تسلیم مرگ می‌شود.

به زبانت اجازه نده که قبل از اندیشه‌ات به کار افتد
● شیلون

جوردیگربایددید

مصطفی گلیاری

هشدار مهم: اگر کسی نمی‌خواهد قصه‌اش در مجله چاپ شود حتما اعلام کند

اقلاً روزی یک بار صدایم کن!

مینا را در ۲۲ سالگی به زور شوهر دادند. ازدواج فامیلی بود. خواستگارش **فاضل** ۲۷ ساله بود. آنها فامیل نزدیک بودند ولی چون در یک شهر زندگی نمی‌کردند، رفت و آمد نداشتند. مینا او را قبلاً دو ـ سه بار در مهمانی‌های فامیلی دیده بود و به فاضل حسی مثبت نداشت. وقتی که مادرش به او گفت قرار است پسر عمه فاضل به خواستگاری بیایند، مینا فکر کرد شوخی است چون بین خانواده خودش و آنها هیچ تناسبی نمی‌دید. به مادرش گفت هرگز با فاضل ازدواج نخواهد کرد. مادرش با او بحث کرد: "مگه میشه به عمه‌ت بگیم نون و پنیر ارزونی‌تون دختر نمی‌دیم بهتون؟" مینا اخم کرد و گفت "کدوم نون و پنیر؟ مگه فاضل چی داره؟" مادرش گفت: "شکر خدا باباش همه چی داره."

مینا: "مگه می‌خوام با پدرش زندگی کنم؟ مادر جان فرهنگ و طبقه ما و اونا خیلی با هم فرق داره."

قرار شد خانواده عمه به خواستگاری بیایند و اگر مینا برای رد کردن او دلیلی موجه داشت، به فاضل بگوید نه... شب خواستگاری فاضل گفت: "دیپلم دارم چون فرصت نشد ادامه تحصیل بدم. شرکت پیمانکاری معتبری دارم که اگه مدرک دانشگاهی بگیرم، برای کارم فرقی نمی‌کنه ولی چون مینا خانم به مدرک اهمیت میده، قول میدم درسم رو ادامه بدم. خود مینا خانم هم می‌تونه ادامه تحصیل بده و ایشالا فوق لیسانس هم بگیره." پدر و مادر مینا او را پسندیدند و مبارکباد گفتند. مینا اخم کرد و به بهانه‌ای بیرون رفت.

دو هفته پس از عقد، مینا به مادرش گفت می‌خواهد طلاق بگیرد. پاسخ او چنگی بود که مادرش به صورت خودش کشید:

"اگه بابات این حرف رو بشنوه غوغا می‌کنه. می‌خوای آبروی ما رو ببری؟ می‌خوای زبونم لال همه بگن دختره عاشقه؟ جواب مردم رو چی میدی اگه پرسیدن چرا پسر به این خوبی رو نمی‌خوای؟" مینا گفت: "دیدگاهش و ایدئولوژی فاضل با من خیلی فرق می‌کنه."

مادرش گفت "مگه می‌خوای بری کلاس فلسفه؟ ایدئولوژی به ازدواج چه ربطی داره؟"

روزی با فاضل بیرون بود. حس کرد او مضطرب است. پرسید: "طوری شده؟" فاضل گفت: "مردم چه بی‌ناموس و بی‌اخلاق شدن! هر مردی از روبه‌رو میاد، ازت چشم برنمی‌داره." مینا: "متاسفانه مردها خوب تربیت نشدن." فاضل: "واسه همینه که می‌خوام بگم لطفاً حجابت رو عوض کن." مینا: "مگه حجاب من چشه؟ مثل همه مانتو و شال و یه ریزه آرایشه." فاضل: "حجابت معقوله جلوباز هم نیست ولی نمیشه چشم مردم رو بست. دائم بهت نگاه می‌کنن." مینا: "از کجا می‌فهمی منو نگاه می‌کنن؟ چون به جای اینکه به من و به راه خودمون نگاه کنی، به مردم خیره شدی." فاضل: "چه حرف عجیبی! من مرد تو هستم مگه میشه حواسم نباشه و بذارم همه نگات کنن؟" مینا: "تو دو هفته‌س وارد زندگی من شدی. من سالهاس که میام بیرون و به کارهام می‌رسم و هیچ اتفاقی هم نیفتاده. به نظر تو شوهر به کسی میگن که مراقب حجاب زنش باشه؟ مگه خودم چلاقم؟"

فاضل بعداً به مادرزنش زنگ زد و قسمش داد حرفش را به مینا نگوید و گفت: "من نمی‌تونم قبول کنم مردی به اندام زنم نگاه کنه." مادر مینا با دخترش بحثها کرد و او را واداشت چادر سرش کند.

چندی پس از عروسی معلوم شد حرفهای فاضل دروغ بوده. او نه شرکت داشت، نه موقعیتی اجتماعی. در آن شرکت که مال مادر و برادرش بود، کار می‌کرد. مینا معتقد است کارگر آنها بود که آخرش از شرکت بیرون آمد و مدت مدیدی بیکار بود. دعواها و بحثهای فاضل و مینا روزبه‌روز شدیدتر شد.

جور دیگر:

اگر بخواهیم این سرنوشت را از همان اول جور دیگر ببینیم، مینا و فاضل زن و شوهر نمی‌شدند و مشکلات بعدی پیش نمی‌آمد. کافی بود پدر و مادر مینا به سرنوشت دخترشان اهمیت می‌دادند و درباره فاضل تحقیقی مفصل می‌کردند و برای او و دخترشان به مشاوره قبل از خواستگاری می‌رفتند. در جامعه ناجورهای دیگر هنوز این کلیشه هست که حرف مردم را به خوشبختی خودشان ترجیح می‌دهند. مینا از آغاز متوجه اختلاف فرهنگی خودش و فاضل شده بود اما پدر و مادرش توجه نکردند.

فاضل قبل از خواستگاری از حجاب مینا خبر داشت ولی حرفی نزد و گذاشت کمی از عقد بگذرد تا به مینا بگوید از حجابت خوشم نمی‌آید. در جور دیگر وقتی اولش گفتیم با ظاهرت مشکلی نداریم، تا آخر روی حرف هستیم چون انتخاب را با عقل انجام داده‌ایم نه با احساسات یا با نیرنگ. نیرنگش آنجاست که کسی بگوید همین‌طوری خوبی تا بتواند طرف را به دست بیاورد و بعداً عوضش کند. نیرنگ دیگر این بود که فاضل برای رسیدن



به مینا درباره شغل و ادامه تحصیل حرفهایی زده بود که واقعیت نداشت. وقتی زندگی مشترک دو نفر با وعده‌های پوشالی شروع شود، ادامه‌اش هم پوشالی خواهد شد. برویم ببینیم سقف خانه آنها استوار ماند یا چون پوشالی بود، فرو ریخت.

بند کفشت را ببند:

فاضل در شهری دیگر شغلی دست و پا کرد. از شنبه صبح می‌رفت و جمعه برمی‌گشت. دعواهای آنها کمتر شد چون فقط هفته‌ای یک روز پیش هم بودند. در آن یک روز خانه به آوردگاه تبدیل می‌شد و هر دو هی به هم گیر می‌دادند. مینا: "چرا وقتی از خونه میری بیرون، کفشاتو واکس نمی‌زنی؟ چرا بند کفشاتو نمی‌بندی؟ چرا لباس مرتب و تمیز و به‌روز نمی‌پوشی؟ آدمای باکلاس شلوار جین می‌پوشن تو هنوز مثل عهد بوق شلوار پارچه‌ای و گشاد می‌پوشی. چرا زنجیر و پلاک طلا دستت نمی‌کنی؟ چرا ادامه تحصیل نمی‌دی؟ چرا قوز می‌کنی و راه میری؟ چرا وقتی از بیرون میای، دستاتو نمی‌شوری و لباس خونه نمی‌پوشی؟ چرا با دست غذا می‌خوری؟"...

فاضل: "چرا مدام گیر میدی؟ چرا مراقب لباس پوشیدنت نیستی؟ چرا وقتی میری بیرون به من نمیگی؟ چرا با من سردی؟ چرا وقتی میری بیرون به خودت می‌رسی و عطر می‌زنی؟"

مینا: "وقتی من میگم لباس خوب بپوش و واکس بزن، گوش نمی‌کنی منم درباره چادر به حرفت گوش نمی‌کنم. یک سال سرم کردم ولی تو هیچ عوض نشدی. من از چادر خوشم نمیاد. ترجیح میدم از خونه بیرون نرم و منزوی بشم."

فاضل رضایت داد مانتو بلند و مقنعه سرش کند. در آن شش سالی که فاضل شغلش در شهری دیگر بود، مانتو از بلند به زیر زانو رسید. بعد شد بالای زانو. جلوباز هم می‌پوشید. مقنعه هم شد شال. فاضل در شهر خودش شغل جدیدی پیدا کرد. پدرش به او پراید دست دومی داد و او را در آژانسی که آشنا بود، مشغول کرد.

می‌گویند دوری و دوستی.

این دو وقتی از هم دور بودند، بحث و دشمنی کمتری داشتند. حالا فاضل هرشب خانه بود و یکریز با هم دعوا می‌کردند. مینا در کنکور ارشد رتبه خوبی آورده بود. بحثهای آنها آتشین‌تر شده بود. مینا تاب نیاورد. از کار مرخصی گرفت و ساک و کتابهایش را برداشت به شهر پدر و مادرش رفت. مادر و پدرش اصرار کردند که جان من برگرد و آبروی ما را نبر. مینا طوری به پدر و مادرش نگاه کرد که آنها سکوت کردند و آهسته گفتند پناه بر خدا!

مینا یک سال دور از شوهرش زندگی کرد. اصرارهای فامیل و دوستان وادارش کرد به خانه برگردد. مینا به فاضل گفت: "به شرطی برمی‌گردم که وکالت طلاق بدی. اجازه محضری هم میدم که اگه خواستی زن بگیری، مشکلی نباشه." فاضل گفت "وکالت طلاق بدم که بری طلاق بگیری؟" مینا: "اگه می‌خوای طلاق نگیرم، رفتار و عقایدت رو عوض کن." فاضل: "همه میگن چرا بچه‌دار نمی‌شین. من بچه می‌خوام." مینا: "اونم به‌شرطی رضایت میدم که شخصیتت رو درست کنی. دوست ندارم پدر بچه من بدلباس و بدفرهنگ باشه."

مینا: وقتی که من از شوهرم خوشم نمیاد و فرهنگش رو قبول ندارم، چرا از او بچه‌دار شوم چون هیچ معلوم نیست که فرزندم هم از او خوشش بیاید!

مینا ارشدش را گرفت. در کارش پیشرفت کرد. فاضل هنوز از خودش چیزی نداشت. شغلش معمولی و سخت بود. هر روز خدا هم دعوا داشتند. هر روز این به آن می‌گفت بند کفشت را ببند، واکس بزن، جین بپوش، با دست غذا نخور، وقتی به مهمانی و عروسی می‌رویم، صندل نپوش. او هم به این گیر می‌داد که حجابت ناجور است، دوست ندارم مردها اندامت را ببینند، دوست ندارم زنم هی گیر بدهد...

آنها شریکی خانه‌ای خریدند که به نام فاضل بود. روزی بی‌خبر آن را فروخت. این موضوع مشکلاتی ایجاد کرد، چون خریدار سرش کمی کلاه گذاشته بود. مینا خیلی زود خانه دیگری برای خرید پیدا کرد که قسط داشت. این بار سند خانه را شراکتی زدند. قسط‌ها را هم مینا گردن گرفت. مینا در کارش پیشرفت کرد. ماشینش را ارتقا داد. سبک زندگی آنها هیچ تغییری نکرده بود. مینا دوست داشت با شوهرش شیک و تمیز و امروزی زندگی کند، فاضل یا از روی لجاجت یا به دلیل اعتقاداتش این نحو زندگی را نمی‌پسندید.

جور دیگر:

مینا معتقد است شوهرش متعصّب است اما اگر جور دیگر می‌دید، متوجه می‌شد خودش هم متعصب است. روی عقایدش پافشاری می‌کرد. به رفتار و ظاهر فاضل گیر می‌داد و اصرار داشت که سلیقه من درست است نه مال تو. و همین مصداقی از تعصب است. فاضل هم بلد نیست جور دیگر ببیند. او مدتی بازاریاب بود. موفقیتی کسب نکرد. شاید به دلیل ظاهرش بود. بازاریابی که بند کفش خاک‌آلودش باز است و لباسش نامرتب است، شاید نتواند مشتری‌ها را جلب کند. این زن و شوهر ده سال هر روز به هم گیرهای تکراری دادند. هرگز هم نتیجه مثبتی نگرفتند. پدر و مادر طرفین هم به جای اینکه دنبال ریشه ناسازگاری این دو باشند، به مینا می‌گفتند بساز و آبروی خانواده را نبر. یواشکی فروختن خانه و ضرر کردن، فقط از عهده ناجورها برمی‌آید. در جور دیگر برای هر تصمیم مهمی از متخصص و اهلش مشورت می‌گیریم.

آزار و اذیت:

حال مینا و فاضل، وقتی یکدیگر را می‌دیدند، بدتر می‌شد. مینا به فاضل می‌گفت: "اقلا روزی یه بار صدام کن. بگو مینا جان؟ بیا با هم یک فنجان چای بخوریم و ده دقیقه حرف بزنیم." فاضل اهل حرف زدن نبود. محبت و توجه هم بلد نبود. مینا هم هنوز به راه رفتن و به همه چیز او گیر می‌داد. بین آنها هیچ احساسی وجود نداشت ولی فاضل هر نیمه‌شب به اتاق مینا می‌رفت و به او زور می‌گفت. شبی مینا تهدید کرد که اگر یک بار دیگر آزار و اذیتم کنی، طلاقت می‌دهم. یک روز بعد تهاجمات فاضل تکرار شد و مینا از وکالت حق طلاق استفاده کرد. دادگاه به آنها سه ماه مهلت داد. مینا به خانه مادرش رفت. به آنها چیزی نگفت ولی با خودش مدتها فکر کرد که آیا تصمیم درستی گرفته؟ شاید اگر فاضل در آن سه ماه تماسی می‌گرفت و به او می‌گفت دلم برایت تنگ شده برگرد، مینا برمی‌گشت. در آن سه ماه فاضل هیچ تماسی نگرفت. مینا برای طلاق مصمم‌تر شد و حکم طلاق صادر شد و به خانه برگشت.

فاضل از دیدن حکم طلاق شوکه شد.

طبق توافقی که در دادگاه کرده بودند، به جای مهریه که دویست سکه بود، خانه به مینا رسید. سه دانگش مال خودش بود. قیمت سه دانگ بقیه از دویست سکه کمتر بود. قسط هم داشت ولی چون فاضل چیزی نداشت، مینا قبول کرد. حالا خانه مال میناست. فاضل جایی ندارد که برود. خانواده‌ها از طلاق خبر ندارند برای همین است که با گذشت سه ماه از حکم طلاق، فاضل هنوز در خانه مینا زندگی می‌کند. فاضل می‌گوید: "اختلافات ما اونقدرها حاد نبوده که به طلاق بکشه. مینا قهر بود رفته بود خونه باباش. منم رفته بودم سفر. سه ماه باهاش تماس نگرفتم و فکر کرده من رفتم زن گرفتم." مینا می‌گوید: "ما اختلاف فرهنگی و شخصیتی داریم و با هم به جایی نمی‌رسیم. هر وقت بخوام حرفی بزنم و انتقادی کنم، تکیه کلامش اینه: چرت و پرت نگو و غر نزن."

جور دیگر:

فاضل اصرار دارد دوباره با هم زندگی کنند. مینا کمی تردید دارد. شاید دلش برای فاضل می‌سوزد. او زنی است که دوست دارد پویا و فعال باشد و مدرن زندگی کند. فاضل جور دیگری است. به نظر شما پس از ده سال فرصت دادن، باز هم به فاضل فرصت بدهد؟

آنچه مردم را دانشمند می‌کند چیزهایی است که یاد می‌گیرند ● فرانسیس بیکن

مترجم: نیلوفر یوسفی

خواندن این گزارش به آقایان توصیه می‌شود



چطور محبوب قلب همسرتان باشید؟!

خیلی از ما این جمله را شنیده‌ایم که: دیگر دوره مردهای قدیم تمام شده... و حالا این سوال پیش می‌آید که مگر دوره مردهای قدیم چطور بود که الان تمام شده است؟ باید بگوییم مرد قرن بیست و یکم بر خلاف مرد قدیمی، می‌کوشد در کنار همسرش زندگی را زیباتر کند و این را تنها وظیفه زن نمی‌داند و در این راه از کمک گرفتن از افراد مناسب نمی‌هراسد. ولی متأسفانه امروزه در صفحات مجازی شاهد گزارشهای متعدد روانشناسی هستیم که خیلی از آنها خلاف این موضوع را می‌گویند و خواندن آنها جز تلف کردن وقت، نتیجه دیگری در بر ندارد. به همین دلیل تصمیم گرفتیم این هفته یک گزارش کاملا علمی به شما ارائه دهیم که با ذکر مثال و توضیحات به زبان ساده، عملا به شما کمک کند از جزییات وظایف همسرتان با خبر شوید.

خوشبختی اتفاقی نیست

اغلب افرادی که ازدواج می‌کنند توقع دارند یک زندگی موفق و پرهیجان داشته باشند. ولی باید بگوییم خوشبختی در زندگی مشترک به هیچ عنوان اتفاقی نیست. خوشبختی مانند یک نهال نوپاست که شما در شروع زندگی مشترک، آن را می‌کارید و نگهداری و حفاظت از این نهال تا زمان بزرگ شدن و به بار نشستنش به عهده شماست حالا ما به شما می‌گوییم با انجام چند تکنیک ساده همسرداری و تداوم آنها، زندگی را برای خود و همسرتان به یک خوشبختی واقعی تبدیل کنید.

خوشبختی درست مثل یک آینه است. اگر شما بتوانید با شناخت خود و طرف مقابلتان، احساس رضایت را در او به وجود بیاورید، آن وقت است که طعم واقعی خوشبختی را خواهید چشید. در واقع برای خوشبخت شدن و داشتن زندگی پر از هیجان، اول نیاز است که همسرتان را خوشبخت کنید زیرا احساس رضایت همچون یک موج انرژی در خانه شما به حرکت در می‌آید و به زودی به سمت خودتان باز می‌گردد. ولی برای انجام این کار از کجا باید شروع کرد؟!

قدم اول هوش هیجانی

اول از همه اگر این مطلب را تا به اینجا خوانده‌اید باید به شما تبریک بگوییم زیرا قدم اول راه خوشبختی که در واقع مهمترین دلیل آن نیز هست را طی کرده‌اید.

درست متوجه شدید! قدم اول خواستن و اقدام برای آگاهی از تکنیکهای همسرداری است. اما دلیل اینکه مردان موفق همیشه می‌خواهند راهی برای خوشحال کردن همسرشان پیدا کنند چیست؟ دلیلش مسأله‌ای است به نام هوش هیجانی یا آی کیو و این مساله اثبات شده مردانی که از هوش هیجانی بالایی برخوردارند، از خشونت کلامی و فیزیکی کمتری علیه همسرانشان استفاده می‌کنند. آنها به علت هوش بالا، تعریف خوشبختی واقعی را می‌دانند و همیشه به دنبال راهی برای به دست آوردنش هستند. اگر شما هم جزو این دسته از مردان هستید، برایتان چک لیستی حاضر کرده‌ایم که می‌توانید از آنها برای راحت کردن مسیر خوشبختی‌تان کمک بگیرید.

۱. متفاوت بودن

در اولین قدم برای تبدیل شدن به یک همسر دوست داشتنی، سعی کنید در زمانهایی که او نیاز دارد جنتلمن باشید. اغلب زنان عاشق مردان جنتلمن و مودب هستند. البته باید ذکر کنیم که هر چیزی زمانی دارد. شما باید توجه کنید که هر زمانی که او از نظر روحی و ذهنی نیاز به این دارد که جنتلمن بودن خود را به او نشان دهید، این کار را بی‌درنگ انجام دهید. برای مثال:

⌑ سلام و خداحافظی احساسی و گرم می‌تواند شروع روزی متفاوت را برای هر دو شما رقم بزند.

⌑ گرفتن کیسه‌های خرید خانم و حوصله به خرج دادن در انجام کارهای خانه می‌تواند به او حس داشتن یک همسر متفاوت را بدهد.

⌑ از باز کردن در برای ورود همسرتان در هر مکانی چشم پوشی نکنید. هر خانمی وقتی همسرش برای باز کردن در جلوی پای او پیشقدم می‌شود، احساس می‌کند همسرش یک جنتلمن واقعی است.

⌑ همیشه در هنگام تفریح بیشتر توجه‌تان را به او معطوف کنید. شاید از آن دسته از مردانی باشید که پولتان را به همسرتان می‌دهید تا در هنگام خرید او حساب کند. اما باید به شما بگوییم که پرداخت کردن صورت حسابها و توجه بیشتر در محیط بیرون از خانه به همسرتان یک جور حس امنیت به او می‌دهد.

⌑ صحبت کردن با صدای آرام و شمرده و ولی در عین حال با قدرت از خصوصیات مردان امنیت ساز است.

۲. محترم باشید

احترام معنی گسترده‌ای دارد. شما در این مرحله احترام را اینطور تفسیر کنید که به عنوان یک همسر دوست داشتنی که توقع دارید همسرتان عاشقتان باشد باید به خودتان و گفته هایتان احترام بگذارید تا او بتواند به عنوان همسرتان به شما و

گفته هایتان احترام بگذارد. به طور مثال:

⌑ روی قولتــان بمانید. از قولهای کوچک مثل شســتن ظرفها تا انجــام کارهای بزرگتــر را فقط در صورتــی که واقعا قصد انجامــش را دارید به او بگوییــد. از نظر یک زن مردی که ســر قول هایش می‌ماند، بسیار جذاب و دوست داشتنی است.

⌑ منظم باشیــد. وقتی به همســرتان می گویید فلان روز به ســفر می‌رویم و یا فلان ساعت حاضر شو تا برای کاری بیرون برویم، سعی کنید اولیتتان خانــواده تان باشــد و به موقع آن کارهــا را انجام دهیــد. و این یعنی وقت همســرتان به اندازه وقت شــما مهم اســت. زنان اصلا از مــردان بد قول که همیشــه قرارهایشان تاریخ و وقت مشخصی ندارد بیزارند.

⌑ بــه حرفهایش با آرامــش گوش کنید. وقتی همسرتان صحبت می کند به صحبتهایش با آرامش گوش کنید نه اینکه تظاهر به گوش دادن کنید. یک مرد دوست داشتنی هیچ وقت در حین صحبتهای همسرش صدای تلویزیون را زیاد نمی کند.

۳. دروغ نگویید

⌑ یک مرد دوست داشــتنی نه تنها هیچ وقت به همسرش دروغ نمی گوید بلکه هرگز در حضور همسرش به دوستان و آشنایان خود هم دروغ نگفته و اصطلاحــا خالی نمی‌بندد. پس اگر می خواهید در نظر همســرتان دوست داشــتنی باشید هیچ وقت خالی بند و دروغگو نباشید!.

۴. تنبلی را کنار بگذارید

⌑ تنبلی به معنی انجام ندادن کاری اســت که خودتان می‌دانید باید انجام بدهید ولی از انجام آن سرباز می‌زنید. برای برداشتن اتیکت تنبلی از روی پیشانیتان می توانید:

⌑ ورزش کنید تا همسرتان بداند برای خودتان ارزش قائلید.

⌑ می توانیــد هفتــه‌ای یک بار انجــام کارهای خاص خانه مانند پاکیزگی آشپزخانه یا اتاق خواب را به عهده بگیرید و او را حسابی غافلگیر کنید.

⌑ وقتــی می‌بینید همســرتان در حال انجام کاری است که ممکن است برای خانم‌ها ســخت باشــد بــه او کمک کنید.

۵. هرگــز صدایتــان را بلند نکنید

حتما می‌دانید که تهدید، داد و فریاد کــردن و توهین کردن برای از بین بردن احساســات یک زن کافی اســت ولی جالب است بدانید خانمها هرگز مردی که با صدای کنترل نشــده با آنها صحبت می کند را دوست ندارند. اگر می خواهید در نظر همســرتان دوست داشتنی باشید، هرگز صدایتان را بلند نکنید.

۶. برای شاد کردنش راههای کوچک پیدا کنید

خوشــحالی‌های کوچک تغذیــه کننده درخت خوشــبختی هستند. روابطی که شــما با همسرتان داریــد با آن رابطه‌ای که بــا خانم خانواده قبلی‌تان یعنی مادرتان داشــتید، کاملا متفاوت است. برای اینکه محبوب قلب همسرتان باشید علاوه بر اینکه به وظایف شخصیتان عمل می کنید باید خلاق هم باشید و شادی آفرینی کنید. برای مثال:

⌑ بعضی مردها وقتی می‌شنوند برای خوشحال کردن یک زن خریدن یک گل کافیســت، همیشه بدون خــرج کردن ذره‌ای خلاقیت همان گل را به عنوان هدیــه می‌خرند ولی بدانید خانمها عاشــق مــردان با هوش و خلاق هســتند مثلا می توانید به وســایلی که همسرتان دوســت دارد مثل جورابی که همیشــه می‌پوشد و یا لیوان شخصی که استفاده می کند، توجه کنید و با خریدن یک وســیله مشابه بــرای او حداقــل تا چنــدیــن روز در قلــب او بیمه باشید!

۷. سعی کنید همیشه رمانتیک باشید

اغلب مردان تصــور می کنند رمانتیک بودن و نشــان دادن علاقه مربوط به دوران قبل از ازدواج اســت و یک زن به عنوان شخصی که وارد زندگی مشترک می‌شــود، وظیفه دارد تحت هر شرایطی به همســرش نگاهی عاشقانه داشته باشد ولی باید خدمتتان عــرض کنم که اگر می‌خواهید عزیز دل همسرتان باشید! باید رمانتیک باشید.

این مرحله خیلی راحت است. مثلا می توانید:

⌑ با او فیلم ببینید.

⌑ ســالگرد ازدواجتان را دو نفــره در طبیعت و بــا انجام کارهایی که در طول ســال معمولاً انجام نمی‌دهید سپری کنید.

⌑ به چشــمان او نگاه کنید و به او بگویید چقدر دوستش دارید.

⌑ هــر چند وقت یک بار قبــل از اینکه به خانه برگردیــد با او تماس بگیرید و بگویید برای صرف شام دو نفره و یا پیاده روی به شما ملحق شود.

۸. احساسات را با هم تجربه کنید

هیچ چیز برای یک زن زیباتر از این نیســت که احساســات مختلف را با همسرش تجربه کند. اگر می‌خواهید نفر اول زندگی همســرتان باشید سعی کنید احساســات مختلف را با او تجربه کنید. برای نمونه می‌توانید:

⌑ موضوعات مختلف و جذاب برای خندیدن پیــدا کنید. زنان عاشــق همســرانی هســتند که می‌توانند آنها را بخندانند. اگر می‌خواهید ســلطان قلب همسرتان شوید، سعی کنید حداقل چند دقیقه در روز بــا تعریف یک ماجــرای خنده دار و یا یک جک موضوعی برای خنده پیدا کنید.

⌑ وقتی ناراحت اســت هرگز او را ترک نکنید. شــریک زندگی او باشید. یک مرد واقعی در غمها و شادیها کنار همسرش است و او را تنها نمی گذارد.

۹. خودتان را جای او بگذارید

وقتی می‌خواهید تصمیم مهمی بگیرید و یا حتی در هنــگام زندگی روزمره، خــود را جای او تصور کنید. اگر خودتان را جای او تصور کنید می‌توانید تا حدودی به انتظارات و توقعات او پی ببرید.

۱۰. همراهیش کنید

احترام گذاشتن به نظرات و اعتقادات دیگران وظیفه فردی هر انســانی اســت ولی بدانید همسر شما باید برایتان متفاوت‌تر باشد. برای اینکه شما را به عنوان همراه و همسر دوست داشتنی خودش بخواهــد باید در هنگام انجام مراســم‌های مذهبی همراهیش کنید. ممکن اســت نظر شــما با او فرق داشته باشــد ولی در هر صورت باید به عنوان یک همســر همدل و همراه سعی کنید در اعتقادات هم او را همراهی کنید.

۱۱. در نهایت اینکه خوش تیپ و منظم باشید

بایــد بدانید که یک مــرد خوش تیپ و منظم همیشــه مورد پسند همسرش است. بهداشــت عمومی را رعایت کنید و سعی داشته باشید به سلیقه همســرتان احتــرام بگذاریــد. بدانید که خانمها بیشــتر از آن چیزی که شــما فکــر می کنید بــه ظاهر همسرشــان اهمیت می‌دهند.

پس اگر عشــق همسرتان برایتــان اهمیــت دارد باید به ظاهر او و البته خود توجه داشته باشید.



کسانی که با افکار خوب دمسازند، هرگز تنها نیستند

• سیدنی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

از تو بگذشتم

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان و دگران وای به حال دگران
رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند
هرچه آفاق بجویند کران تا به کران
می‌روم تا که به صاحبنظری باز رسم
محرم ما نبود دیدهٔ کوته نظران
دل چون آینهٔ اهل صفا می‌شکنند
که ز خود بی‌خبرند این ز خدا بی‌خبران
دل من دار که در زلف شکن درشکنت
یادگاری‌ست ز سر حلقهٔ شوریده سران
گل این باغ بجز حسرت و داغم نفزود
لاله رویا، تو ببخشای به خونین جگران
ره بیدادگران، بخت من آموخت تو را
ورنه دانم تو کجا و ره بیدادگران
سهل باشد همه بگذاشتن و بگذشتن
کاین بود عاقبت کار جهان گذران
شهریارا، غم آوارگی و دربدری
شورها در دلم انگیخت چون نوسفران

شهریار

نمونه شعر نو

نشانی

گفتم تو را بیابم و
همراه بادها
آفاقهای دوردست جهان را شکافتم
همراه موجهای سبک تاز و بی‌قرار
تا آخرین کرانهٔ هستی شتافتم
همراه مه خزیدم بر کوه و درّه‌ها
امّا نشانی از تو به جایی نیافتم
هنگام عصر
با دل نومید و پر ز درد
بر تپه‌ای نشستم و
وقتی که آفتاب غمگین غروب کرد
ناگه تو را درون دل خویش یافتم

مفتون امینی

کاش

کاش دلتنگی من لب به سخن بگشاید
تا تو آگاه شوی از من و دردم شاید
رفع دلتنگی من مساله سختی نیست
با تو این مساله حل می‌شود، اما باید
من بدانم که تو نسبت به من احساست چیست
حضرت عشق در اینباره چه می‌فرماید
عشق باید که تمنا شود از هر دو طرف
عشق یک سویه به غمها همه می‌افزاید
با وجودی که به تردید دچارم، اما
حیف از این عمر که دور از تو به سر می‌آید

مریم جلالوند

پاییز عمر

عمر ما کم کم به پایان می‌رسد
قدرت انسان به نقصان می‌رسد
اندک اندک این بهار زندگی
رفته، فصل برگریزان می‌رسد
بگذرد شور و نشاط زندگی
فصل سخت رنج و حرمان می‌رسد
می‌رود دوران پرشور شباب
موسم پیری شتابان می‌رسد
چشم تا بر هم زنی عمرت فناست
مرگ تو اینسان و آنسان می‌رسد
هوش دار ای دوست چون گرگ اجل
تیز کرده چنگ و دندان، می‌رسد
برف پیری می‌نشیند بر سرت
فصل اندوه فراوان می‌رسد
"تاجیا" عمر عزیز از دست رفت
وقت دل کندن ز یاران می‌رسد

زنده‌یاد نورعلی تاجیک

چشمان تو

تا که ماه از سر چشمان تو بیرون زده است
دل دیوانهٔ ما طعنه به مجنون زده است
مژه بر هم مزن ای ماه که در جلوهٔ عشق
لشکر چشم تو بر سینه شبیخون زده است
این همه قوس و قزح کز پس باران جاری‌ست
قوسی از خون دل ماست به گردون زده است
شب اهوازی‌مان غرق شهاب است، اگر
انعکاس نظر توست، به کارون زده است
گر که بر گونهٔ تو سرخی گلبوسه به جاست
گل عشق است که از باغ تو بیرون زده است
این همه مستی دل کز سر این شعر بپاست
جامی از چشم تو آن بادهٔ میگون زده است
رخ بپوشان و از این مست ترم هیچ مخواه
تا نگویند رقیبان که چه افزون زده است
"سید" اندازه نگهدار که این جرگهٔ شوخ
ترسم آن است بگویند که افیون زده است

سیدعلی منصوربان ــ کرمان



رباعی

بر سینه و سر زنان در اینجا ما هم
گفتیم که فرصتی بده تا ما هم...
بازار طلا که سکه شد، فهمیدم
خوب است نبودیم، والّا ما هم...

مهدی بشیری

برای تو

از بغض خود ترانه نوشتم برای تو
یک شعر عاشقانه نوشتم برای تو
اینکه چقدر ساکت و بی‌روح و خسته است
از حال و روز خانه نوشتم برای تو
شاید میان خواندن آن گریه‌ات گرفت
اینجای شعر، شانه نوشتم برای تو
تا ای پرنده هضم کنی غصهٔ مرا
با اشک، دانه دانه نوشتم برای تو
با شعر و نامه رابطه‌ای خوب داشتی
این را به آن بهانه نوشتم برای تو

نیما شکرکردی

کسی نبود

باید خداحافظی می کردم
به این قبیلهٔ
شوم از آتش گریخته
اعتمادی نبود
وقتی پشت به کوه
از پشت کوه آمدم
قرار نبود
که مادیانهای رها در دشت
از قرار من با خودم
خبر داشته باشند
قرار بود
بیشتر از یک بار نمیرم
بیشتر از یک بار عاشق نشوم
و هرگز فرار نکنم
از زندان خودم
من نمی‌دانستم
لحظهٔ تولد من
مرگ مردی بود
در جهانی دیگر که
فرار کرده بود از زندانش
و به خودش قول داده بود
که هرگز نمیرد
که عاشق نشود
من امّا
پیر و خسته و دل آزرده
از پشت این کوه
بیرون آمدم
نمی‌دانستم
سمت دوست داشتن از کدام سوست
سمت نفرت از کدام سو
تنها سوسوی چراغی دور
نزدیک و نزدیکتر می‌شد
و چهرهٔ
مردی که در جهان دیگر مرده بود
در سایه روشن‌ها
دیده می‌شد
با چراغی در دست
باور کن خواب نبودم
باور کن
می‌فهمیدم که لرزش دستانم از
سرما که نه
از ترس روبرو شدن با مرگ
که نه
از تنهایی کلماتی بود
که در دهانم
مرده بودند
وقتی با خودم قرار گذاشتم
فکر نمی کردم
به این زودی بیاید
فکر نمی کردم
برایم خبری تلخ و کشنده بیاورد
و در گوشم بگوید
هر وقت این چراغ
خاموش شود
دیگر هیچکس مرا نمی‌شناسد
هیچکس مرا دوست نخواهد داشت
و هیچکس مرا به یاد نمی آورد
و
دور شد
دور دور دور
خواب نبودم
باور کن
به سمت دشت برگشتم
مادیانهای رها رفته بودند
و کوه بزرگ سنگی رفته بود
کسی نبود
که مرا دوست بدارد
کسی نبود
مرا بشناسد
و چراغی که سوسو می‌زد
در دوردست پیدا نبود

کورس احمدی

جوانه های ادبی

هر آیینه آن دل که قبول تو نیفتد
کی قابل عکس می رخسار تو باشد
• سلمان ساوجی

❋ آقای مسعود تولایی ـ تهران



سروده‌اید:
چه کنم که روزگار
بر وفق مرادم باشد
و دنیا به من
پشت نکند
و آسمان همیشه
آبی باشد
من از این زندگی کلافه‌ام
سروده شما بیشتر بر مدار نثر می‌چرخد و از تصاویر بکر و آرایه‌های گوناگون خالی است. زبان شعر با زبان نثر فرق دارد. شعر شاعران نوپرداز معاصر را مدام مطالعه کنید.

❋ آقای حنیف عظیم پور ـ کرج

راست با کلماتی چون ماست و خاست قافیه می‌شود.

❋ خانم رویا حمیدی ـ اصفهان

منصور اوجی اهل شیراز است و از نسل دوم شاعران نیمایی است. از ویژگیهای مهم شعر او زبان ساده و سرشار از تصویر است. اوجی در قید حیات است.

❋ آقای مهدی احمدی ـ کردکوی

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند
وزن این بیت:
"مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:
تو بندگی = مفاعلن
چو گدایان = فعلاتن
به شرط مز = مفاعلن
د مکن = فعلن
که خواجه خود = مفاعلن
روش بن = فعلاتن
ده پروری = مفاعلن
داند = فعلن

تو

تو آیهٔ ناب رحمتی
که چون ابر می‌باری
و بر زمین تشنهٔ روح ما
عشق می کاری
و ما همیشه
بعد از باران
دوباره عاشق می‌شویم

هنگامه حسنی ـ کرج



نوشته های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

گر با غم عشق سازگار آید دل / بر مرکب آرزو سوار آید دل / گر دل نبود کجا وطن سازد عشق / ور عشق نباشد به چه کار آید دل!

سنگ آسمانی

بهتر است دو بار بپرسید تا یک بار راهتان را گم کنید

اردلان

آنان که پری روی و شکر گفتارند / حیف است که روی خوب پنهان دارند / فی الجمله نقاب بی‌فایده نیست / تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

محمدرضا مظلومی

زمان گرانبهاست، مطمئن شو با آدمهای ارزشمند می‌گذرونیش

محمد یوسفی

انسان سه چهارم وجود خود را به تاوان اینکه شبیه دیگران باشد از دست می‌دهد

زهره-ماسال

پنج شنبه که از راه می‌رسد
جاهای خالی،خودشان یکی یکی ردیف می‌شوند؛
یکی دیگر نمی‌آید؛
یکی از دور پیداست؛
یکی در قابِ عکس ویکی هم هست، اما
انگار نیست..

نوشین رئوف

اگر شاد و خوشحال هستی بدان که بسیار به روحت نزدیک شدی.
اگر غمگین و نگران هستی بدان که بسیار به جسمت نزدیک شدی
اکثر آشفتگی ما آدما به خاطر نجواهای منفی و بی تاثیری هست که می کنیم.
"دعا" یعنی از خداوند راهنمایی بگیریم
نه اینکه راهنماییش کنیم که چیکار بکنه.برای همه خوبی بخواه.
خدا به همه سلامتی و ذهن زیبا بده

مرضیه زیبا

گاهی آدمها بر داشتشان از عشق و تعهد، هر لحظه کنار معشوق بودن است...
در حالی که این درست نیست!
اگر شما دو تا پرنده را به یکدیگر ببندید،
آنها در مجموع چهار بال خواهند داشت
اما
هر گز موفق به پرواز نخواهند شد...

علی قدیری-ماسوله

از نخل برهنه سایه داری مطلب / از مردم این زمانه یاری مطلب / عزت به قناعت است و ذلت به طمع / با عزت خود بساز و ذلت مطلب

شهروز

شد سر شکوه ما با سر گیسوی تو باز / شب وصل است بسی کوته و این قصه دراز / گفتمش با غم هجران چه کنم، گفت بسوز / گفتمش چاره این سوز بکن، گفت بساز

غلامرضا نیرودل

این آمدن و رفتن ما را چه شود؟ / وین حرص و طمع از بر دنیا چه شود؟ / گر نوح شویم یا که اگر ابلیسی / وان گه که شویم توشه موران چه شود؟

موسی رفیعی-شیراز

زند گی هم
دیوانگی می‌خواست
اما...
ما زیادی دیوانه شدیم
دیوانه که باشی...
خودت هم نخندی...
زخم‌هایت می‌خندند!

فاطمه آیینی



خواستم دل به غمت مبتلا کنم،نشد
این درد، با وجودِ تو حاشا کنم،نشد
میخواستم که ماه شبم باشی و تورا
هر شب، هزار دفعه تماشا کنم،نشد

نوید معصومی

وحشت از عشق که نه!
ترس من از فاصله هاست...
وحشت از غصه که نه!
ترس من از خاتمه هاست...
ترس بیهوده ندارم!
صحبت از خاطره هاست...
صحبت از شکستن عاطفه‌هاست کوله باریست پر از هیچ، که بر شانه ماست گله از دست کسی نیست...
مقصر دل دیوانه ماست

زهرا برمکی

پاسخ به پیغامها

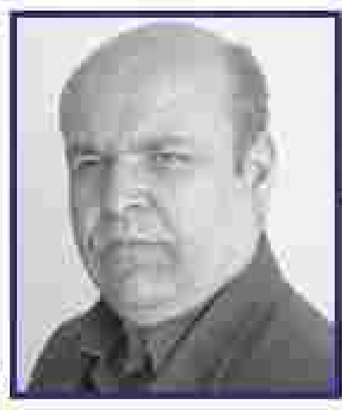
■ نازنینی که معلومه تازه به جمع ما اضافه شده برای سنگ پیام داده:

سلام. چنانچه نوشته زیر مورد تأیید هست نام بنویسم و گرنه مطلبی دیگر بفرستم، یا نیاز به فرستادن چیزی تازه نیست؟!
بعد ادامه داده: همچنین انگار نام برخی فرستند گانتون مستعاره؟
بعد نوشته: دریغا ز یک خبر نداده‌ام، دگر هان، به هوش فرستم ارمغان نیوش، بمان گرچه بام، یا که شام داغ بود، کلام درون جام، رفته‌ای مرا غم گرفت، چرا کرده‌ام جفا؟ به جا ندادمت ندا.
منم تو پاسخ این عزیز باید بگم: نوشته بالا مورد تأیید هست و دیگر نیازی به نوشتن نام نیست، البته بالای صفحه زیر شماره نوشته‌ایم که ارسال متن فقط با ذکر نام، اما خیلی ضرورت ندارد چون وقتی متن زیبای ارسالی را می‌خوانیم خودمان متوجه می‌شویم که چه کسی این شعر زیبا را قلمی کرده همانطور که خود شما هم ته شعرتان نوشته‌اید ندادمت ندا، من هم جز این نوشته داخل صفحه جای دیگری ندادمت ندا، نازنینم، راستی اگر خواستی دفعه‌ی بعد اسمت یا اسم مستعارت رو هم بنویس! نخواستی هم اصلاً خودت رو اذیت نکن.

■ نازنینی پیام داده، چرا هرچی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دی؟!

بهش پیغام دادم: این سامانه هست، برای دریافت پیام و زنگ زدن فقط برای شما هزینه اضافه داره و امکان پاسخگویی نیست، چون گوشی وجود نداره پس لطفاً پیامت رو بفرست.
دو روز بعد پیغام داده: اونقدر دیر جواب دادی که پیغامم رو یادم رفت چی بود، حالا چی می‌شد جواب تلفنم رو می‌دادی؟!
منم بهش جواب دادم: خدایا کمکم کن!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

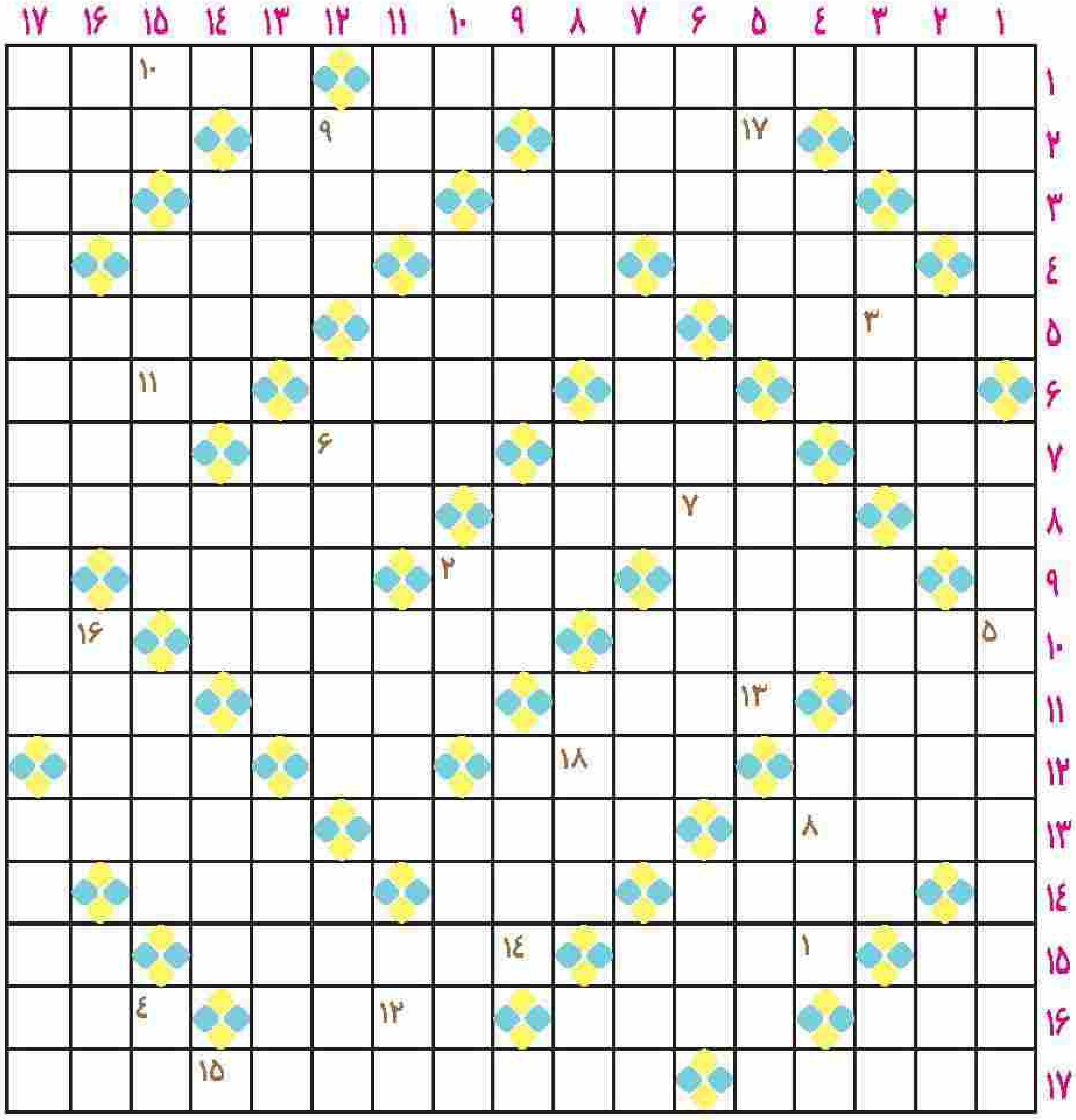
حرف (ر) چه تعداد است؟

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام مجله (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول: عبارتی ۱۸ حرفی است که با پشت سر هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۸ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۴۲

۱ـ مجید علیزاده ـ قم
۲ـ زینب یونس دوست ـ گرگان
۳ـ روژا اسفندیاری ـ تهران



افقی:

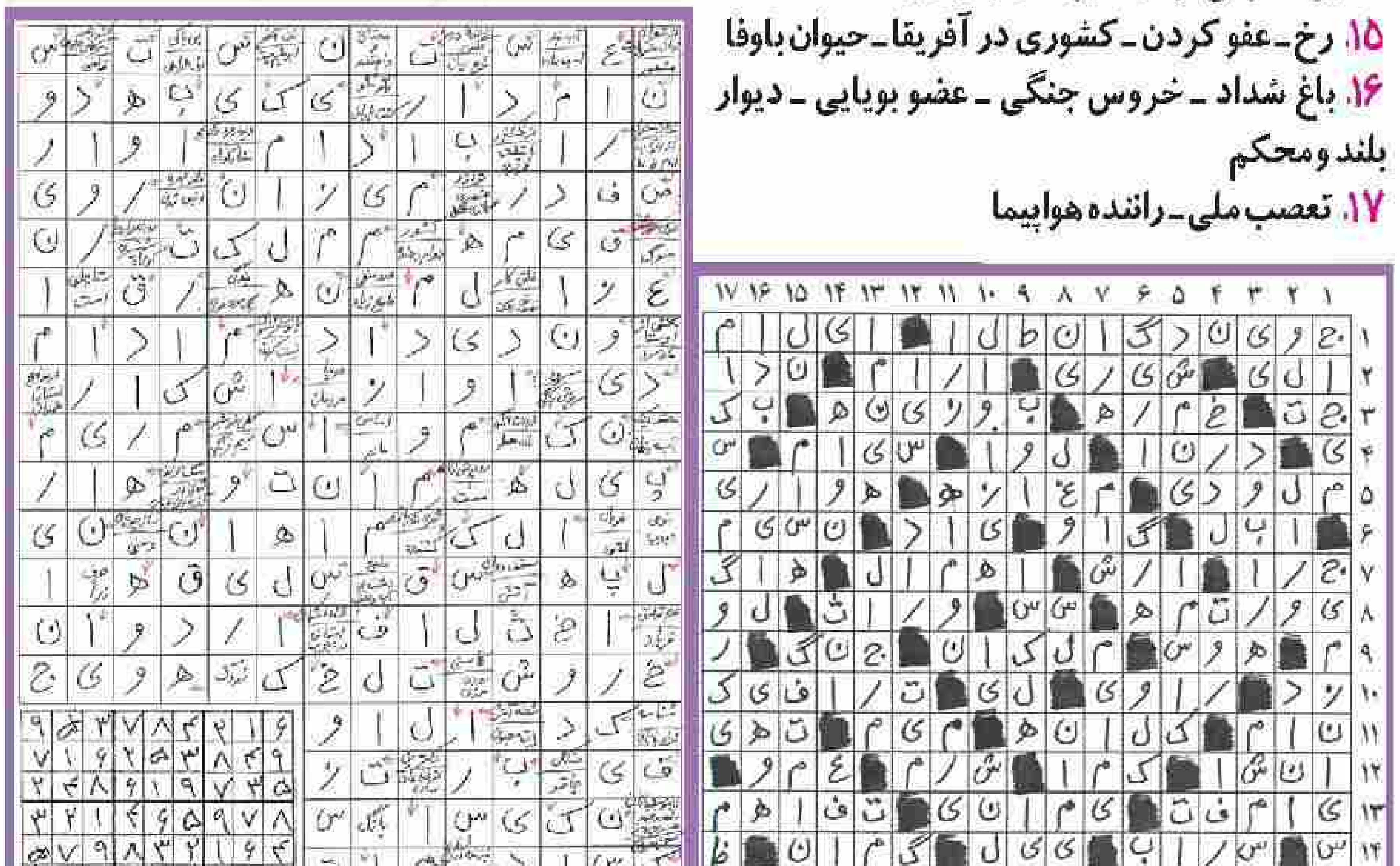
۱. از آثار مشهور ناصرخسرو ـ سرزمین افراسیاب
۲. نوعی پارچه ـ نان نازک ـ اسلحه آرش ـ عقب
۳. رود آرام ـ از شهرهای خراسان رضوی ـ کجاوه، عماری ـ فلز سرخ
۴. کندفهم ـ خالص ـ پیامبر صبور
۵. تنها ـ ثلاثه‌اش را در مصر بجویید ـ پادگان
۶. دست افزار نجار ـ شکوه ـ آیین نگارش ـ علامت و نشانه
۷. ولیکن، اما ـ اریکه ـ نوعی کاغذ ـ جمع رای
۸. پیشوندی است ـ دارایی اولیه ـ فرشته مرگ، ملک الموت
۹. خبرها ـ نزاکت ـ شهری در استان گیلان
۱۰. مانند عوام ـ اسب ماده ـ کافی
۱۱. ساختمان و سازنده‌اش ـ رده، رسته ـ توده غلات ـ واحد بعضی ورزشها
۱۲. شرف ـ دلیر، بخشنده ـ واحد سطح ـ قوت لایموت
۱۳. عزم راسخ ـ جزیره‌ای در جنوب ـ نکوهیدن، سرزنش کردن
۱۴. دارنده خرمای فراوان ـ آسانی ـ جنس الماس
۱۵. شگرد کار ـ نوعی ماهی بزرگ ـ غوزه خشخاش ـ حرارت بالای بدن
۱۶. غار نبوت ـ ترس ـ میوه اشک آور ـ خانه
۱۷. کنایه از عظیم الجثه ـ کاشف عمل کروموزوم ها

عمودی:

۱. شاعر مشهور روشندل ایرانی ـ رمانی از همینگوی
۲. دریاچه حمام ـ کفش لاستیکی ـ آلت فلزی دو شاخه آتش گیر ـ مجرای گوارشی
۳. وارفته ـ ادویه معروف ـ ولایتها ـ وی
۴. نوع ـ نوعی ریاست ـ خداحافظی
۵. رئیس جمهور محبوب و انقلابی کشور شیلی ـ طفیلی ـ هم آواز، هم صدا
۶. پول چین ـ امیر ـ سود
۷. ضایع، بیهوده ـ مهمترین شعبه نژاد سفید ـ هیزم ـ مرکز گیلان
۸. هدف، آماج ـ دورویی ـ نابود شونده ـ ضمیر داخل
۹. ثروتمند ـ ویرانی ـ زایده هدف گیری لوله اسلحه
۱۰. تمام، کامل ـ موسسه پولی و اعتباری ـ موسیقیدان مشهور آلمانی معروف به ریاضیدان موسیقی ـ قاره سبز
۱۱. جمیع ـ ملک یا خانه مشترک ـ نوعی نمایشنامه ـ چروک پارچه
۱۲. بانگ، آواز ـ بیماری فراموشی ـ جایگاه حیوانات
۱۳. مجسمه ـ شهر زیره ـ صورت فلکی ماه مهر
۱۴. برنا ـ نوعی آچار ـ میوه تازه به بازار آمده
۱۵. رخ ـ عفو کردن ـ کشوری در آفریقا ـ حیوان باوفا
۱۶. باغ شداد ـ خروس جنگی ـ عضو بویایی ـ دیوار بلند و محکم
۱۷. تعصب ملی ـ راننده هواپیما

هر چه بیشتر تصمیم بگیرید، قدرت شما بیشتر می شود
● آنتونی رابینز

حل جدولهای شماره ۳۸۴۲



جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کد پستی، نشانی و نام نوبسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می‌شود

حرف (ا) چه تعداد است؟

- ورزشی رزمی
- دریچه‌ای در قلب
- آب شرعی
- فرق سر
- انس و مهربانی
- شالوده
- مرتجع فلزی
- اثر رطوبت
- اجماع
- پسران
- ضمیر انگلیسی
- بخشی از استرالیا
- پیامبر خوش سیما
- کشوری در آفریقا
- جمع رای
- ویتامین انعقادی
- پند گرفتن
- محل کار سفیر
- گروه ورزشی
- رب النوع عشق
- چهره
- نوعی شیرینی
- از توابع رامسر
- موی مجعد
- واحد درسی دانشگاه
- تنگی نفس
- خانه کوچک
- مباشر
- دفاع فوتبالی
- مرکز کانادا
- عید ملی ایرانیان
- نت چهارم
- از خشکبار
- بمب کاشتنی
- ورزشی گروهی
- بندگی
- تصدیق روسی
- از اجزا صورت
- همه
- شهری قدیمی در انگلستان
- جانب
- آبشاری معروف در آمریکا
- قطعه‌ای در رایانه
- حرف ۲۶
- از نیروهای سه گانه
- عصاره
- غضروف
- مجرای آب
- مصیبت کشیده
- سیم منفی
- گوهر روی انگشتری
- کجاست
- بوی رطوبت
- عیب و عار
- گشاده
- دشمن پنیر
- جدید
- نیزه کوچک
- چربی روی شیر داغ
- حیله
- عقیده
- پرنده خوشبختی
- صدای بم
- بیماری اوهام
- پیش غذا
- طول عمر
- محکم کردن
- نیستی
- خاک سرخ
- ضمیر وزنی
- سودای ناله
- مرکز ثقل
- رهبر دینی
- مروارید درشت
- جنجال
- خاندان
- کهن
- حرف دوم
- سازی بادی
- شهری در آلمان
- پیشوا
- تصدیق انگلیسی
- پهلوان
- حرف انتخاب
- کاهنده
- دورویی
- نرخ
- پادشاه لنگ
- پول خرد آمریکا
- رایگان
- شهر روی آب
- دل
- تکرار حرف آخر
- روز
- خاتون
- یادداشت
- هدیان
- کنایه از مردم بی‌وفا
- سی امین حرف الفبا

جدول سودوکو ۳۸۵۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۱		۷	۹					۳
۳	۹	۸	۲		۱	۵		
				۳			۹	۸
۵					۴			۹
۸		۶	۷	۲		۴		
						۳	۸	
۷				۹	۳		۶	۲
		۹	۸					
	۸						۵	۴

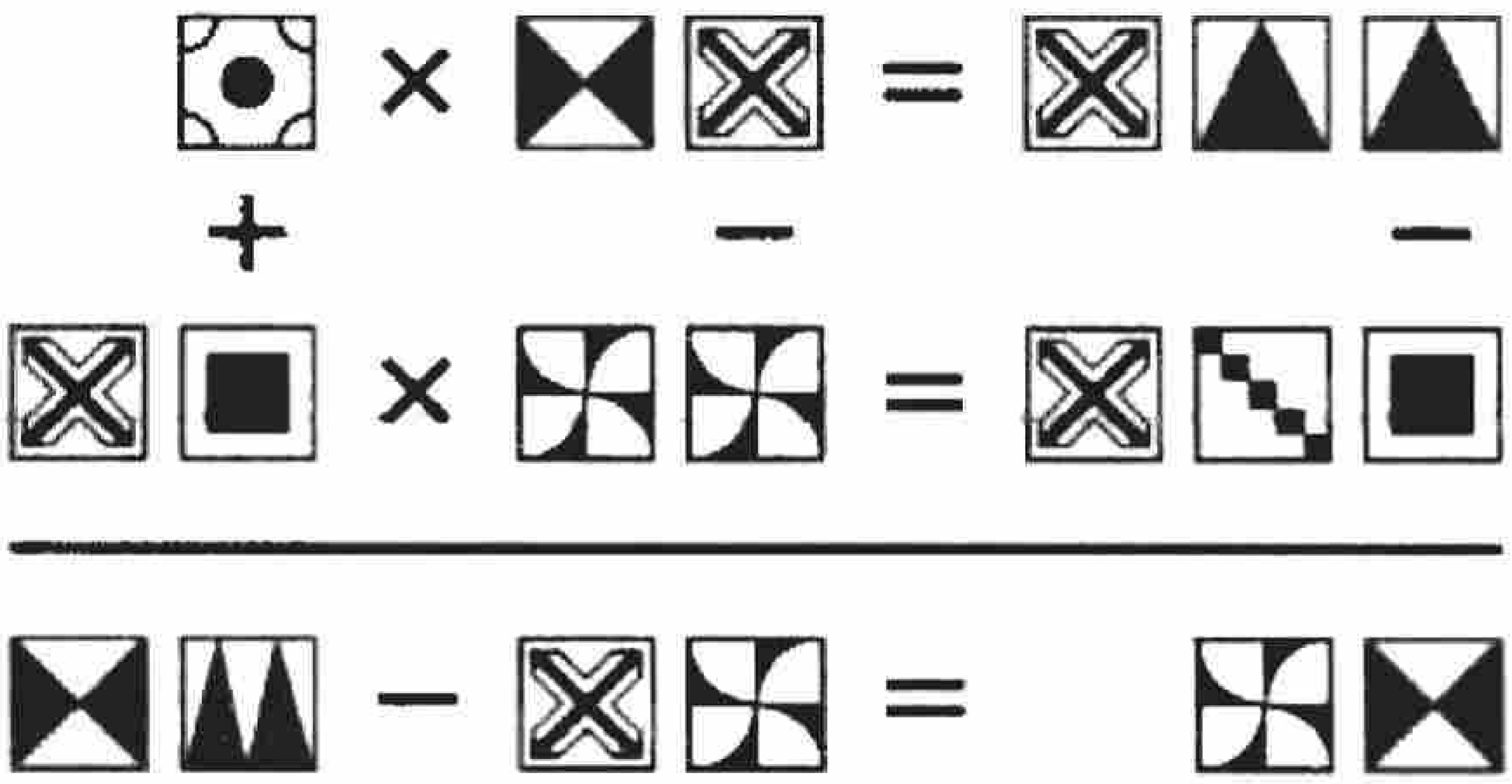
با هوش خود کلنجار بروید

محمود صفادار

پاسخ‌ها در صفحه ۶۲

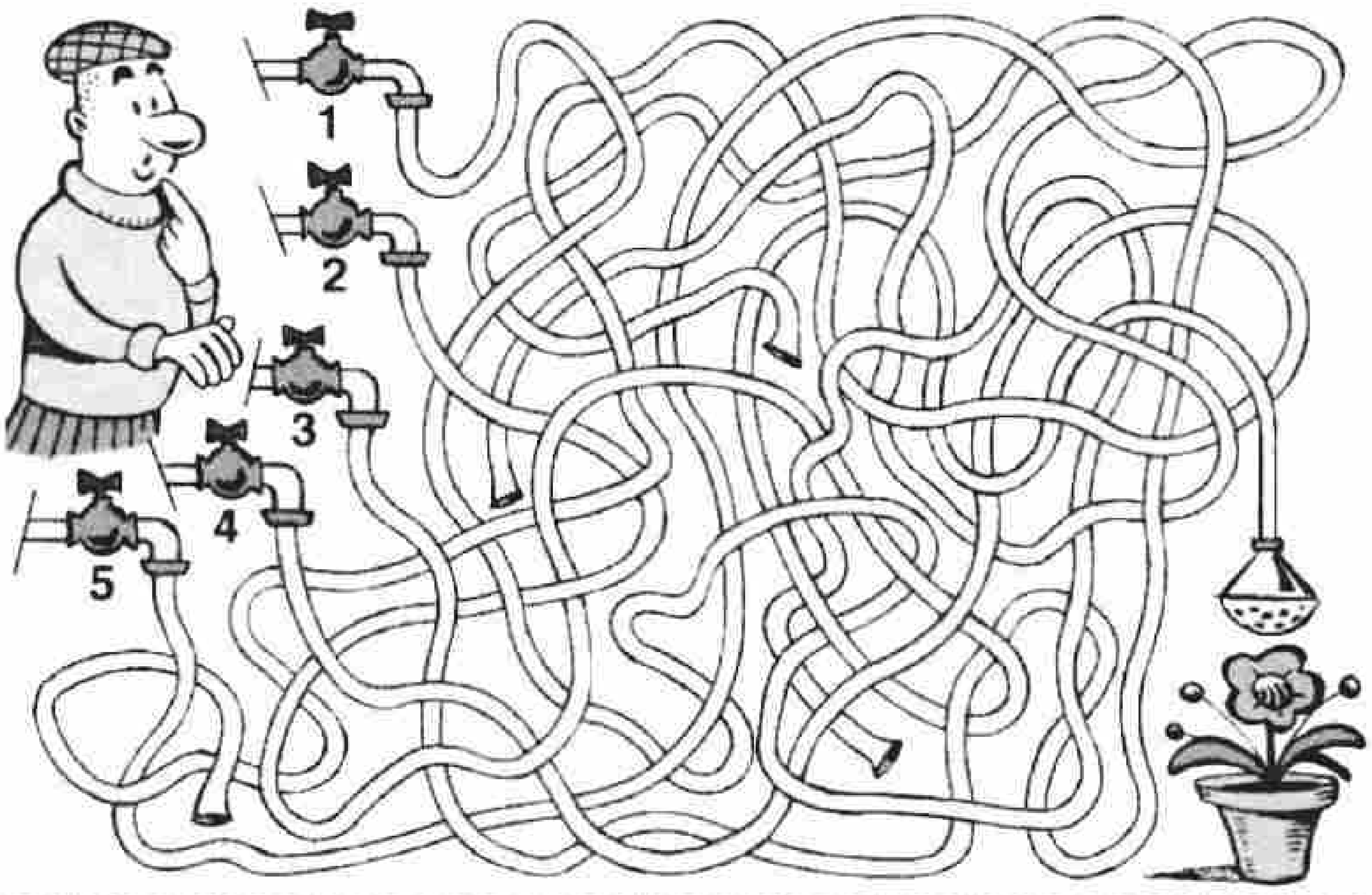
جایگزینی اعداد با شکلها

می خواهیم به جای شکلهای زیر اعدادی بگذارید تا در پایان حاصل آن با توجه به علائم ضرب و تقسیم و جمع و منها، درست باشد.



آبیاری گلدان

این مرد می خواهد گلدانش را آب بدهد اما نمی داند کدام شیر را باید باز کند. پس او را راهنمایی کنید.



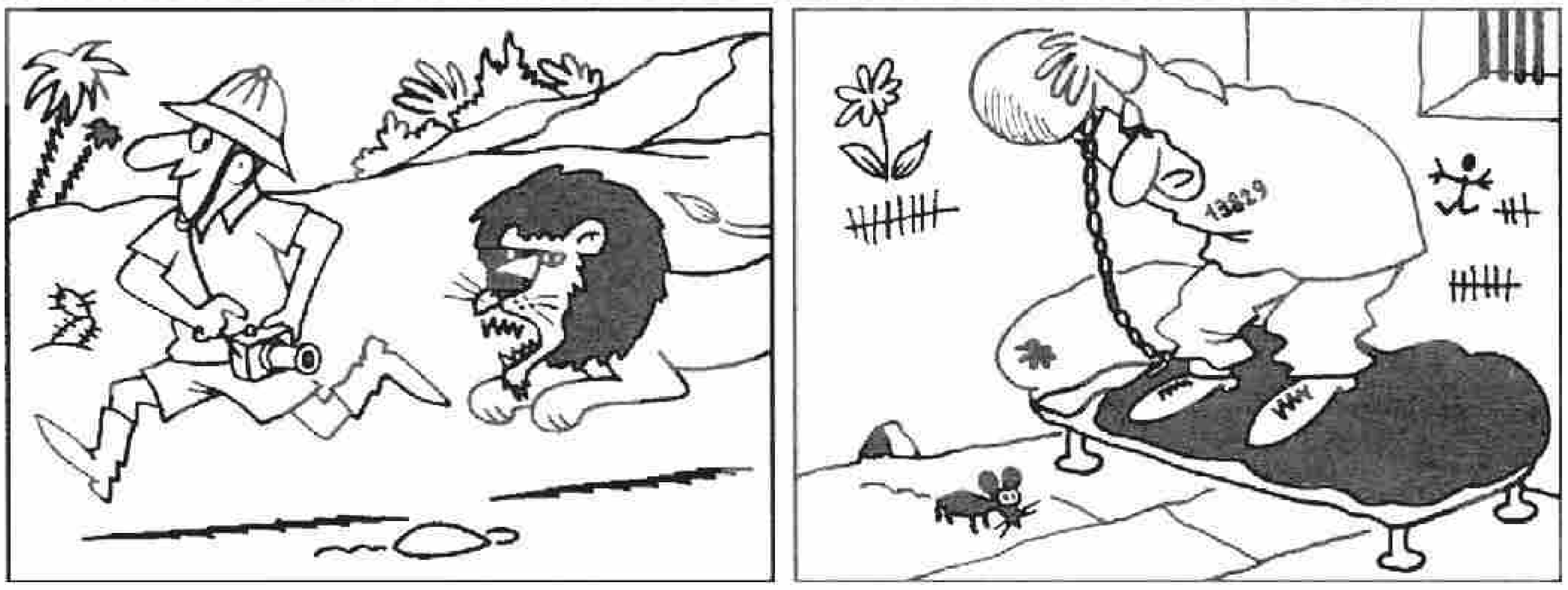


نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۴۶ به هم وصل کنید.

بی شباهت اما شبیه

در اینجا دو تصویر می بینید، در یکی از تصاویر یک موش وارد سلول یک زندانی شده و در دیگری عکاسی از یک شیر عصبانی عکس می گیرد. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند ولی در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟





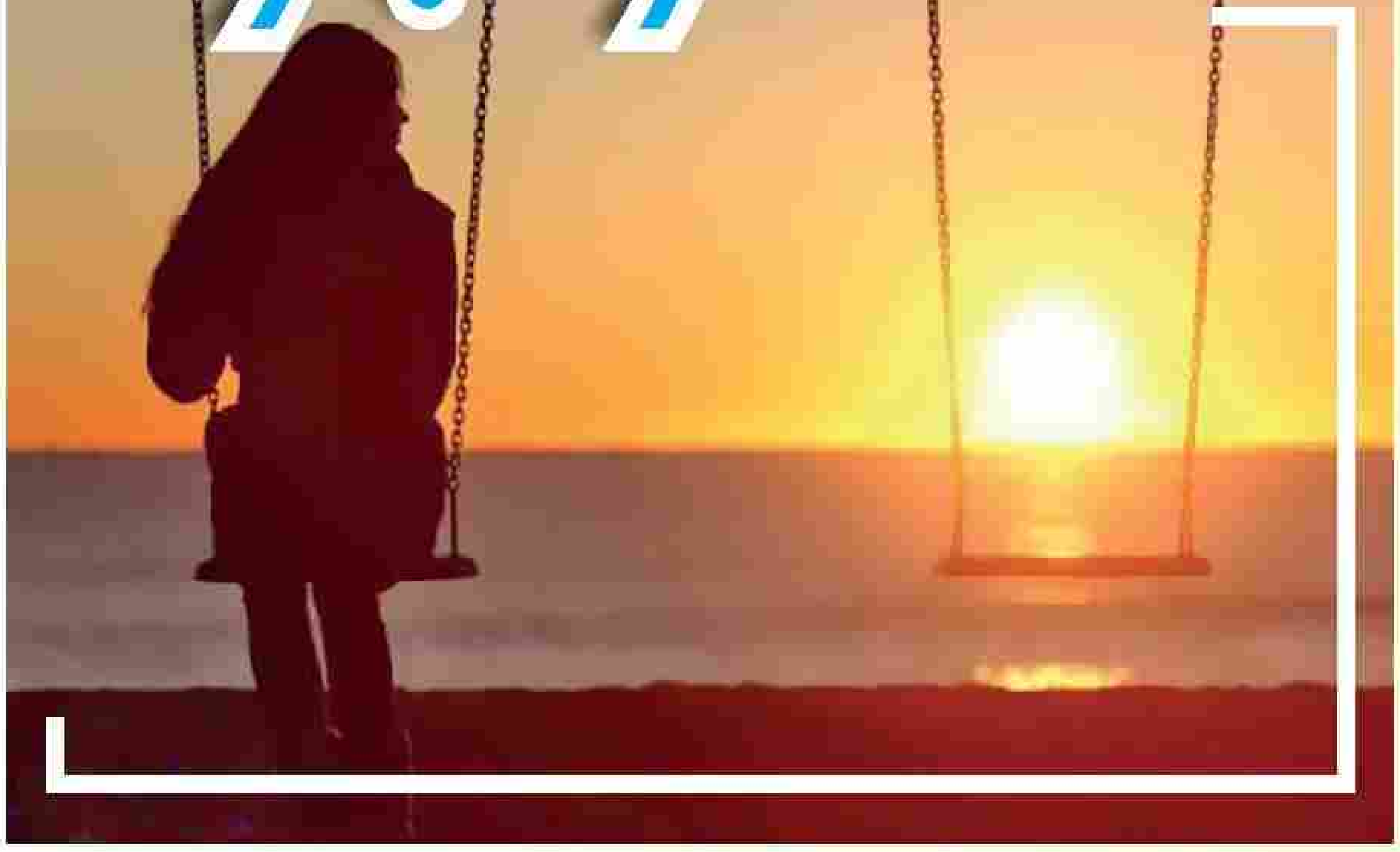
۴ جزء حذف شده در تصویر ماهی مریض ماهی تنگ بلوری مریض شده و پسر بچه او را نزد دامپزشک آورده است، اما در هر یک از ۳ تصویر دیگری که از تصویر سمت چپ تهیه شده، چهار اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم این اختلافها را در سه تصویر سمت راستی با تصویر سمت چپ پیدا کنید.

هر چه بیشتر به حافظه‌تان تکیه کنید قابل اعتمادتر می شوید

• دو کوئین

یک سرگذشت

حادثه مرگبار...!



-خانم! کجا با این عجله؟

در یک شب سرد پاییزی که باران تندی در حال باریدن بود، با عجله از کالج بیرون آمدم و دوان دوان به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفتم که دو جوان مست و شرور جلوی راهم سبز شدند. از وحشت استخوانهایم می‌لرزید. یکی از آنها در حالی که تلوتلو می‌خورد، نزدیکم آمد و در حالیکه به من زل زده بود، خنده ترسناکی تحویلم داد.

نگاهی به اطراف انداختم. همه جا تاریک بود و خیابان خلوت. قلبم تندتند می‌زد. جوانک دستی به موهای من کشید و گفت:" چه دختر خوب و آرومی هستی!" می‌خواستم فریاد بکشم و کسی را به کمک بطلبم اما از ترس زبانم قفل شده بود. در دل خدا خدا می‌کردم کسی بیاید و مرا از دست این مزاحمین مست نجات دهد که ناگهان صدای آشنایی شنیدم که می‌گفت:" آشغالای کثیف! چرا مزاحمت ایجاد می‌کنین؟! اگه تا پنج ثانیه دیگه نرید دنبال کارتون زنگ می‌زنم به پلیس"!

سر چرخاندم و "سامان" را دیدم که همراه دوستش به جانبداری از من با مزاحمان درگیر شد و بعد از یک زد و خورد سنگین سامان هردو جوان مست را تحویل پلیس داد.

***

تا آنجا که به یاد دارم پدرم هرسال با کلی امید و آرزو در لاتاری سیتیزنی آمریکا ثبت‌نام می‌کرد و درست زمانی که من دیپلم گرفتم ما برنده شدیم. پدر از خوشحالی روی پاهای خود بند نبود. انگار دنیا را به او داده بودند. مثل یک بچه ذوق می‌کرد و بالا و پایین می‌پرید.

خیلی زود تمام وسایل و ماشین و خانه را فروختیم و به آمریکا رفتیم و در شهر سیاتل ساکن شدیم. خواهرانم در سن و سالی بودند که تغییر محیط زندگی روی آنها کمترین تأثیر را گذاشت من اما ناگهان احساس تنهایی کردم.

در ایران که بودم دوستان زیادی داشتم و در فامیل هم دختران همسن و سال من زیاد بود. با آمدن به آمریکا یک خلا عاطفی بزرگ در درونم احساس می‌کردم که به شدت آزارم **می‌داد**.

تا چند ماه کسل و افسرده بودم تا آنکه پدرم مرا در کالج ثبت‌نام کرد و این طوری بود که فصل جدیدی از زندگی‌ام آغاز شد. در کالج دوستان جدیدی پیدا کردم و روحیه‌ام به مرور بهتر شد. در میان همکلاسیهایم یک پسر ایرانی به نام **سامان** بود که به هر بهانه‌ای سرصحبت را با من باز می‌کرد و مدام دور و بر من می‌چرخید ولی من روی خوش به او نشان نمی‌دادم. چند ماه که گذشت در یک شب سرد پاییزی سامان بود که مرا از دست مزاحمتهای دو جوان مست نجات داد. از آن شب به بعد دید من نسبت به سامان عوض شد و او در ذهن من به عنوان یک قهرمان جای گرفت. در طول روز حداقل سه چهار ساعت با سامان بودم. چه در کلاس و چه بعد از آن که با هم در یک کافی‌شاپ قهوه می‌نوشیدیم و یا در یک پارک خلوت قدم می‌زدیم و کم کم عشق بین ما متولد شد.

وقتی سامان را به خانواده‌ام معرفی کردم پدر و مادرم از شخصیت سامان خوششان آمد و اتفاقاً سامان هم جذب خانواده من شد و بعد از چند هفته رفت و آمد رسماً از من خواستگاری کرد و ما خیلی زود با هم نامزد شدیم.

دوران نامزدی یکی از بهترین دوران زندگی من بود. سامان جلوی همه به من ابراز علاقه می‌کرد و می‌گفت:" تو مالک قلب و روح منی." و مرا به اوج می‌برد. سال بعد ما ازدواج کردیم و زندگی مستقل خود را در یک آپارتمان اجاره‌ای کوچک شروع کردیم.

سالهای اول زندگی مشترک گرچه به علت دغدغه‌های مالی مشکلات زیادی داشتیم اما عشق و اعتماد و آرامش آنچنان نیرویی به ما بخشیده بود که سخت کار می‌کردیم و غم به دل راه نمی‌دادیم.

سال سوم ازدواجمان خداوند به ما یک پسر زیبا و دوست داشتنی هدیه داد. خانوادههایمان آنچنان از به دنیا آمدن "سام" خوشحال بودند که سر نگه داشتن پسر کوچولوی ما با هم رقابت می‌کردند! ما هم از این فرصت استفاده می‌کردیم و پسرمان را به خانوادههایمان می‌سپردیم و اضافه کاری می‌کردیم تا هم از پس هزینه‌های گوناگون بربیاییم و هم مختصر پس اندازی داشته باشیم.

سام پنج ساله بود که توانستیم یک آپارتمان بخریم. از آن به بعد زندگی ما رنگ دیگری به خود گرفت. من کمتر کار می‌کردم و بیشتر به پسرمان رسیدگی می‌کردم. سام که به کلاس اول رفت، دخترمان به جمعمان اضافه شد و هیجان تازه‌ای به زندگیمان بخشید.

سامان پدر فوق العاده‌ای بود و تمام انرژی خود را صرف خانواده می‌کرد. او به موقع با بچه‌ها بازی می‌کرد و آنها را برای گردش بیرون می‌برد و تمام خواسته‌های آنها را در حد توان بر آورده می‌کرد. چند سال گذشت و حقوق من و سامان بالاتر رفت و توانستیم یک خانه ویلایی و شیک در یک منطقه نسبتاً خوب بخریم. بچه‌ها از اینکه هر کدام یک اتاق مستقل داشتند خیلی خوشحال بودند.

همه چیز خوب پیش می‌رفت. سام دوران ابتدایی را تمام کرد و ما او را در یک دبیرستان نزدیک خانه ثبت نام کردیم. با رفتن سام به دبیرستان کم کم آرامش از خانه ما رفت و وحشت و نگرانی جای آن را گرفت. محیط دبیرستان اصلا جای مناسبی برای یک پسر دوازده ساله نبود. بعضی از بچه‌ها که حتی سنشان به پانزده سال هم نرسیده بود به مواد مخدر اعتیاد داشتند و بی‌هیچ ابایی جلوی بچه‌های دیگر این موضوع را عنوان می‌کردند.

سام سال دوم دبیرستان بود که یک روز با آب

و تاب برایم تعریف کرد که یکی از بچه‌های کلاسشان ناگهان سر کلاس دندانهایش به هم کلید، چشمهایش سفید و کف از دهانش خارج شده و روی زمین افتاده است. به خاطر همکلاس سام ناراحت شدم و گفتم:

"دوست تو مریضه سام. این علائمی که میگی مربوط به بیماری صرعه و آدمایی که این بیماری رو دارن یه دفعه غش می کنن"!

سام توی چشمهای من نگاه کرد و فوری گفت:" نه ماما‌ن. دوست من معتاده. اون یه ساله قرص می‌خوره و به قرص اعتیاد پیدا کرده و حالا قرص روی مغزش اثر گذاشته"!

تمام بدنم لرزید و مات و مبهوت به سام سیزده ساله خیره شدم. روز بعد به دبیرستان سام رفتم و بعد از یک دعوای مفصل با مدیرشان، پرونده پسرم را گرفتم تا او را از فضای آلوده آن دبیرستان نجات دهم که ای کاش این کار را نکرده بودم.

همان روز سام را به یک دبیرستان معروف در مرکز شهر بردم و نام او را با کلی خواهش و تمنا نوشتم. محیط دبیرستان جدید هم بهتر از دبیرستان قبلی نبود و حتی یک بار پلیس به آنجا رفته و یکی از دانش آموزان را دستگیر کرده و به اداره پلیس برده بود.

تصمیم گرفتم خودم پسرم را از خطراتی که در کمینش هستند آگاه کنم. گاهی شبها تا دیروقت بیدار می‌ماندم و او را نصیحت می کردم. سام پسر آرام و عاقلی بود و ما با هم مثل دو دوست صحبت می کردیم و من حس می کردم او می‌تواند خودش را از هر خطری محفوظ نگاه دارد. سام درسهایش را به موقع می‌خواند و معلمها هم از او راضی بودند و به گفته مدیر مدرسه از نظر اخلاقی هم جزو بهترینها بود. تعریف و تمجیدهایی که از طرف مربیان مدرسه از سام می‌شد مرا غرق در شادی می کرد و در دل به او می‌بالیدم و در ذهنم برای آینده‌اش هزاران نقشه می کشیدم.

سامان از اینکه من همه جوره بچه‌ها را تحت نظر گرفته و به آنها رسیدگی می کنم از من سپاسگزار بود و سعی می کرد تا حد توان امکانات رفاهی را برای من و آنها مهیا کند.

جشن تولد پانزده سالگی سام را هیچ گاه فراموش نمی کنم. او که قیافه مردانه‌ای پیدا کرده بود در کت و شلوار مشکی بسیار برازنده شده بود. او علاقه زیادی به خواهرش داشت و به شدت عاطفی و خانواده دوست بود.

***

-من مدیر مدرسه پسرتون هستم. از تون خواهش می کنم فوری بیایین اینجا...

قلبم هری ریخت و با نگرانی پرسیدم: "چیزی شده؟" مدیر که از صدایش معلم بود دچار استرس شدیدی شده است در جوابم فقط گفت: "لطفا سریع بیایین اینجا"

سوار ماشین شدم و در طول مسیر به سامان هم زنگ زدم و از او خواستم که خودش را به دبیرستان سام برساند. محل کارم به دبیرستان نزدیک بود و بعد از حدود ده دقیقه به آنجا رسیدم.

جلوی دبیرستان شلوغ بود و نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که ماشینهای پلیس آژیرکشان به آن سمت می آمدند. دلم گواهی بد می‌داد. با حال زار خودم را به داخل دبیرستان رساندم. قیامتی برپا بود. بچه‌ها با رنگهایی پریده و وحشت زده در حال تردد بودند.

مدیر دبیرستان با دیدن من جلو آمد و با لکنت زبان گفت: "اینجا یه فاجعه اتفاق افتاده..." زانوانم لرزید و گفتم: "برای پسرم اتفاقی افتاده، مگه نه؟" مدیر مرا به سمت کلاس سام برد. پسرم روی زمین افتاده بود و عده‌ای دور او جمع شده بودند. جیغ زنان خودم را بالای سر سام رساندم. او مجروح شده بود و خونریزی شدیدی داشت و به سختی نفس می کشید.

همان موقع امدادگران آمدند و او را با آمبولانس بردند. متأسفانه سام همان شب در بیمارستان از دنیا رفت. تا چند روز مثل آدمهای روانی جیغ می کشیدم و به سر و روی خود چنگ می‌زدم و به زور آمپولهای آرام بخش می‌خوابیدم.

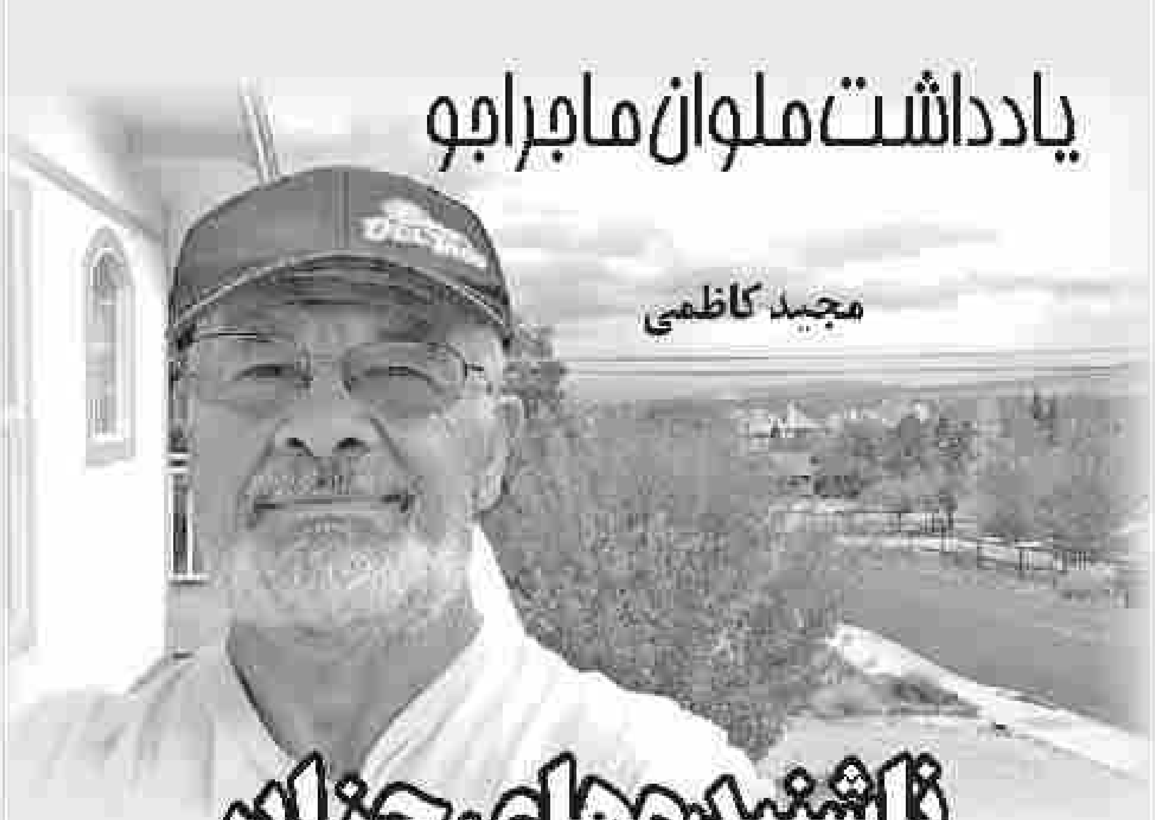
بعد از پشت سرگذاشتن یک بحران شدید تازه فهمیدم که یک دانش آموز هجده ساله به همراه دوستش نقشه قتل گروهی از بچه‌های دبیرستان را کشیده و با دو قبضه اسلحه به یک گروه از بچه‌های کلاس سام شلیک کرده که متأسفانه در این میان سام و یکی از دوستانش کشته شده بودند. قبلاً هم از این جور حوادث در دبیرستانهای آمریکا اتفاق افتاده بود و مخصوصاً فاجعه دبیرستان کلمبیا دنیا را متاثر کرده بود...

***

حتی فکرش را هم نمی کردم که دفتر زندگی پسرم به این غم‌انگیزی بسته شود. وضعیت روحی مناسبی ندارم و همیشه و در همه حال وحشت زده‌ام. وضعیت سامان هم بهتر از من نیست. ما هیچگاه نمی‌توانیم یاد و خاطره پسرمان را فراموش کنیم...

یادداشت ملوان ماجراجو

مجید کاظمی



ناشنیده‌های جزایر

در مسیر سفر از جزایری که در مسیر راه‌هاوائی و ژاپن قرار دارند و برای من جلب توجه کرد، جزایر مارشال بود که جمعاً ۵۳هزار نفر جمعیت دارند و این جمعیت در ۳۴ جزیره مسکونی پراکنده شده‌اند. بعد از کمی تحقیق در باره جزایر مارشال، سرمقاله "تشعشعات اتمی در جزایر مارشال" توجه مرا جلب کرد. در سال‌های ۱۹۵۸-۱۹۵۶ آمریکا در یکی از این جزایر بنام جزیره بی کینی(Bikini) چندین بمب اتمی آزمایش کرد و قبل از آزمایش ۱۲۵ نفر ساکنان بومیه جزیره بی کینی به جزیره‌ای کوچکتر به فاصله سیصد کیلومتر از بی کینی منتقل شدند و به آنها قول داده شد بعدها می‌توانند مراجعت کنند، ولی تا به امروز به علت تشعشعات اتمی، بی کینی قابل سکونت نیست و آبزیان اطراف جزیره هم آلوده‌اند. چرا که قدرت و شدت انفجار هزار برابر بمب هیروشیما و قدرت تخریب آن حتی ورای پیش‌بینی سازنده‌هایش بود و کشتی‌هایی که اطراف جزیره برای ثبت واکنش‌های انفجار پارک شده بودند، آنچنان تخریب شدند که داده‌ها قابل یافتن نبودند.



در سمت راست تصویری که از داخل قایق گرفتم بزرگترین و مجلل ترین ساختمان در کنار بندر اپیا در ساموا متعلق به کلیسای کاتولیک‌هاست. تا قبل از جنگ جهانیه اول سه جزیره بزرگ ساموا مستعمره انگلیس، آمریکا و آلمان بودند. بندر اپیا در ساموا غربی در استعمار آلمان بود و معمولاً اولین مهاجران اشغالگران اروپائی کشیشها و گروه‌های مذهبی بودند و وظیفه آنها گسترش و فرهنگ مسیحیت بود. حالا اما مدتهاست جزایر استوائی استقلال سیاسی کسب کرده‌اند و استعمار گران جزایر را ترک کرده‌اند، ولی بومیان این جزایر با رضایت و رغبت اندوخته های خود را به واتیکان می‌فرستند. ساموا از جهت منابع طبیعی غنیست و طبیعت سخاوتمندی دارد و کلیساها به مراتب پر رونق تر و مجلل تر از مدارسند!

عشق و شور زندگی را از درون خودتان جستجو کنید ● ولتر

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی



گفت‌وگو با "پانته آ سیروس" بازیگر سریال "بانوی سردار"

بازی در چنین نقشی به آرزو شبیه‌تر بود

سمیرا افتخاری

روایت برشی از زندگی "بی‌بی‌مریم" به پایان رسید اما زندگی پرماجرا و پرافتخار این بانو، قصه‌های فراوانی برای گفتن دارد. قصه‌هایی که بازیگر این سریال امیدوار است کسی پیدا شود و ادامه آن را روایت کند. "پانته آ سیروس"، بازیگری است که به "بی‌بی مریم" در قاب پرویز شیخ‌طادی جان بخشیده؛ او نقاش است و تاکنون تجربه‌های سینمایی، تلویزیونی و تئاتر را از سر گذرانده اما با نقش این بانوی بختیاری به مخاطبان بیشتری معرفی شد. سیروس به واسطه آمادگی جسمانی و توانایی تیراندازی و اسب‌سواری‌اش مورد توجه عوامل سریال بانوی سردار قرار گرفت و بالاخره توانست بر مرکب بی‌بی که مدتها دنبال سواری قابل می‌گشت، سوار شود و بشود بانوی سردار. زمانی که سریال در حال پخش بود با وی گفت گویی کردیم که از نظرتان می‌گذرد:

خودتان سریال را دنبال می‌کنید و راضی هستید؟

بله، در مجموع راضی‌ام.

دوست داشتید، چیزی را تغییر دهید؟

مایل بودم فرصت داشتیم و لهجه را به کار اضافه می کردیم. در واقع لهجه مکمل این فضا و لباس‌هاست. قبول دارم. این بیشترین انتقادی است که نسبت به کارمان مطرح می‌شود. خیلی حرف‌ها زده می‌شود اما آدمها در جریان بخشی از اتفاقات هستند و از سختی‌های آن کار و دلایل اتفاقات خبر ندارند در کارهایی که مربوط به یک قوم و ایل است، شما درگیر یک سری حساسیت‌هایی می‌شوید که اصلاً به ذهنتان هم نمی‌رسید. باید بگویم که یک‌سری از انتقادات به کار وارد نیست، یک‌سری دیگر را هم در جایگاهی نیستم که بخواهم پاسخ دهم و بعضی موارد را هم می‌پذیرم. مثل همین لهجه که اگر زمان بیشتری داشتیم، حتماً روی آن کار می کردیم. واقعیت این است که من امروز قرارداد بستم و فردا کار کلید خورد.

ظاهراً نه به خاطر زمان بلکه به دلیل حساسیت‌های احتمالی نسبت به ادای لهجه، این مورد از کار حذف شده است.

قطعاً ما هر کاری در جهت نشان دادن یک قوم انجام دهیم، یک‌سری آدم حساس هستند که به آن خرده می گیرند. مثلا می گویند "آ" را باید بیشتر می کشید یا... گاهی می‌بینم محتوای اثر تحت تاثیر این حساسیت‌ها فراموش می‌شود. ما داریم اسطوره‌ای را که متأسفانه غیر از بختیاری‌ها، بسیاری آن را نمی‌شناختند از گنجه بیرون می آوریم، به آن می‌پردازیم و می گوییم این شخص باعث افتخار است. آن وقت به عنوان مثال، ایراد می گیرند چرا اسبش سفید است؟ چرا فلانی را این گونه صدا کرد؟ اینها احوال قوم ما نیست، لباس‌ها رنگ آمیزی آنچنانی‌تری باید داشته باشد و ده‌ها مورد از این گونه گله گذاری‌ها.

سوای قضیه لهجه، بازخوردها چگونه بود؟

بدون اغراق ۹۰ تا ۹۵ درصد کسانی که در صفحه‌های مجازی و... با ایشان ارتباط دارم می گویند از بازی راضی هستند و بی‌بی را باور کردند. از این قضیه خیلی خوشحالم و به آن افتخار می کنم. البته کسانی هم اعتراض دارند.

معترضان چه می گویند؟

می گویند واقعیت این نیست و ماجرا چیز دیگری بوده و حرف‌هایی از این نوع. در صورتی که ما می گوییم، این اقتباس پرویز شیخ‌طادی است. مسلماً هیچ کدام از این داستان‌ها به عینه



اتفاق نیفتاده است. ما در ۱۲ قسمت برداشتی از شخصیت بی‌بی مریم داشتیم.

پس این برشی از زندگی بی‌بی است.

بله. حتی نشان دادن زندگی یک زن معمولی و معرفی نقش‌های مختلف او به عنوان مادر، همسر، فرزند، خواهر و... هم به بیش از ده قسمت نیاز دارد؛ چه برسد به بی‌بی مریم بختیاری که باید در این زمان کوتاه ابعاد مختلف شخصیتش را نشان دهی، برای مخاطب جذاب هم بشود و مستند گونه نباشد.

با این تفاصیل چرا مینی‌سریال ساخته شد؟

این را باید از خودشان بپرسید. کاش می‌شد که طولانی‌تر باشد. اصلاً اول قرار بود پنج قسمت باشد، بعد شد هفت قسمت و کم کم به ۱۲ رسید.

البته ظاهراً فصل بعدی قرار است ساخته شود که به زندگی علیمردان‌خان می‌پردازد.

شنیدم اما اطلاع دقیق ندارم.

به عنوان مادر این شخصیت حضور خواهید داشت؟

اگر ساخته شود و آقای شیخ‌طادی کارگردانش باشند، احتمالش هست اما اگر کارگردان تغییر کند، مطمئن نیستم.

شما پیش از این هم در سینما کار کرده‌اید و هم تلویزیون، اما هیچ یک از نقش‌هایتان به اندازه بی‌بی مریم دیده نشد.

واقعیت این است که بازی در چنین نقشی که آنقدر دیده شود برایم مثل رویا بود. البته دیده شدنش نه، بلکه بازی در نقشی با این ویژگی‌ها برایم آرزو بود. من می توانستم یک زن گریه کن را بازی کنم که مدام به او ظلم می‌شود و گوشه‌ای در خانه اشک می ریزد یا یک زن پریشان‌حال و روانی باشم، دیده هم می‌شد اما موضوع این است که بازی در چنین نقشی خیلی به آرزو شبیه‌تر بود تا واقعیت. البته این احساس من است و شاید بینندگان بگویند نقش خاصی نیست، من به آنها هم احترام می گذارم.

البته نقش بی‌بی مریم تفاوت‌هایی دارد چون اصولاً برای خانم‌های بازیگر نقش زن فعال و قدرتمند کمتر نوشته می‌شود.

واقعاً همین‌طور است. البته این موضوع هم به امکانات و هم عـدم توانایی بازیگران بر می گردد. رامبـد جـوان در مصاحبه‌ای دربـاره فیلم قانون مورفی گفته بود، ساختن فیلم اکشن بسیار سخت است و تازه بلدش هم نیستیم.

سخت بـه لحاظ کمبود تجربـه یـا امکانات؟

هر دو. مشـکل ما این اسـت که برای ساختن یک فیلم اکشـن نمونه‌های خارجـی را می‌بینیم و فکر می کنیم چـون آنها موفق هسـتند باید از روی دسـتشـان بنویسـیم. ما نـه آن امکانات را داریم و نـه آن بازیگران را؛ بـه خصوص آقایان چـون خانم‌ها به دلیل پوشش، قضیه‌شـان فرق می کنـد. اغلب بازیگران ما حتـی دو طبقه را هم با آسانسـور بالا می روند و در فیلم‌ها اکت خاصی ندارند. از سـوی دیگر اصلا از بازیگران خواسـته نمی‌شـود، اگر هم خواسـته شـود و بازیگر هم از پسش بربیاید امکانات کافی برای ساخت وجود ندارد. نمی گویم امکانات نیسـت اما کم اسـت و می‌بینیم بیشـتر کارهایی کـه در این زمینه انجام می‌شـود، کمدی از آب درمی آید و مخاطب پس می‌زند. ما یک‌سری خصوصیات فرهنگی و قومی داریم که می‌توانیم در آنها صاحب سـبک باشیم. اصلاً دلیلی ندارد اکشـن آمریکایی بسازیم، مگر ما آمریکایی هسـتیم؟! ما اگر بـه تاریخ فرهنگی و اقـوام خود بپردازیم حتـی می توانیم ژانری تازه در آثار اکشـن ایجاد کنیـم که متعلق به خودمان است. وقتی مخاطب از سوار کاری و تیراندازی من خوشـش می آید و بازخورد مثبت نشان می‌دهد یعنی این کار شدنی است.

شما به خاطر ورزشـکار بودن و داشـتن این توانایی‌ها برای نقش بی‌بـی مریم انتخاب شدید؟

بلـه. ظاهراً برای پیدا کـردن بازیگر نقش اول دردسرهایی داشتند، چون هنرپیشه‌ای که توانایی سـوار کاری و... را داشته باشـد پیدا نمی کردند و زمان و بودجه‌شان هم محدود بوده است. اهل فن می‌دانند که بدلکار پروسه تصویربرداری را طولانی می کند چون باید یک‌بار تصاویر را با بازیگر بگیرند و بـار دیگر با بدل و این تصاویر با هم ادغام شـود. بیننده حرفه‌ای هم بدل را از هنرپیشـه تشـخیص می‌دهـد و مـچ فیلم را می گیرد. فـرخ مجیدی، فیلمبردار این سـریال یک روز به من گفت تعجب می کنم، بازیگران باید تیراندازی، سوار کاری و شنا بلد باشند. حالا شـنا به دلایلی در فیلم‌های ایرانی زیاد استفاده نمی‌شـود اما تیراندازی و سوار کاری جز و مهارت‌های اصلی است.

به‌ویژه با عقبه تاریخی که ایران دارد.

دقیقا اگر دسـت از کپی کـردن برداریم و به اسـطوره‌های ایرانی بپردازیم، باید بازیگرانمان به این مهارت‌ها مجهز باشـند. باید زد و خوردها و... در آثار ما ایرانی باشـد نه شـبیه آنچه کشورهای دیگر می‌سـازند. در این صـورت دیگر خنده‌دار نیست و موجب افتخار می‌شود. من از بچگی اسب و تفنگ شـکاری داشـتم و از پدر ورزشکارم این مهارت‌ها را آموختم اما مسلماً تنها من نیستم که چنین توانایی‌هایی دارم؛ بازیگران قدیمی و تازه‌ای هستند که آنها هم از پس این کارها برمی آیند اما بازار کار برایشان وجود ندارد.

در طول کار دچار آسیب نشدید؟

وقتی مدام ورزش کنی و بدن آماده‌ای داشـته باشی، کمتر دچار آسـیب می‌شوی اما به هر حال ممکن اسـت پیـش بیاید و برای مـن هم یک‌بار اتفاق افتـاد. بایـد در جایی از سـریال گیوه‌هایم را درمـی آوردم، گالـش پـا می کردم و از اسـب



می‌پریدم. انگشـتم روی سـنگ فرود آمد و از جا دررفت. بقیه سـکانس را تصویربرداری کردیم و نگذاشتم کسی بفهمد. موقع ظهر بود که گفتم باید به درمانگاه بروم. آتل بستند و باز سر کار برگشتم. یک روز هم استراحت نکردم.

چرا بیان شـما گاهی ادبی می‌شـود و گاه عامیانه.

خیلـی نمی‌توانـم از ایـن موضوع دفـاع کنم امـا می‌دانـم مثلاً بی‌بی بـا والی‌هـا متفاوت‌تر از علیمردان‌خـان حرف می‌زند و لحـن با توجه به مخاطب و حس و حال سکانس تغییر می کند.

مثلاً در قسـمت دوم لحـن بی‌بـی در نریشـن‌هایی که در کوه و کمر می گوید، کاملاً تغییر می کند و بی‌ادبی می‌شود.

بی‌بی مریم، شـاعر و به لحـاظ ادبی غنی بوده اسـت. آن نریشن شبیه دل‌نوشـته‌هایی است که گاهی خودمان هم می‌نویسیم. این خاطر متن‌نویسی‌ها گاه ادبی است و گاه خودمانی.

اصلاً شناختی از این شخصیت داشتید؟

نـه متأسـفانه. اول کـه کار را پذیرفته بودم، هر چقدر دوستان بیشـتر در مورد این شخصیت برایم می گفتند، از تعجب چشمانم گشادتر می‌شد و با خـود می گفتم چرا نباید او را بشناسـم؟! بعد گفتم شـاید مـن نمی‌دانم و بقیه اطـلاع دارند. از دیگران هم پرسـیدم و بسیاری او را نمی‌شناختند و افسوسـم بیشـتر شـد. منابع کمی از ایشان در دسترس است.

ایـن شـخصیت بـه لحاظ سـنی از شـما کوچک‌تر است.

بله. حدود دو سـال از زندگـی او در ۳۵ - ۳۴ سـالگی را می‌بینیم و قصه در همین مقطع به پایان می‌رسد.

چه شد که بازیگر شدید؟

قبل از دانشـگاه خیلی بـه بازیگری علاقه‌مند بودم، اما به دلایل فرهنگی، خانواده‌ام مایل نبود و من طراحی صنعتی خواندم و نقاشـی را به صورت حرفـه‌ای دنبال کردم. بعد از چند سـال شـرایط زندگـی‌ام تغییر کرد و دیـدم می‌توانم دنبال آن چیـزی که به آن علاقه دارم بروم. در کلاس‌های دوبله شرکت کردم اما دیدم دلم اکت می‌خواهد و دوبله پاسـخگوی هیجانات من نیسـت. به کلاس‌های بازیگری رفتم و پیشنهادهای کار شروع شد.

از اولین تجربه‌هایتان بگویید.

نقش‌هایی بازی کردم که به اندازه اکسـسوار صحنـه بـود و ایـن برایـم تجربه‌ای شـد که با کارگردانی که نمی‌شناسـم کار نکنـم و به قول و قرارهای دروغینی که در مورد اهمیت نقش پیش از شروع تصویربرداری می‌دهند، اعتماد نکنم.

کاری هسـت که از بـازی کردنش راضی نباشید؟

دو کار هست که به خاطرش خوشحال نیستم. یکی سریال "خاطرات مرد ناتمام"، و دیگری فیلم "بن بسـت وثوق". این دو کار اشتباه من بود. البته کارهایی هم هست که دوست دارم و از عواملشان آموختم، مثـل "ارادتمنـد؛ نازنین، بهـاره، تینا"، "خرگیوش"، "سـاعت ۵ عصـر"، "اینجا همه چیز خوب است"، "تنهایی لیلا" و "ماه تی تی".



بزرگترین داروی خشم، صبر است ● سنکا

سمیرا افتخاری

نگاهی به فیلم "روسی" ساخته امیرحسین ثقفی

زخم‌های کهنه‌ای که دوباره سر باز کرده‌اند

"روسی" سومین ساخته سینمایی امیرحسین ثقفی در مقام کارگردان است. هرچند فیلم از رشد چشمگیر ثقفی در مقایسه با دو اثر قبلی‌اش نشان دارد و او در نوع روایت، شیوه جدیدی را انتخاب کرده است، اما موضوع فیلم چیز جدیدی نیست.

داستان درباره زنی است که همسرش در زندان است و حالا مورد تعرض قرار گرفته. زنی که به همسرش علاقه‌ای ندارد و دوست دارد پیش مردی بازگردد که پیش از این دوستش داشته است. حالا روایت میان زن و تقابل میان دو مرد است.

آنچه بیش از هر چیز مخاطب را درگیر فیلم می کند این است که نمی‌داند داستان فیلم در کجا اتفاق می‌افتد. بهره گرفتن از لوکیشن‌های شمال کشور در زمستان و نوع قاب‌بندی‌ها بیش از هرچیز بر سردی فضای حاکم بر فیلم و اتفاقات ناگواری که در داستان رخ داده است می‌افزاید.

جهان فیلم، سرد و بی‌روح است. آدمها هر کدام از گذشته زخمی با خود دارند و حالا این زخم به نوعی در این بی‌زمانی و بی‌مکانی سر باز کرده است، زخم‌هایی کهنه که درد آن بر دوش آدمهای این شهر بی‌مکان سنگینی می کند. هر کدام به واسطه این زخم، سنگی برداشته‌اند و به هم می کوبند، دردی که همواره همراه آدمهاست، عشقی که پس زده شده است، خیانتی که در گذشته شکل گرفته و حالا دامنگیر شده است، مردی که زنش به واسطه دائم‌الخمری او را ترک کرده و زنی که مورد تعرض قرار گرفته است، و این باعث می‌شود تا بار دیگر قصه زن روسی زنده



شود، زنی که سالها پیش دست کمک به سمت مردی جوان دراز کرده است، اما او ناجوانمردی کرده و حالا عذابش دامان همه آدمهای نزدیک به او را می گیرد. کارگردان با استفاده از المان‌ها و نمایش استعاره‌گونه این سنگینی و این خشم فروخورده را به نمایش می گذارد.

فیلمبرداری بی‌نقص کاوه قاسم‌زاده و طراحی صحنه و لباس محسن دارسنج بیش از هر چیز دیگری در فیلم به رخ مخاطب کشیده می‌شود. استفاده از رنگهای سرد و بی‌روح بر فضای غم‌آلود و پر از نفرت و کینه می‌افزاید و قاب‌هایی را به مخاطب عرضه می کند که هر کدام به تابلوهای نقاشی می‌مانند که در خود دردی به همراه دارند، قاب‌هایی عمداً خلوت که بازیگر در رأس آن قرار دارد.

بازیگران فیلم شامل صابر ابر، امیر آقایی، طناز طباطبایی و میلاد کی‌مرام هر کدام وزنه‌هایی هستند که به یک میزان قصه را پیش می‌برند، اما وزن بازی صابر ابر به دلیل ایفای نقش مردی دائم‌الخمر که دختری نوجوان دارد و زندگی شکست خورده، بیش از سایرین در فیلم دیده می‌شود. بازیگران هر کدام به درستی در خدمت کارگردان و آنچه او می‌خواهد قرار دارند و هر کدام به درستی از ایفای نقش برآمده‌اند.

با این حال، مخاطب شرایط داستان افراد را درک نمی کند و این شاید نقطه ضعف فیلم باشد، چرا که مخاطب در واقع با کاراکترهایی روبه‌روست که هیچ درباره آنها نمی‌داند و شناسنامه هر کدام توسط دیگری به مخاطب عرضه می‌شود. از این رو، فیلم بیشتر به یک کارت پستال زیبا شباهت دارد تا فیلمی با داستانی گویا و عمیق.

عزتی و ایزدیار در "مغز استخوان"



فیلمبرداری "مغز استخوان" حمیدرضا قربانی با بازی جواد عزتی و پریناز ایزدیار از اوایل مهرماه آغاز می‌شود.

به گزارش روابط عمومی فیلم، "مغز استخوان" نام موقت دومین فیلم سینمایی حمیدرضا قربانی در مقام کارگردان است که با موضوعی اجتماعی، توسط علی زرنگار به نگارش درآمده و چند هفته دیگر جلوی دوربین می‌رود. حسین پورمحمدی تهیه کنندگی "مغز استخوان" را برعهده دارد.

پریناز ایزدیار و جواد عزتی در فیلم جدید حمیدرضا قربانی قرارداد امضا کرده‌اند. چند بازیگر دیگر نیز بزودی به این پروژه می‌پیوندند. در کارنامه حرفه‌ای حمیدرضا قربانی، تدوین، برنامه‌ریزی و دستیاری کارگردان آثار شاخصی از سینمای ایران دیده می‌شود.

مستند "اربعین" آماده نمایش شد

فیلم مستند "اربعین" به کارگردانی محمدتقی یازرلو از تولیدات جدید مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی با موضوع خدمت‌رسانی به زوار اربعین حسینی آماده نمایش شد. یازرلو درباره مستند ۴۰ دقیقه‌ای "اربعین" توضیح داد: شعار خدمت به زوار آسان به نظر می‌رسد اما در عمل سختی‌هایی دارد که اگر انسان خودساخته نباشد، نمی‌تواند از پس آن بربیاید. به همین دلیل در مستند "اربعین" اشاره‌ای به این خودسازی افراد شده است. وی با تاکید بر اینکه خدمت به زوار یک نوع مبارزه با نفس است، تصریح کرد: در مستند "اربعین" شاهد زحمات چند جانباز دوران دفاع مقدس هستیم که به عنوان خادمین زوار اربعین حسینی در صحن مطهر حضرت زهرا(س) در نجف به خدمتگزاری مشغول می‌شوند. در این مستند خدمات این جانبازان به زوار، با دوران دفاع مقدس مقایسه می‌شود. محمدتقی یازرلو ساخت سریال مستند "آفریقا ساحل طلا"، "آشیان بر باد"، "دلجویان"، "سپاه روح‌الله"، "ذکر عاشورا یاد شهدا"، "رحمت‌الله"، "حسین محور وحدت" و سریال داستانی "دو رکعت عشق" را برعهده داشته است. وی با ساخت "والعصر" موفق به دریافت جایزه بهترین مستند جنگی در سال ۱۳۶۴ از جشنواره فیلم فجر شد.



یادداشت

مجید فلاح شجاعی

هنر تعزیه نیاز به طرحی نو دارد!



در عرصه هنرهای نمایشی دنیا، وقتی از ایران سخن به میان می آید، از تعزیه می گویند! کشورمان خاستگاه یکی از عجیب‌ترین و تأثیرگذارترین هنرهای نمایشی تاریخ است! بر این باور رسیده‌ایم که هنر تعزیه چقدر مهم و جهانی است؟ چرا بعضیها از هنرمندان و حتی مدیران فرهنگی، روی این باور چشم می‌پوشند؟

هنر تئاتر امروز در ساختار اجرایی خود بارها بارها، وامدار هنر تعزیه بوده است؛ اما خود تئاتر مدرن امروزی، با همه داشته‌هایش، چقدر برای اعتلای این هنر کوشیده است؟ بزرگان تئاتر بارها شیوه‌های اجرایی تعزیه را در آثار خود به نمایش گذاشتند، اما چند اجرای موفق تکنیکال از تعزیه روی صحنه برده‌اند؟

نمی‌توان با تکنیکهای هنر نمایش به یاری تعزیه رفت و ضمن پاسداشت شیوه‌های اجرایی قدما در تعزیه، طرحی نو در انداخت؟ شاید در پاره‌ای موارد نسل امروز، که مخاطب ترمیناتورها، ماتریکس‌ها، هری پاترها و... است، ادعا کند با این نوع اجرا نمی‌تواند ارتباط برقرار کند!

در این میان تحصیل کرده‌های تئاتر باید با تعهد همراه با دانش تعزیه، تلاش کنند تا این هنر به رشد و بالندگی برسد. برخی از هنرمندان به این باور نرسیدند که در تعزیه هم می‌توان حرفهای تازه‌ای زد.

ناگفته نماند پس از پیروزی انقلاب اسلامی، قدمهای خوبی در زمینه اعتلای این هنر برداشته شد، اما با توجه به تأثیر این هنر ایرانی - اسلامی در بین اقشار مختلف جامعه، این حرکتها کافی است؟

نو نوشتن متون قدیمی که گاه مطالب اغراق‌آمیز و غیرباوری از ائمه اطهار(ع) نقل می کنند که با کتب تاریخ اسلام ما همخوانی ندارد، یکی از بخشهای مهم این حرکت می‌تواند باشد.

از سویی دیگر باید بستری مناسب برای اجرای تعزیه ایجاد کرد تا هنرمندان این عرصه تنها در ماههای محرم و صفر مشغول اجرا نباشند. متون متنوعی در تعزیه وجود دارد که می‌توان بر اساس آن در همه ماهها به اجرای تعزیه پرداخت.

با توجه به هجوم ماشین به زندگی شهری، دیگر میادین و تکایا جای مناسبی برای اجرای تعزیه نیست. باید سالنهایی مناسب تعزیه در شهرهای بزرگ و کوچک ایجاد شود تا هنرمندان این گونه از هنر نمایشی کشورمان، بتوانند به خوبی آثارشان را به نمایش بگذارند.

مرکز هنرهای نمایش می‌تواند با یاری گرفتن از نهادهایی چون سازمان اوقاف، حرکتهای خوبی در این زمینه داشته باشد.

چرا برخی مداحان ما تلاش نمی‌کنند مداح با سوادی باشند؟!

مراسم عزاداری ماه محرم امسال چون سالهای پیش، با حضور میلیونی عزاداران و شیعیان ایران و جهان، با شکوه و عظمت خاصی همراه بوده است. شیعیان امام حسین(ع) عاشقانه برای سید و سالار شهیدان عالم، در مساجد و تکایا عزاداری کرده و می کنند.بی هیچ تردیدی مداحان اهل بیت نقش تأثیرگذاری در زنده نگهداشتن واقعه عاشورا دارند. جایگاه نمایش، سینما و تلویزیون در این میان مهم است ولی شاید نه به اندازه مداحانی که در هیئتها و دسته‌های عزاداری، نفس به نفس مردم، اشعار، مراثی و مقتلها را برای مردم می‌خوانند. مداحان برجسته و موفق اهل بیت، با تکیه بر دانش موسیقایی و با انتخاب اشعار مناسب، مراسم باشکوهی را در سطح کشور برگزار کرده و می کنند. مداحان خوب، با انتخاب اشعار نغز و دارای وسعت معانی زیبا می‌توانند سهم بزرگی در انتقال فرهنگ عاشورا داشته باشند.

فرهنگ عاشورا، نقش بسزایی در روشنگری اقشار مختلف مردم در پیروزی انقلاب اسلامی داشته است. حتی در هشت سال دفاع مقدس، رزمندگان ایرانی با تاسی از تعالیم سالار و سرور شهیدان، حضرت اباعبدالله الحسین، جانانه مقابل دشمنان ایستادند.

چرا وقتی این همه دین ما و انقلاب اسلامی ما، وامدار سیره امام همامی است که با یاران وفادارش در حادثه عاشورا جانبازی کرده است، برای اشاعه درست مفاهیم و ارزشهای والای عاشورا تلاش شایسته‌تری نمی کنیم؟

چرا برخی از مداحان با انتخاب اشعاری سخیف که درخور مقام والای امام حسین(ع) و یارانش نیست، فضایی ایجاد می کنند که موجب شرمساری است؟ چرا بعضی از عزاداریها شباهتی با مجلس نوحه سالار شهیدان کربلا ندارد؟ چرا برخی از مداحان تلاش نمی کنند با مطالعه کتب اسلامی روایتهای درست‌تری از زندگی امام حسین(ع) و اهل بیت را در مداحیهای خود نقل کنند؟ چرا برخی از مداحان ما تلاش نمی کنند مداح باسواد باشند، تاریخ اسلام را خوب مطالعه کنند، دستگاههای موسیقی ایرانی را بشناسند و با دانش کافی در جایگاهی قرار بگیرند که روایتگر واقعه عظیمی چون عاشورا باشند؟ شیعه حسین(ع) مداح بی‌سواد نمی‌خواهد!

رهبر معظم انقلاب فرمودند: "اینکه ما مجلس عزاداری و مدح سیّدالشهدا را ــ که عظمت او به خاطر شهادت است، عظمت او به خاطر فداکاری در راه خدا است، عظمت او به خاطر گذشت است؛ گذشت از همه چیز، از همه خواسته‌ها، از همه‌ی مطلوبها ــ تبدیل کنیم به یک نقطه سبک، به یک جایی که یک تعدادی جوان لخت بشوند، بپرند هوا، بپرند پایین و ندانند چه می گویند، درست است؟ این شکر این نعمت است که خدا به شما داده؟ این صدای خوش نعمت است؛ این توانایی اداره‌ی مجلس نعمت است؛ اینها چیزهایی است که خدا به همه نداده است، به شما داده؛ باید این نعمتها را شکر بگزارید."

چه خوب می‌شود برای انتقال مفاهیم عمیق و روشنگرانه رویداد بزرگی چون عاشورا، در همه عرصه‌ها و گستره‌ها تلاش کنیم. قدری هم به اندیشه‌های سالار شهیدان کربلا اندیشه کنیم، به مفاهیم والایی چون آزادگی، زیر بار زور نرفتن، ایثار، نماز، دینداری و...



سلامت روان برای گشودن دروازه‌های پیروزی است







بقیه از صفحه۱۹

تابلوی بزرگ نصب شده حاج میرزا آقاجان پور صدیق انداختم و دیدم که محدوده کارخانه پر از کیسه‌های جو ۸۰ کیلویی روی هم چیده شده است بعد هم با اجازه مسئول این کارخانه که جوانی مودب و متین به نام سیدجواد میررضاپور بود با موبایلم چند عکس از زوایای مختلف اطراف کارخانه و کیسه‌های جو انباشته شده مشتریان گرفتم.

به دنبال این حرکت من بود که سیدجواد مرا به داخل کارخانه برنجکوبی دعوت کرد و پس از صرف چای و گفتگویی کوتاه گفت، معمولاً در هر کارخانه برنجکوبی ۶ تا ۱۵ خزانه جوخشک کن وجود دارد که در هر خزانه مقدار ۳ تن و یا بیشتر جو جای می گیرد. در زیر هر خزانه هم حرارتی ثابت توسط مشعل گاز به مدت حداقل ۴۸ ساعت تأمین می‌شود تا جو کاملاً خشک شود و سپس با صاحب جو تماس می گیریم تا بیاید و در حضورش به وسیله پمپ باد جوی خشک شده او را با دستگاه دیگری که برنجکوبی می گویند تبدیل به برنج یا به نقل از شما طلای سفید کنیم و تحویل مالک برنج دهیم و ما هم به مقدار هر تن برنج سفید شده اعم از خشک کردن و سفید شدن ۷۰ کیلو دستمزد می گیریم. اینجا بود که از سیدجواد پرسیدم چرا بابت دستمزد پول نقد نمی گیرید؟

معمولاً در هر کارخانه برنجکوبی ۶ تا ۱۵ خزانه جوخشک کن وجود دارد که در هر خزانه مقدار ۳تن و یا بیشتر جو جای می‌گیرد. در زیر هر خزانه هم حرارتی ثابت توسط مشعل گاز به مدت حداقل ۴۸ ساعت تأمین می‌شود

❊ پول نقد دست کشاورز نیست

و او گفت این عرف کارخانجات است که از زمانهای قدیم مانده و هنوز هم ادامه دارد در ثانی امروزه قیمتها، نرخ ثابتی ندارد و اکثر شالیکاران پول نقد ندارند که پرداخت کنند.

از سیدجواد پرسیدم در این کارخانه چند نفر کار می کنند؟ که او گفت: در اینجا ما ده نفریم که به مدت ۴ تا ۵ ماه شبانه روز در این کارخانه حضور داریم. یک نفر مسئول مشعل گاز حرارتی خشک کن، یک نفر مکانیک موتورها و دستگاهها، یک نفر حسابدار دو نفر مسئول دستگاه برنجکوبی، یک سرپرست و بقیه هم کارگر ساده برای حمل گونیهای جو مشتریان.

آیا شما هم شبانه روز در کارخانه حضور دارید؟

خیر من حدود ۱۲ ساعت و در این ساعتها پاسخگوی تمام مشتریان و شالیکارانی که محصولشان را به اینجا می آورند هستم. مشتریانی هم که برای خرید برنج از جاهای مختلف به کارخانه مراجعه می کنند برای معامله باید با هماهنگی صاحب برنج و یا با حضور او اقدام کنند.

کاش می‌شد زمان گذشته به حال برمی‌گشت و پدران و مادران ما این طلای سفید را با روش خودشان برداشت می‌کردند و امروزه مصرف کنندگان عزیز ما دچار برخی بیماریهای گوارشی نمی‌شدند

در حال حاضر قیمت برنج چند است؟

بستگی به نوع و کیفیت آن دارد. اگر محصول در سطح عالی باشد نوزده و نیم تا بیست هزار تومان. البته طی چند هفته آینده ممکن است بالاتر و شاید هم پایین‌تر برود.

در پایان گفتگو هم چند عکس از داخل کارخانه برنجکوبی از جمله بخشهای خشک کن و موتور برق و انبارهای برنج مشتریانی که به امانت گذاشته‌اند و موتور برنجکوبی و مشعلهای گاز خزانه خشک کن و کارکنانش انداختم و خداحافظی کردم.

در مسیر برگشت هم با خودم می گفتم کاش می‌شد زمان گذشته به حال برمی گشت و پدران و مادران ما این طلای سفید را با روش خودشان برداشت می کردند و امروزه مصرف کنندگان عزیز ما دچار انواع بیماریهای گوارشی نمی‌شدند اما چه می‌شود کرد که زمان هیچ وقت به عقب بازنمی گردد.



برنج درو شده در شالیزار و آماده حمل به کارخانه



تخلیه کردن جو از شالیزار به کارخانه

ماجرای واقعی ایرانی

بقیه از صفحه ۳۳

نوبت خوشبختی

برداشتم و به پهلو غلتیدم و با چشمان خمار همه جا را نگاه کردم. زندانبان در انتهای سلول بر صندلی همیشگی‌اش نشسته بود. سر گرداندم. جمشید روی تختش کمی آن طرف‌تر از من به خواب رفته بود. به آهستگی از جایم بلند شدم و وانمود کردم که قصد رفتن به دستشویی دارم. زندانبان در حال خود بود، مرا ندید. با گامهای ظریف و بی‌صدا رفتم و با احتیاط وزنه را برداشتم و برگشتم و به بالای سر جمشید رسیدم. پشت به زندانبان بودم که به نظر می‌رسید توی فکر است. سرش پایین بود. دستم را بالا بردم تا وزنه را با تمام توان بر سر جمشید بکوبم. در آخرین لحظه‌ای که خشم وجودم به پایین بردن نهیبم می‌کرد نیرویی مرا با وزنه به سویی دیگر پرتاب کرد. گیج و منگ شدم. با زمین خوردن من و برخورد وزنه با کف سلول، زندانبان هراسان از خواب پرید. باز هم زندانبان بود که مانع شده بود. نمی‌دانم چگونه متوجه من شده و با چه شتابی خود را به من رسانده بود. اما هر چه بود جمشید را نجات داده بود. حوصله بلند شدن از جا را نداشتم. زندانبان وزنه را برداشت و به بیرون از سلول برد. بعد نزد من برگشت و مرا به اتاق افسر نگهبان برد. تا صبح آنجا ماندم. تمام شب کارم شده بود گریه و فکر و خیال. راستی چرا قتل را به گردن گرفته بودم؟ با افسر نگهبان که مرد پخته‌ای بود حرف زدم. حقایق زندگی‌ام را گفتم او سری تکان داد و گفت: پسر جان، خودت را توی بد چاهی انداخته‌ای. این بار که برای بازجویی رفتی همه چیز را به بازپرس بگو... از فردایش مرا به سلول دیگری بردند. ریشم بلند شده بود و سر و وضعم آشفته. میل زندگی در من مرده بود. به هیچ چیز دلخوش نبودم. چند روز بعد مرا به بازپرسی بردند. همه چیز را گفتم. بازپرس سرش را پایین گرفت و فکر کرد. نمی‌دانم با وجود خلافهایی که من کرده بودم و او همه را می‌دانست چگونه حاضر شد به من کمک کند. خودش به من گفت:

ـ برای نجاتت از این وضع هر کاری که بتوانم می‌کنم. اشک به چشمانم دوید. نور امیدی دیدم. بار بعد که به بازپرسی رفتم همه متهمان را آورده بودند و پس گرفتن اعتراف من به قتل و تغییر ماجرا چندان آسان نبود و بازپرس از همان پیرمردی که قول داده بود از اعدام نجاتم بدهد پرسید و او حقیقت را گفت و حرفهایش با آن چه من به بازپرس گفته بودم یکی بود. این بود که بازپرس یقین پیدا کرد که من توی نزاع بودم، اما قتل کار من نبوده...

نمی‌دانم چه کسی به قتل اعتراف کرد و نمی‌دانم چه گذشت اما مرا از آنها جدا کردند و به اهواز بردند. به شش سال زندان محکوم شدم.

خیلی زجر کشیدم. غصه خوردم به پدر و مادر و خواهران و برادرانم فکر کردم. دیگر برای آنها آبرویی نمانده بود. آنها به ملاقاتم آمده بودند، اما ناراحت بودند. به من امید می‌دادند؛ از اینکه اگر آزاد شدی برایت چها می کنیم و... اما من بی‌امید و انگیزه روزها را به دل ماه و ماهها را به دل سال پیوند می‌زدم تا اینکه شش سال گذشت و من آزاد شدم. یکی از بستگانم مرا به کناری کشید و نصیحتم کرد و بعد هم توی فامیل دوره افتاد و برایم پول جمع کرد تا دستمایه کاری کنم و دیگر گرد خلاف نروم و برای آنها آبروریزی درست نکنم. سیصد هزار تومان پول کمی نبود. سیگار عمده می‌خریدم و خرد می‌فروختم. گوسفند قصابی می کردم و توی محل می‌فروختم. همان روزها بود که با نویسنده‌ای آشنا شدم. اگرچه سن و سال زیادی نداشت، اما پخته بود. مشاور اهل محل و حتی بعضی از مردم شهر بود. او سابقه مرا می‌دانست. اما نمی‌دانم چرا بیش از اندازه به من احترام می گذاشت. در سلام پیش دستی می کرد. جاذبه عجیبی داشت. روزی او را در پارک محله دیدم. گفتم: حرفهایی برایم گفتن دارم. شاید روزی به کارت آمد. از شما راهنمایی می‌خواهم. روی صندلی نشست و گفت: در خدمت هستم. اگرچه او همه چیز را درباره من از زبان دیگران شنیده بود. اما از زبان خودم برایش حال دیگری داشت و... بعد از تمام شدن حرفهایم لبخندی زد و گفت: از گذشته پشیمانی؟

گفتم: بله.

گفت: همه کارهایت را کنار بگذار و سرمایه‌ات را در یک مغازه کوچک خوار و بار فروشی خلاصه کن. پول نزول دادن عاقبت ندارد. سیگار فروشی هم... من که از حرف نشنویها لطمه زیادی خورده بودم، عهد کردم که به حرفش عمل کنم و کردم.

با همان سرمایه اندک مغازه‌ای به راه انداختم و کارم را شروع کردم. او به من سر می‌زد. وضعم را می‌پرسید. راهنمایی‌ام می کرد. روزی به من گفت: اگر زندگی‌ات کمی رونق گرفت. برایت زن می گیرم. باید بین گذشته و آینده‌ات بتوانی سدی بسازی و هرگز به گذشته برنگردی. به او قول دادم که مرد باشم. با آدمهایی نظیر جمشید دوستی نکنم. او به من زندگی دوباره داد. امید داد به اینکه اگر مرد باشم و پاک زندگی کنم خیلی‌ها هستند که حاضر می‌شوند دخترشان را به من بدهند... و من زندگی امروزم را مدیون همان نویسنده می‌دانم، مردی که در محله شهر صدها مرید و طرفدار دارد و من کوچکترین آنها هستم. او چند وقت پیش از اینجا رفت. وقت رفتن دورادور به او خیره شدم و با خود گفتم کاش ده سال قبل او را می‌دیدم و چه خوب بود که همه مردم شهر مثل او به من نگاه می کردند نه به عنوان یک خلافکار.

اگر هر کدام از ما در لحظات سخت و دشوار تصمیم گیری و موقع بروز بحران یک راهنما یا یک بزرگتر یا یک انسان شریف در کنارمان می‌داشتیم می‌توانستیم سرنوشت دیگری برای خودمان رقم بزنیم و چقدر در این دوره و زمانه به آدم‌هایی که به جای سرزنش و شماتت دیگران لحظه‌ای وقت می گذارند و به حرف دیگران گوش می‌دهند و راهنمایشان می‌شوند نیازمندیم. راستی می‌شود روزی مردم دیگر به چشم یک قاتل به من نگاه نکنند تا بتوانم درست زندگی کنم؟

شاید روزی نوبت خوشبختی من برسد.

اگر آنچه انجام می‌دهید ناحق باشد، موفقیتی کسب نکرده‌اید

● کارلایل

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

زخمهایم را دوست دارم

دارم یک هنرپیشه حرفه‌ای شوم و در فیلمهای دیگری بازی کنم. همیشه فکر می کردم فقط برای فیلمهای وحشتناک مناسبم تا اینکه تهیه کننده فیلم به من گفت لطفاً حرف بیراه نزن! در دنیای امروز خیلی از کارگردانان سینما به افراد دارای معلولیت یا سوختگی نقش می‌دهند و من را به فکر فرو برد". حالا ویکی یاد گرفته است که خودش را به عنوان یک زن موفق و بااستعداد و بازمانده یک تراژدی قبول کند. ویکی می گوید: "من از خودم دست کشیده بودم. به بدنم آسیب می‌زدم. تمام روز را می‌خوابیدم. دلم نمی‌خواست سر کار بروم و خیلی اوقات به خودکشی فکر می کردم. تنها حمایتی که در همه این سالها دریافت کردم از طرف مادرم بود و هیچ‌وقت از طرف جامعه و افراد حرفه‌ای کمکی دریافت نکردم. ولی الان خودم را به چشم یک انسان می‌بینم نه یک هیولا!" و سپس دستش را به سمتم می گیرد و می گوید: "ببینید جای سوختگی‌ام آنقدرها هم که به نظر می‌آید بد نیست. آنها طرحهای زیبا و منحصر به فردی دارند. تجربه زندگی به من یاد داد امروز وقتی در خیابان قدم می‌زنم از نگاههای دیگران ناراحت نشوم زیرا دیگر برایم مهم نیست و اگر هم مهم باشد ترجیح می‌دهم برای آنها خیلی راحت تعریف کنم که چه اتفاقی برایم افتاده است. امروز خودم را با نشانه‌هایم دوست دارم".

بهاره پورعالی

سوپ شیـــر



سـوپ شـیر یکی از انواع سـوپ های معروف و پر مصرف در سراسـر جهان اسـت. سوپ شـیر انواع مختلفی دارد و با مواد مختلفی طبخ می شـود. بعضی آشپزها سوپ شیر را با مخلوط خامه درست می کنند که باعث می شود کالری این سوپ افزایش یابد.
محبوب ترین نوع سوپ شیر، سوپ شیر به همراه جو پر ک یا جو پوسـت کنده است که طعم بسیار خوبی دارد که تقریبا همه آنرا می پسندند. سوپ شیر را می توانید در مهمانی های خود به عنوان یک پیش غذای خوشـمزه و دوست داشتنی سرو کنید. به سوپ شیر در صورت تمایل و برای زیبایی بیشـتر سـوپ مواد دیگری مثل ذرت هم می توانید اضافه کنید.

مواد لازم برای ۴ نفر

سینه مرغ ....۱ عدد
جو پر ک ....۱۰۰ گرم
هویج متوسط ۱عـدد
قارچ ....۲۵۰ گرم
شیر ....۵۰۰سی‌سی(نیم‌لیتر)
آبلیمو ....۱قاشق سوپخوری
پیاز متوسط ۱عـدد
روغن مایع ....به اندازه کافی
جعفری خرد شده ....۱ قاشق غذاخوری
نمک ، زردچوبه و فلفل سیاه ....به اندازه کافی

طرز تهیه :

ابتدا پیاز را به صورت نگینی ریز خرد کنید، سـپس یک قابلمه مناسب روی حرارت قرار دهید و مقداری روغن مایع داخل آن بریزید. پس از اینکه روغن داغ شـد پیاز خرد شـده را به قابلمه اضافه کنید و کمی تفت دهید تا پیاز نرم و سـبک شود. سپس مقداری زردچوبـه به آن اضافه کنید و تفـت دادن را ادامه دهید تا زمانیکه زردچوبه کاملاً با پیاز یکدست شود. در مرحله بعدی سـینه مرغ را پس از شستشـو به همراه ۴ لیوان آب به قابلمه اضافه کنید.

حرارت زیر قابلمه را زیاد کنید تا آب به جوش بیاید، پـس از اینکه آب به جوش آمد حرارت را کم کنید تا مرغ به آرامی بپزد. پس از اینکه مرغ پخت آنرا از قابلمه خارج کنید سپس به صورت ریش ریش ریز خرد کنید. هویج را به صورت نگینی ریز خرد کنید. پس از خرد کـردن هویج آنرا به همراه جو پر ک به قابلمـه حاوی آب مرغ اضافـه کنید. در این مرحله حـرارت زیـر قابلمه را کم کنید تا جـو پر ک لعاب بیندازد، جو پر ک حدود دو ساعت باید روی حرارت بماند تا لعاب بیندازد.
نکتـه مهـم در این مرحله این اسـت که جو پر ک سـریع به ته قابلمه می چسبد، پس هر چند دقیقه یک بار جو پر ک را هم بزنید تا سوپ ته نگیرد. پس از اینکه جو پر ک لعاب انداخت مرغ ریش ریش را به همراه شـیر به قابلمه اضافه کنید و به مدت ۲۰ دقیقه اجازه دهید شیر به خورد مواد برود.
در همین حین قارچ را به صورت دلخواه خرد کنید (برای زیباتر شـدن سـوپ بهتر است به صورت ورقه ای خرد کنید) و با مقداری روغن در یک تابه کوچک تفت دهید تا قارچ نرم شـود. آبلیمو را هم در این مرحله به قارچ اضافه کنید تا از سـیاه شدن قـارچ جلوگیـری کند. پس از اینکه قـارچ را تفت دادید و نرم شـد آنرا به قابلمه سوپ اضافه کنید. در این مرحله نمک و فلفل سـوپ را اندازه گیری کنید و در صورت کمبود نمک یا فلفل سـیاه اضافه کنید. اگر می‌خواهید سوپ خیلی غلیظ نباشد آنرا پس از چند قُل از روی حرارت بردارید.
توجه داشـته باشـید سوپ شـیر هر چقدر بیشتر روی حرارت بماند سـفت تر می شود. پس از اینکه سوپ آماده شـد آنرا در ظرف سوپخوری بکشید و با جعفری خرد شـده تزیین کنید. اگر مشکلی با کالـری و چربی خامه ندارید می توانید کمی خامه هم به سوپ اضافه کنید.

نکته

۱- در صورتـی که می خواهید سـوپ شـیر را با خامه سرو کنید زمانی که سوپ را از روی حرارت برداشتید به اندازه یک تا ۲ قاشق غذاخوری خامه به سوپ اضافه کنید و خوب مخلوط کنید تا خامه با سوپ یکدست شود.
۲- شـاید بعد از اضافه کردن شیر به سوپ با این مشـکل روبرو شـوید که به اصطلاح عامیانه شیر ببُرد و ظاهر سـوپ را خراب کند. مشـکل بریدن سوپ شیر به دو دلیل به وجود می آید. دلیل اول این اسـت که به هیچ وجه نباید شیر را به صورت سرد به سـوپ اضافه کنید، بهتر اسـت شیر به صورت ولرم به سـوپ اضافه شـود. دلیل دوم استفاده از آبلیمو در زمان پخت سـوپ است. آبلیمو را بعد از پخت به سوپ اضافه کنید.

دمپختک باقالا

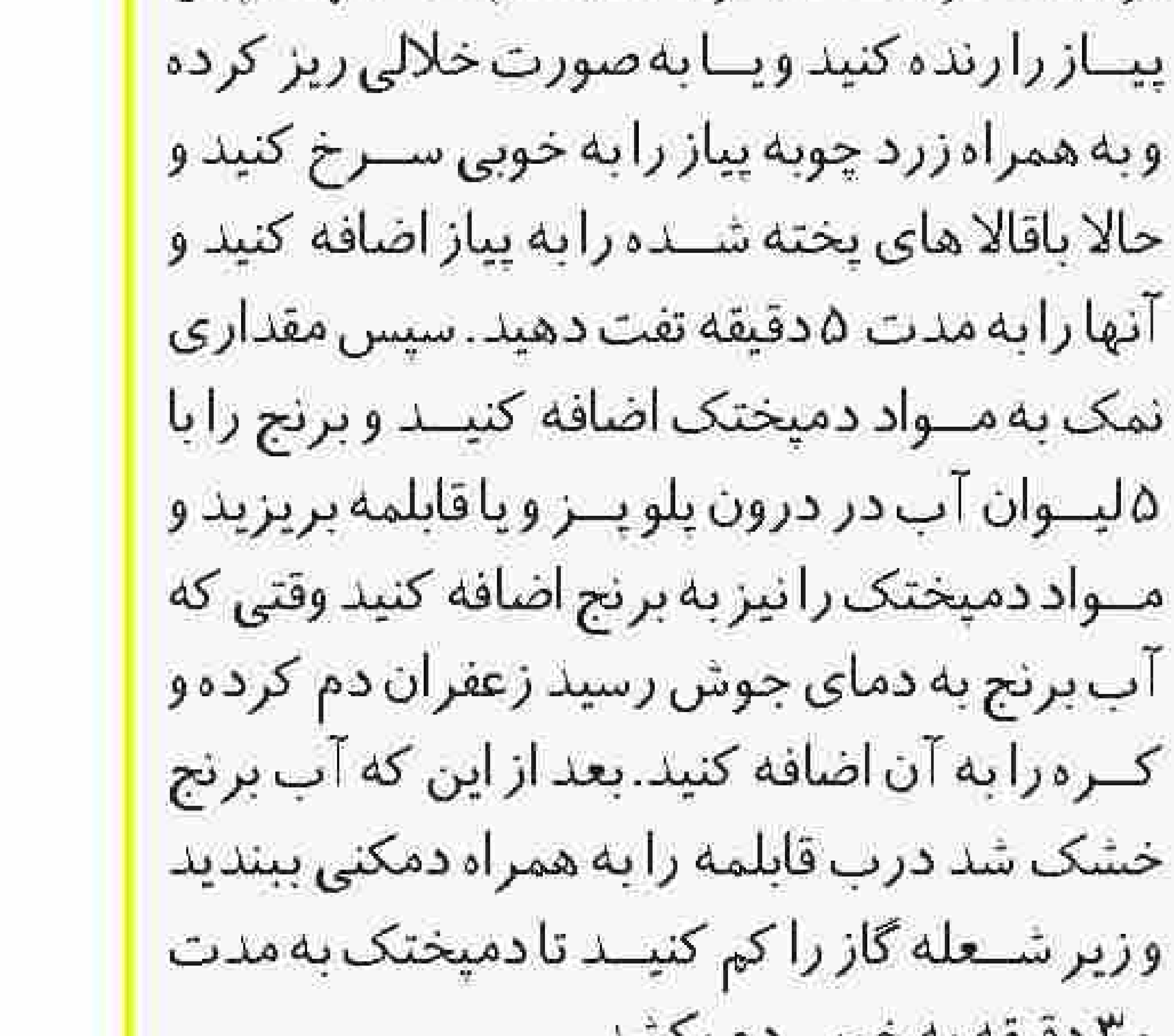
دمپختـک یکـی از انـواع غذاهای ایرانی اسـت کـه با برنج و باقالا درسـت می شـود. این غذا را می‌توانیـد بـرای جمعهـای خانوادگی خـود تهیه کنید و دمپختک برای مهمانیها و مجالس اسـتفاده نمی‌شود. دمپختک یک نوع غذای ساده و خوشمزه اسـت که طرفداران زیادی دارد و کمتر کسی پیدا می شود که این غذا را دوست نداشته باشد.
طرز تهیه دمپختک بسـیار آسـان است و شمامی توانیـد نحوه طبخ دمپختـک را در ادامه مطلب با بهترین روش یاد بگیرید:

مواد لازم

لپه باقالای زرد ....۲ پیمانه
زعفران دم کرده. در صورت تمایل به میزان لازم
زرد چوبه ....۲ قاشق غذا خوری
پیاز ....۲ عدد
کره ....۱۰۰ گرم
برنج ....۴ پیمانه
نمک و روغن ....به میزان لازم

طرز تهیه:

برنج را از چند سـاعت قبـل با مقداری آب خیس کنید. لپه باقالا را با مقداری آب به مدت ۱۰ دقیقه بر روی حرارت گاز قرار دهید تا پخته شود سپس پیـاز را رنده کنید و یـا به صورت خلالی ریز کرده و به همراه زرد چوبه پیاز را به خوبی سـرخ کنید و حالا باقالا های پخته شـده را به پیاز اضافه کنید و آنها را به مدت ۵ دقیقه تفت دهید. سپس مقداری نمک به مـواد دمپختک اضافه کنیـد و برنج را با ۵ لیـوان آب در درون پلو پـز و یا قابلمه بریزید و مـواد دمپختک را نیز به برنج اضافه کنید وقتی که آب برنج به دمای جوش رسید زعفران دم کرده و کـره را به آن اضافه کنید. بعد از این که آب برنج خشک شد درب قابلمه را به همراه دمکنی ببندید و زیر شـعله گاز را کم کنیـد تا دمپختک به مدت ۳۰ دقیقه به خوبی دم بکشد.
نکتـه: در طـرز تهیـه دمپختک پیاز هـای درون دمپختـک را در صورت امکان با طرف ریز رنده به خوبی رنده کنید. بیشتر رنگ زرد دمپختک به خاطر زردچوبه و زعفران می باشـد. زردچوبه در این غذا نسبت به غذاهای دیگر بیشتر استفاده می شود.



یادبود

گزارش از مراسم یادبود محمد پورثانی -قسمت آخر

لبــخند مکتــوب!

عکس: مریم ابراهیمی فلاحی



سهیل محمودی شاعر و از چهره های فرهنگی معاصر سخنران بعدی مراسم بود که سخن را با این دو بیت از گلشن آغاز کرد:

هر روز زین خراب غم آباد می‌روند
جمعی که هفته دگر از یاد می‌روند
این زندگی حلال کسانی که در جهان
آزاد زیست کرده و آزاد می‌روند

این دو بیت انگار زبان حال مرحوم پورثانی است که آزادانه زیست و آزادانه از این دیار رفت.

ابتدا لازم می‌دانم از حضور حاج آقا دعایی عزیز تشکر کنم و بعد یادی کنم از وفاداری فتح الله جوادی که وفاداری و قدرشناسی‌اش از دوستان و همکاران و یارانش بسیار زبانزد است.

من اواسط سال ۶۲ به موسسه آمدم و او از ابتدای سال ۶۱ آمده بود و خود شاهد وفاداری او نسبت به کسانی که با او کار می کردند بودم.

نکته دیگر اینکه همان وقتی که من با مریم خانم پورثانی در مجله زن روز همکار بودم و بعد آشنایی با منظر خانم، شاهد وفاداری این دختران به پدر بودم که برایم جالب بود. به هر حال حضور این تعداد از یاران آن مرحوم هم نشان دهنده وفاداری به این مرد است.

من یک نکته راجع به طنز و یک نکته هم راجع به آقای پورثانی بگویم. متأسفانه به علت کج سلیقگی که در برخورد با طنز صورت گرفت عرصه بر طنز نجیب و شریف تنگ شد و از دل این محدودیت طنزی در شبکه‌های اجتماعی عرصه بروز پیدا کرد که قابل کنترل نبوده و نیست که البته طنز هم نیست، اغلب هتّاکی و لودگی است ولذا طنز نجیب و شریف به محاق رفت و این یکی از مشکلات کلی امروز ما در این حوزه ادبی و فرهنگی است. کمتر طنز سازنده و شریف و پدر و مادرداری را در این شبکه‌ها می‌بینیم و این یک آفت است. به گمانم علتش این است که پیوسته برای طنزنویسان نجیبی چون پورثانی و اصولاً طنز سالم و سازنده محدودیت ایجاد کردیم.

به هر حال امیدوارم هرچه بیشتر محدودیتها برداشته شود تا جنس ناسالم زمینه بروز پیدا نکند و جنس ناب و اصل جای خود را پیدا کند.

نکته دیگر که درباره آقای پورثانی باید بگویم این است که او سعی داشت در حال زندگی کند و از حال لذت ببرد و غصه چیزی را نخورد.

من قبل از اینکه در موسسه اطلاعات با آقای پورثانی آشنا شوم، در حیاط رادیو و وقتی که با صبح جمعه رادیو همکاری داشت با او آشنا شدم و بعدها هم که بیشتر با هم آشنا شدیم می‌دیدم که به غم و غصه تن نمی‌دهد و با روزگار کنار می آید و می‌خواهد از زندگی کام بگیرد. به هر حال آدمی بود که شادی‌هایش را در چهره‌اش می ریخت و غم را درون سینه‌اش حبس می کرد.

ویژگی دیگرش این بود که آنچه را که داشت و می‌دانست و می‌توانست بی‌دریغ نثار می کرد و بخل نداشت و اهل امساک و تکبر نبود.

پس ازسخنان سهیل محمودی، **محمدرضا حسن بیگی** از نویسندگان پرسابقه مطبوعات و از همکاران قدیمی مجله و از همکاران آن مرحوم از خاطراتش با پورثانی سخن گفت از جمله در مجله تاج ورزشی، دنیای جوانان و اطلاعات هفتگی از قبل از انقلاب تا سالهای بعد از انقلاب و به این نکته اشاره کرد که او دارای روحیات خاصی بود و به همین خاطر همه از او یادهای خوب داشتند.

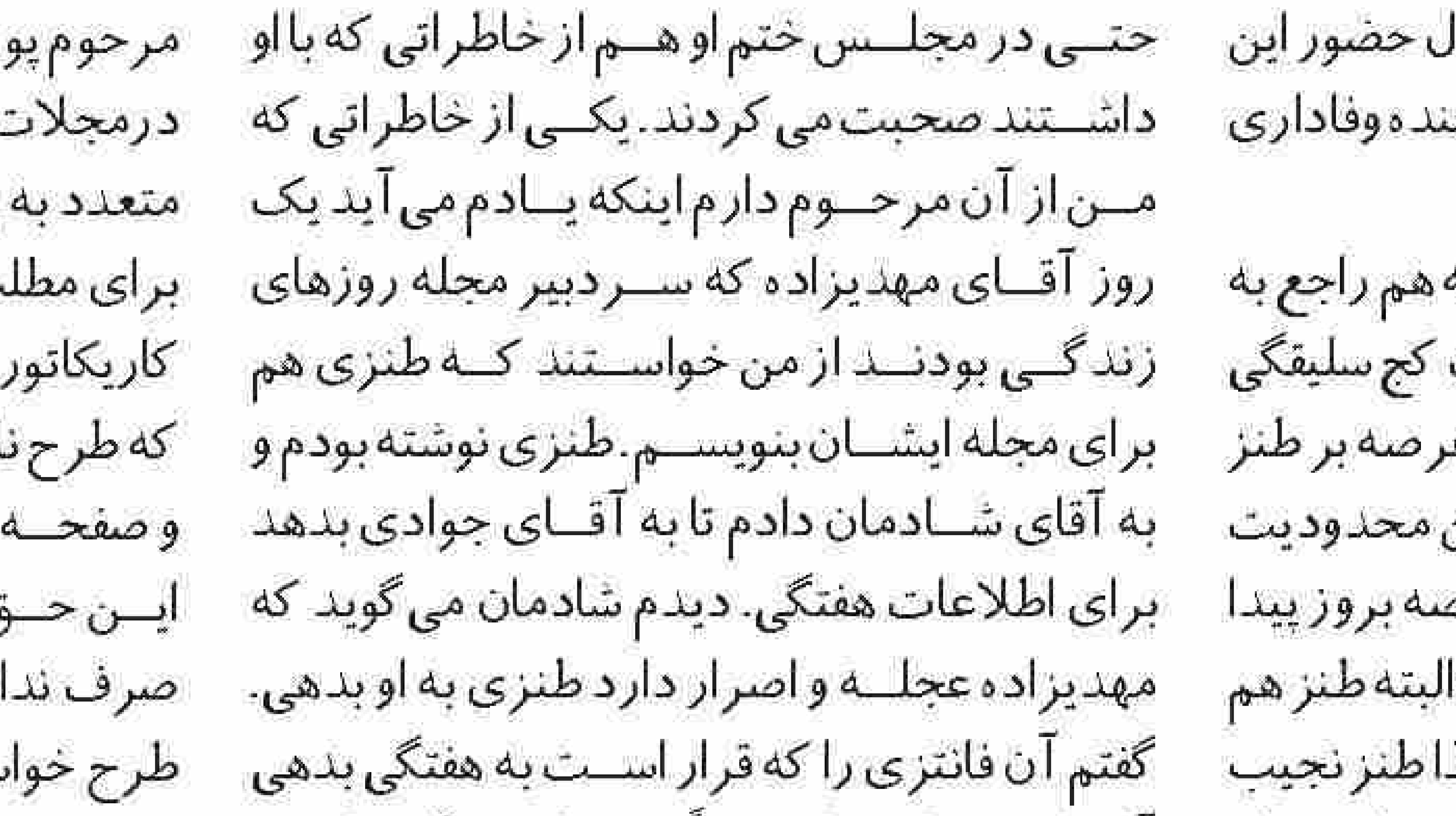
حتی در مجلس ختم او هم از خاطراتی که با او داشتند صحبت می کردند. یکی از خاطراتی که من از آن مرحوم دارم اینکه یادم می آید یک روز آقای مهدیزاده که سردبیر مجله روزهای زندگی بودند از من خواستند که طنزی هم برای مجله ایشان بنویسم. طنزی نوشته بودم و به آقای شادمان دادم تا به آقای جوادی بدهد برای اطلاعات هفتگی. دیدم شادمان می گوید که مهدیزاده عجله و اصرار دارد طنزی به او بدهی. گفتم آن فانتزی را که قرار است به هفتگی بدهی آن را بده به ایشان،بعداً من برای هفتگی فانتزی دیگری می‌نویسم. اسم فانتزی منارجنبان بود. من اسم آن را عوض کردم و گذاشتم ساعت گل. مرحوم خسروشاهی هم قصه‌ای دارد به همین نام. نمی‌دانم چرا او فکر کرده بود من این قصه را از او وام گرفته‌ام. لذا با من قهر کرده بود من هم نمی‌دانستم به چه دلیل. تا اینکه شادمان گفت به خاطر اینکه شاهانی فکر می کند داستانش را دزیده‌ای قهر کرده. مرحوم پورثانی چون در جریان بود بلند شد و یک روز رفته بود پیش شاهانی. آن بنده خدا هم این روزهای آخر حالش چندان خوب نبود. چشمانش هم خوب نمی‌دید.

به هر حال پورثانی بدون اینکه کسی از او بخواهد فقط برای اینکه بین دو نفر نقاری را برطرف کند زحمت کشیده و رفته بود پیش او و توضیح داد که اصلاً قصه کپی یا دزدی نبوده و فقط عنوان شبیه هم هست و به هر حال با این اقدام اخلاقی باعث شد که این قهر تمام شود.

همین یک خاطره گمان می کنم به قدر کافی روحیه بالای این مرحوم را نشان بدهد.

در ادامه‌برنامه **حسین رحیم‌خانی** کاریکاتوریست از خاطرات فراوانی که با طنزنویسان از جمله محمد پورثانی داشت سخن گفت و افزود در همین نوجوانی کارم را با اطلاعات کودکان و نوجوانان شروع کردم و کاریکاتوری که از من چاپ شد باعث شد تا با دنیای طنز آشنا شوم. با مرحوم پورثانی هم در توفیق آشنا شدم و بعد هم درمجلات دیگر ادامه پیدا کرد. از میان خاطرات متعدد به یک خاطره اشاره می کنم.

برای مطلب طنز ایشان در مجله تهران مصوّر کاریکاتور کشیدم، او یادداشت برایم گذاشت که طرح ناقص است و اطراف طرح خالی است و صفحه را پر نمی کند. من هم توضیح دادم با این حق التحریری که می‌دهند بیشتر از این صرف ندارد. دفعه دیگر که برای طنزش از من طرح خواست زیرش نوشت به اندازه ۱۵ تومان اطرافش آدم بیشتری بگذار... خاطره دیگرم مربوط است به روز تشییع جنازه مرحوم صابری در بهشت زهرا. ایشان همانطور که نگاه می کردند گفتند قطعه هنرمندان پر شده و ظاهراً دیگر جایی برای ما ندارد. حالا بعد از صد سال یا دویست سال دیگر که ما مردیم ما را می‌خواهند کجا بگذارند؟ به هر حال پورثانی یک هنرمند واقعی بود...



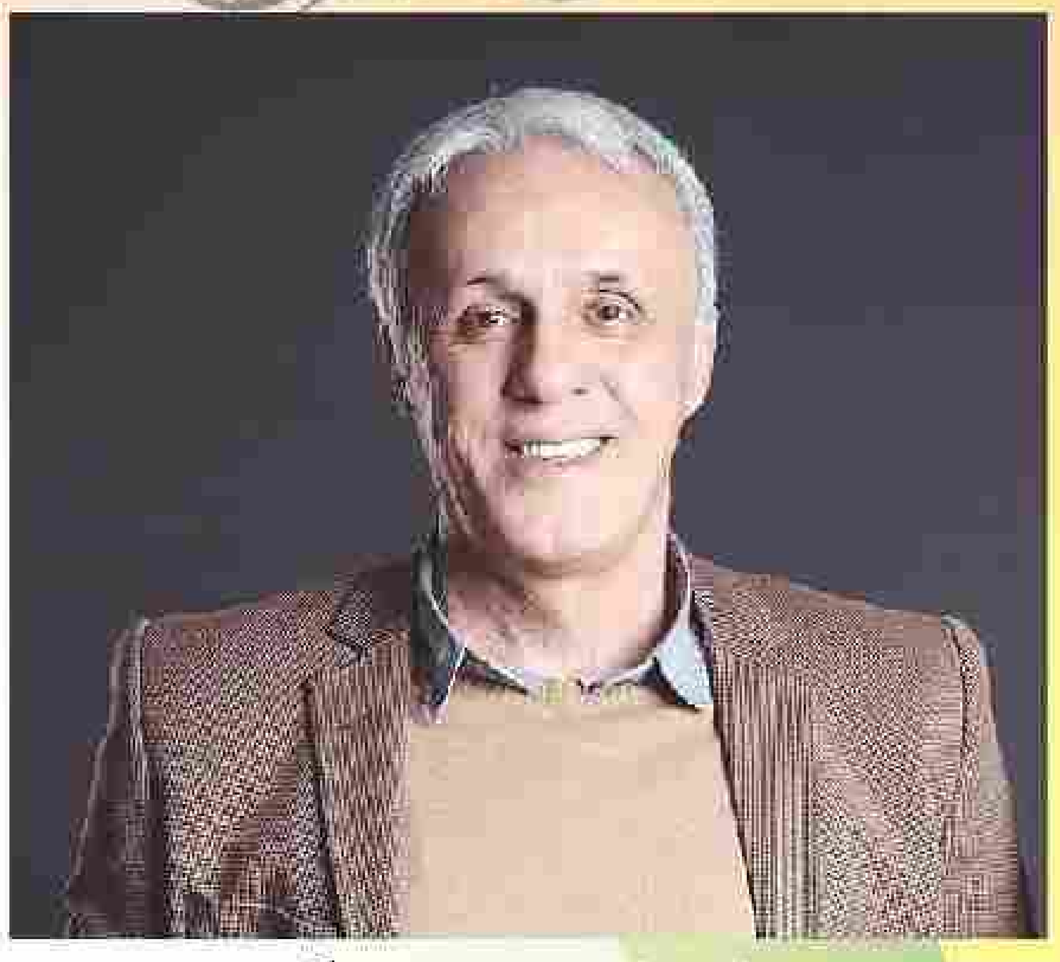
حسن ختام مراسم هم سخنان پایانی دکتر ساروخانی بود که مجدداً پیشنهاد روزی به نام روز طنز را مطرح کرد.

در این مراسم طنزنویسان و میهمانان صاحب نامی حضور داشتند که در پایان عکسی به یادگار گرفتند و دکتر ساروخانی کتابی را به خانمها منظر و مریم پورثانی هدیه داد.

هنر یا آینه شناور بودن خود در جهان احساس است ● نیچه

علیدوستی:

کوتاه‌ترین شغل دنیا قهرمانی است



حمید علیدوستی بی‌تردید یکی از ستاره‌های فوتبال ایران است مردی که توانست بدون حضور در استقلال و پرسپولیس به تیم ملی و افتخارات شخصی و باشگاهی دست پیدا کند. البته به گواه بسیاری از کارشناسان نسل بازیکنانی که در دهه شصت فوتبال ایران حضور داشتند طلایی‌ترین نسل فوتبال ایران است و حمید علیدوستی بی‌تردید یکی از ستاره‌های اصلی این نسل است. او مهاجمی سرعتی، باهوش و تکنیکی و با قدرت گلزنی بود که در دوران استیلای استقلال و پرسپولیس در فوتبال ایران با پیراهن تیم هما بازی می‌کرد. مهاجمی که دروازه تیمهای بزرگ را باز می‌کرد و البته به دلیل شخصیت و کاراکترش هرگز از سوی سکوها مورد بی‌مهری قرار نگرفت. البته که حمید علیدوستی تا چهل سالگی بازی کرد و توانست همراه ساپیا دو دوره قهرمان ایران شود و سپس در لیگ برتر و تیمهای ملی نوجوانان و جوانان مربیگری کرد. در دو دهه اخیر هم با حضور جدی ترانه علیدوستی دخترش در عرصه سینما و موفقیتهای چشمگیر این بازیگر نام علیدوستی این بار در عرصه فرهنگ و سینما هم درخشید.

*** با وجود اینکه یکی از بهترین گلزنان فوتبال ایران در اواخر دهه پنجاه تا میانه‌های دهه شصت بودید چرا هیچوقت تشویق نشدید؟**

من با یکی از شاگردانم صحبت می‌کردم و به او گفتم با وجود اینکه تا حدود چهل سالگی بازی کردم، اما هیچ بازی خانگی نداشتم. وقتی بازی خانگی نداشته باشید بالطبع تشویق هم نمی‌شوید.

*** البته شرایط فوتبال ما در آن دوران ایجاب می‌کرد غیر از پرسپولیس و استقلال تیمهای دیگر طرفداران زیادی نداشته باشند!**

من گله و شکایتی ندارم. شکل فوتبال ما آن زمان به گونه‌ای بود که همه طرفدار استقلال و پرسپولیس بودند و هما هم اندک هوادارانی خاموش داشت. ما زمین تمرین اختصاصی و تماشاگری که با ذهن واحد تیم را تشویق کند نداشتیم و همیشه برخلاف این جریان بازی می‌کردیم. همین هم انگیزه زیادی به من می‌داد که همیشه فراتر از توانم بازی کرده و بتوانم پیشرفت کنم.

*** بازیکن فوتبال دوست دارد تشویق شود.**

شاید اینگونه باشد اما چیزی که برایم جالب است اینکه در یک زمانی ما در شیرودی با استقلال بازی داشتیم تمام استادیوم آبی پوش بود. بازی را یک هیچ بردیم و من دوش گرفتم و ساکم را برداشتم، از میان خیل تماشاچیهای استقلال رد شدم و تاکسی گرفتم و رفتم. با اینکه هما با گل من استقلال را برده بود حتی یک نفر به من بی‌احترامی نکرد. این خیلی برایم عزیز است حتی در زمان بازی با پرسپولیس هم اتفاق افتاد و همیشه تماشاچیان به من احترام می‌گذاشتند. این برایم مهم بود. یادم نمی‌اید که هرگز در ورزشگاه علیه من شعار داده باشند.

*** اگر زمان برمی‌گشت به کدام تیم می‌رفتید؟**

در همان تیم هما می‌ماندم. این سوال عجیبی است که همه می‌خواهند بدانند گرایشت به سمت کدام تیم است اما برای من هر دو عزیز هستند. بازیکنان زیادی از این دو تیم همبازی من بودند و رابطه بسیار محترمانه‌ای باهم داشتیم. با این وجود من هیچوقت دوست نداشتم هما را ترک کنم. اما اینکه کدامیک از این دو تیم بیشتر دنبالم بودند تا به آن تیم بروم باید بگویم استقلال.

*** فوتبال از نظر مالی در آن زمان چگونه بود؟**

من از فوتبال پول در نمی‌آوردم. استخدام شرکت ایران تایر بودم و ده سال هم تیمهای کارگری بازی می‌کردم و هم مربی بودم. ما استخدام بودیم کارت می‌زدیم و بعد هم که کارمان تمام می‌شد می‌رفتیم سر تمرین.

*** این درست است که شما گفتید، آقای گل شدم و بلیط آلمان هدیه گرفتم!**

فقط یک بار که آقای گل شدم به من بلیط دادند و من هم به همراه خانواده‌ام یک هفته به آلمان رفتم.

*** آن روزها بازی کدام بازیکن را تحسین می‌کردید؟**

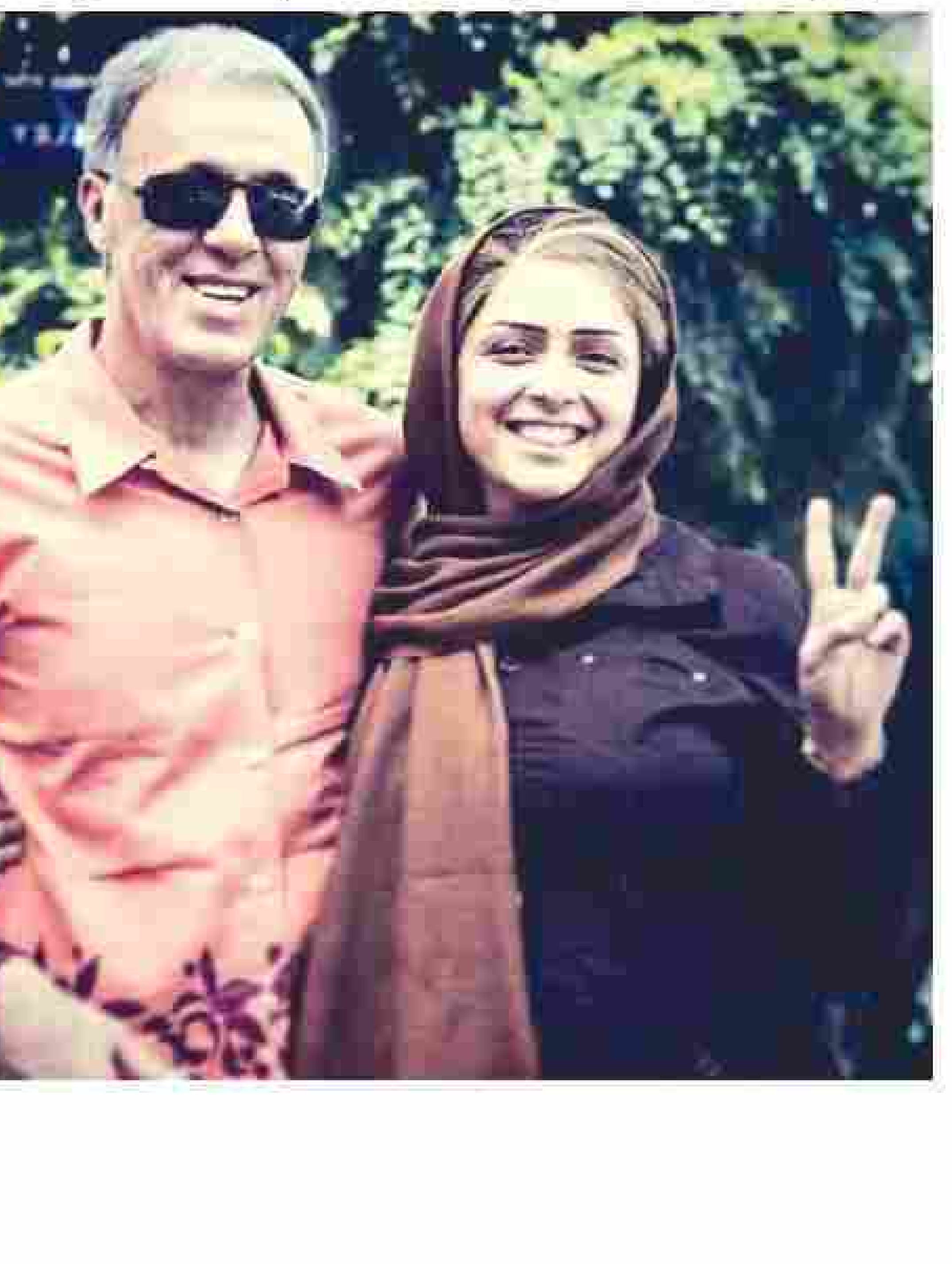
من می‌توانم بگویم با سه نسل فوتبال بازی کردم. یک نسل بازیکنانی که در جام ملتهای کویت ۱۹۸۰ و یا مقدماتی المپیک مسکو بودند که در آن تیم بهتاش فریبا، حسین فرکی، ایرج دانایی فر و حسن روشن حضور داشتند و در ۱۹۸۴ سنگاپور هم در خط حمله با چنگیز و ناصر محمدخانی همبازی بودم. در این تیم بازیکنان لایق دیگری هم مثل حمید درخشان، شاهرخ بیانی، اصغر حاجیلو و شاهین بیانی بازی می‌کردند. یک تیم رونده، تکنیکی، پا به توپ و با سرعت بالای تیمی داشتیم. واقعا از بازی در این تیم لذت می‌بردم. دلم واقعا برایشان تنگ شده است. یاد بازیهای تیم المپیک در تولون فرانسه می‌افتم که در آن بازیها آقای دهداری و جلال طالبی مربیان تیم بودند. ما بازیکنی داشتیم به نام عبدالرضا برزگری که به او می‌گفتیم حسون، ما بازی با هلند یک بر صفر عقب بودیم که به زمین آمد و هلندیها نمی‌توانستند توپ را از او بگیرند. من قابلیتهای فنی و تکنیکی از او دیدم که شگفت انگیز بود.

*** در نسلی بازی کردید که می‌توانستند در جام جهانی ۸۲، ۸۶ و ۹۰ بازی کنند. چقدر به این موضوع فکر کرده اید؟**

اوج کار هر بازیکنی رفتن به جام جهانی است و این آرزو و رویایی است که محقق نشد. ما حتی به المپیک هم صعود کردیم اما تحریم کردیم و نرفتیم. این آرزوی هر فوتبالیستی است که در چنین تورنمنتهایی حضور داشته باشد اما در آن زمان نشد اما اتفاقی است که برای خیلی از بازیکنان رخ داده است. مثل رایان گیگز بازیکن محبوب من که هرگز به جام جهانی نرفت.

*** دوره ملی چطور تمام شد؟**

آن زمان آقای دهداری مربی تیم ملی بود و من هم که با هما آقای گل شده بودم یک بلیط آلمان از باشگاه گرفته بودم. شرایط اردو به گونه‌ای بود که از آقای دهداری اجازه گرفتم و یک هفته به آلمان رفتم. آنجا به خاطر ارتباطی که با یک داور بوندس لیگا داشتم از من خواست که برای تیم کلاوس تاپ مولر تست بدهم. من واقعا ابتدا مقاومت کردم و می‌گفتم لباس ورزشی ندارم اما همه چی را مهیا کرده و گفتند یک هفته با تیم تمرین کن. چند بازیکن اروپایی از فرانسه و یوگسلاوی هم در تست بودند



اما در همان روز اول در یک بازی تدارکاتی من سه گل زدم و تاپ مولر گفت که همین الان باید قرارداد ببندی. من از پرویز خان دهداری اجازه گرفتم و به آلمان رفتم و اگر اشتباه نکنم از هفته چهارم و بازی با اشتوتگارت هم برای تیم به میدان رفتم.

*** بعد از برگشتن به ایران محروم بودید؟**

بله چون بازیکنانی که به تیمهای خارجی می‌رفتند شش ماه محروم می‌شدند و من در این مدت حق قرارداد با هیچ تیمی را نداشتم.

*** شما برای تیم اف سی زالمرور ۱۱ گل در یک فصل زدید که فوق العاده است. چرا در آنجا ادامه ندادید؟**

چون در سی سالگی به آلمان رفته بودم و تیممان هم در پایان فصل از بوندس لیگا به آماتوراوبرلیگا سقوط کرد. من یکسال دیگر در تیم بازی کردم که پیشنهاد دیگری از تیمی در رده‌های بالای اوبرلیگا گرفتم و شش ماه هم دراین تیم بودم. از طرفی دلم می‌خواست برگردم ایران و نمی‌توانستم آنجا زندگی کنم. من در آلمان خیلی سختی کشیدم، یک بار به خاطر مصدومیت به کما رفتم و یک بار دیگر هم چشمم بشدت آسیب دید. در آن زمان تنها بودم، غربت بود و دور از خانواده ضمن اینکه جنگ تحمیلی هم شروع شده بود و دیگر بیشتر نتوانستم بمانم. سپس از بوندس لیگا برگشتم به خاطر برنامه‌ریزی که آن زمان وجود داشت در دسته سه بازی کردم.

*** بعد از آن به کشاورز رفتید؟**

هفت هشت ماهی رفتم کشاورز و بعد به سایپا پیوستم. که آقای ذوالفقارنسب مربی تیم بودند و ما دو سال قهرمان لیگ شده و یک جام حذفی را بردیم. درواقع در دو سال با سایپا سه جام گرفتیم.

*** به نظر خیلی انرژی دارید. چرا مربیگری نمی کنید؟**

دوران خوبی بود. من سال اول لیگ حرفه‌ای با پیکان و قبلش در سایپا مربیگری کردم. بعد تراکتور رفتم و سپس در سال ۸۳ مربی تیم ملی جوانان و دوسه سال پیش هم مربی تیم ملی نوجوانان بودم. نمی‌دانم چرا کارم با تیم ملی نوجوانان ادامه پیدا نکرد.

*** بیست سال قبل صحبت بود که شما دستیار جلال طالبی در تیم ملی شوید. حتی علی دایی در آن مراسم گفت که الگوی من حمید علیدوستی بوده است. چرا هیچوقت این اتفاق نیفتاد ؟**

فکر می کنم زمان آقای صفایی فراهانی بود که این صحبت با من شد اما در همان زمان تیم بهمن به پیکان تغییر نام داد و از من خواستند سرمربی این تیم در اولین دوره لیگ حرفه‌ای باشم و به همین خاطر مساله تیم ملی منتفی شد. آن سال پیکان تنها یک هفته مانده به بازیها تشکیل شد اما در نهایت توانست در رتبه پنجم قرار بگیرد.

*** از علاقه‌تان به هنر بگویید.**

من از کودکی به هستی نگاه داشتم چون از بچگی خیلی در رویا و تخیّلم زندگی می کردم. در آن دوران کتابهای طلایی و کیهان بچه‌ها می‌خواندم و چون عاشق زندگی در رویا و خیال بودم به کتاب علاقمند شدم. یادم هست وقتی در کودکی به همراه پدر و مادرم به سینما رفتم و بعد از پایان فیلم، وقتی از سینما بیرون آمدیم انگار در یک دنیای دیگر بودم. زمان را از دست داده بودم. بعد از آن موسیقی وارد زندگی‌ام شد و مجموعه هنرها خیلی در کودکی من تأثیر گذار بود.



*** یعنی همین فضا در نهایت منجر به ورود ترانه علیدوستی به عالم هنر شد؟**

نمی دانم حتما دیگر (می خندد). شاید یک پدر نباید اینگونه بگوید اما ترانه در کودکی واقعا خوب نقاشی می کرد و در آن سن پرسپکتیو را می‌شناخت. یادم هست که در سنین پایین تمام کتابهای چخوف را خوانده بود و به خاطر علاقه‌ای که به موسیقی داشتم او را در هنرستان موسیقی ثبت نام کردم و بسیار هم در موسیقی استعداد داشت اما بعد خودش گفت که می‌خواهد به کلاسهای آقای تارخ برود و بازیگر شود و من هم حمایتش کردم.

*** ترانه علیدوستی چطور بزرگ شد ؟**

ترانه در یک سنی آنقدر عاقل بود که به واسطه همین بینشی که داشت خیلی زود بزرگ شد. او همیشه نسبت به سنش تصمیمات آگاهانه‌ای می گرفت و من فقط به عنوان یک پدر کمکش می کردم. همیشه خیلی خوب شرایط را می‌سنجید واز یک جایی به بعد او باید راه و روش را به من نشان می‌داد.

*** شما در دوره‌ای بودید که موانع وسختیهای زیادی وجود داشت؛ حسرت این لحظه‌ها را نخوردید ؟**

معلوم است حسرتهای زیادی دارم، دلم می‌خواست جام جهانی بروم و در بوندس لیگا بهترین گلزن شوم که هیچوقت اتفاق نیفتاد. دوست داشتم زمان بیشتری داشتم که به هدف و آرزوهایم برسم. کوتاه‌ترین شغل جهان شغل قهرمانی است و این حسرتها همیشه با ما هست. اما آنچه برایم اهمیت دارد نه گلزنی و اقای گلی که این است که من در این سالها یک جلسه در تمرین غیبت نکردم. این حرکت نشان می‌دهد انگیزه درونی و هدف سازماندهی شده‌ای وجود داشته است. اگر چیزی از من هست که از آن رضایت دارم تلاش من است. من دور کره زمین تنهایی دویدم. خیلی ضعفها داشتم مثلا در سر زنی ضعف داشتم. در اتاقم توپ تنیس آویزان کرده بودم تا صدتا نمی‌زدم به دانشگاه نمی‌رفتم. اول گوش چپ بازی می کردم و راست پا بودم اما آنقدر تلاش کردم تا با چپ هم خوب باشم. این تلاش خیلی مهم است. تمام چیزی که می‌توانم بگویم این تلاش و کوشش است و خوشحالم که به این ایده رسیدم. همیشه به شاگردانم می گویم که باید برای مرد شدن طی طریق کنید.

*** تمرکز زیاد روی فوتبال آیا باعث شد چیزهای دیگر را از دست بدهید؟**

از نظر جسمانی همه چیزم را از فوتبال دارم و هنوز ورزش می کنم. همیشه خیلی علاقمند به پیانو بودم و از بچگی دلم میخواست ساز بزنم اماهیچوقت زمان نبود. اردو و تمرین و خستگی و کار اجازه نمی‌داد اما الان دارم جبران می کنم؛ خیلی از آثاری که نخواندم را دارم می‌خوانم.

*** و در آخر بزرگترین رنجی که در زندگی متحمل شدید چه بوده است؟**

مرگ پسرم بالاترین رنج برایم بود. نمی‌شود راجع بهش صحبت کرد چرا که اولترا رنج بود. این جراحتی است که هیچوقت تمام شدنی نیست. اما بین رنج و تنهایی یک پیوندی هست که پنجره‌هایی را بازکرده و نور آن به درون شما می‌تابد و به خودشناسی می‌رسید. فقط در سختی و رنج این شکوفا می‌شد می‌توانید بزرگ شوید و پیشرفت کنید. اوایل که کتاب می‌خواندم علاقمند به بیوگرافی آدمهای بزرگ بودم و اولین چیزی که نگاه می کردم تاریخ تولد و مرگ بود. خیلی از نوابغ مثل موتزارت، گلن گلد ،شوبرت یا در سینما خیلی از افرادبودند که در سنین پایین فوت کردند. ولی من مرگ اندیش بودم و اگر مرگ اندیش باشید زندگی را می‌بینید. وقتی وارد این حیطه می‌شوید در تاریکی چیزهایی نشان شما می دهد که خیلی از آدمها نمی‌بینند.



تنها سرمایه من، روح شادمن است

● هنری میلر

ناگفته‌های بازگشت شوماخر



چهارشنبه و پنج‌شنبه گذشته میشائیل شوماخر نامی بود که می‌توانستیم در رأس اخبار تمامی سایت‌ها و کانال‌های خبری ببینیم. در بسیاری از اخبار منتشر شده درخصوص شوماخر آمده بود که این اسطوره اتومبیلرانی بعد از ۶ سال از کما خارج شده و به هوش آمده است. اما برای یافتن صحت‌و سقم این خبر باید ابتدا با مشکل بزرگ شوماخر و سپس با روش درمانی نوپایی آشنا شویم که بهترین متخصصان دنیا از آن برای درمان شوماخر استفاده می کنند.

مرگ مغزی یا کما

بعد از حادثه تلخی که در پیست اسکی برای شوماخر رخ داد، به دفعات از واژه مرگ مغزی استفاده شده است. این در حالی است که در مرگ مغزی، خون‌رسانی به مغز متوقف شده، اکسیژن‌رسانی به آن انجام نمی‌گیرد و در نتیجه مغز تمام کارکرد خود را از دست می‌دهد و دچار تخریب غیرقابل برگشت می گردد. پس از مرگ مغزی اعضای دیگر از جمله قلب، کبد و کلیه‌ها هنوز دارای عملکرد هستند اما به تدریج در طی چند روز آینده، از کار خواهند افتاد. اما بعد از بررسی‌های صورت گرفته در همان ابتدا مشخص شد که شوماخر دچار مرگ مغزی نشده و به دلیل آسیب‌های شدید در ناحیه جمجمه و مغز به کما رفته است. بعضی از کسانی که به کما می‌روند، پس از مدتی به سمت زندگی نباتی پیش می‌روند. زندگی نباتی یعنی فرد نفس می کشد، فشار خون نرمال دارد و حتی دستگاه گوارشش درست کار می کند، بدون آن که بدن بیمار نسبت به این کارها آگاهی داشته باشد؛ دقیقا همان چیزی که شوماخر در ۶ سال گذشته با آن مواجه بوده است.

درمان از طریق سلول‌های بنیادی

برای آشنایی با جدیدترین روش درمانی بیماری‌های ناعلاج، باید ابتدا یک تعریف ساده و کوتاه از سلول‌های بنیادی داشته باشیم. سلول‌های بنیادی، سلول‌های مهمی هستند که توانایی تبدیل شدن به انواع سلول‌ها را دارند و از نظر درمانی می‌توانند جایگزین سلول‌هایی شوند که در جریان یک آسیب‌دیدگی یا بیماری از دست رفته‌اند. از نظر تئوری، سلول‌های بنیادی می‌توانند به هر نوع سلول تبدیل شوند و در سال ۲۰۱۶ میلادی پیشنهاد تبدیل این سلول‌ها به سلول‌های مغز توسط محققان هندی مطرح شد.



در این پروژه محققان سعی کردند سلول‌های بنیادی را به سلول‌های مغزی تبدیل کنند که قابلیت رشد دارند و می‌توانند جایگزین سلول‌های مرده مغز، در بیمارانی شوند که دچار ضایعات شدید مغزی شده‌اند. اما تا پیش از این تمامی مراحل درمانی آسیب‌های مغزی توسط سلول‌های بنیادی، فقط در مرحله آزمایش قرار داشته و تاکنون هیچ مورد موفقی در خصوص بیمارانی که در کما یا مرگ مغزی بوده‌اند، گزارش نشده بود تا این که خبر خارج شدن شوماخر از کما مثل یک بمب صدا کرد. با توجه به این شرایط در خصوص بمب خبری این روزها می‌توان فقط ۲ تئوری را در نظر گرفت؛ یا خبر هوشیاری شوماخر شایعه است و یا راننده اسطوره‌ای فرمول یک، اولین انسانی است که با روش سلول‌های بنیادی توانسته از کمای ۶ ساله خارج شود که خود این می‌تواند انقلابی در دنیای پزشکی باشد.

هادی چوپان؛ شگفتی بزرگ جهانی



مسابقات مسترالمپیای ۲۰۱۹ با شگفتی سازی بزرگ هادی چوپان و کسب عنوان سومی به همراه دریافت جایزه «قهرمان مردم» به پایان رسید هادی که برای اولین بار حضور در معتبرترین رویداد بدنسازی حرفه ای جهان را تجربه می کرد، در بخش پرورش اندام و در رقابت با بهترین بدنسازان حال حاضر جهان روی سکوی سومی قرار گرفت و تبدیل به اولین بدنساز ایرانی شد که در این مسابقات به چنین افتخاری دست پیدا می کند. این شگفتی در حالی رقم خورد که تا دو هفته پیش مشخص نبود که آیا هادی چوپان می تواند ویزای آمریکا را دریافت کند یا نه. ولی خوشبختانه این اتفاق افتاد و بدنساز سختکوش ایرانی با نمایشی کم نقص، تبدیل به مهم ترین اتفاق این دوره مسترالمپیا شد.

هادی چوپان که به «گرگ ایرانی» مشهور شده، سال گذشته هم جواز حضور در مسابقات مسترالمپیا را به دست آورده بود اما به دلیل تحریم‌ها و محدودیت های دریافت ویزا، نتوانسته بود به آمریکا سفر کند. او که مدتی است زیرنظر هنی رامبد، مربی ایرانی الاصل بدنسازی تمرین می کند ابتدا قصد داشت در بخش بدنسازان کمتر از ۲۱۲ پوند (۹۶ کیلو) روی استیج برود که نسبت به رقابت های دسته آزاد (اوپن) اعتبار و اهمیت کمتری دارد. ولی هادی در یک تصمیم شجاعانه از عنوان قهرمانی در دسته ۲۱۲ پوند گذشت و با اینکه از حریفانش حدود ۱۰ کیلو سبک تر بود به رقابت با بدنسازان دسته آزاد رفت.

عنوان سومی هادی چوپان در مسترالمپیا وقتی ارزشمندتر می شود که بدانیم بسیاری از بزرگان بدنسازی جهان در اولین تجربه المپیایی خود مقام های ناامیدکننده ای کسب کرده اند و طبق یک سنت قدیمی، مسترالمپیا به تازه واردها روی خوش نشان نمی دهد. اما این بدنساز سختکوش اهل استان فارس آنقدر خوب و بی نقص بود که داوران چاره ای جز قرار دادنش در جمع نفرات برتر نداشتند.

از دنیای ورزش

فوتبال و چهار پرده حیرت‌انگیز

پرده اول؛ تسویه در دقیقه نود

طی چند سال اخیر کنفدراسیون فوتبال آسیا سختگیری بیشتری برای صدور مجوز حضور تیم‌ها در لیگ قهرمانان به خرج می‌دهد. همه باشگاه‌ها ملزم شده‌اند با طلبکاران‌شان تسویه کنند و به صلح برسند. با وجود این، باشگاه‌های ایرانی با اینکه چند ماه فرصت دارند بدهی‌های‌شان را بدهند و پروانه حرفه‌ای بگیرند، همیشه این کار را تا لحظه آخر کش می‌دهند و هول و هراس بیهوده به جان هواداران‌شان می‌اندازند. خبرهای همین چند روز را بخوانید؛ از تقلای نفسگیر پرسپولیس برای تسویه با نیلسون تا درگیری لفظی استقلال و تراکتور بر سر اینکه اگر آبی‌ها نتوانند به موقع بدهی‌های‌شان را بدهند، تیم تبریزی در لیگ قهرمانان جایگزین آنها خواهد شد. خب مگر شما نمی‌دانید که باید با طلبکاران به تفاهم برسید؟ چرا همه چیز را به دقیقه نود می کشانید؟ جواب روشن است؛ اینکه ما تا مجبور نباشیم، هیچ کاری را درست و به موقع انجام نمی‌دهیم. فقط یک فقره تسویه‌حساب استقلال با پروپیچ را ببینید که چطور جان میلیون‌ها نفر را به لب رساند و نهایتا در آخرین ساعات با مداخله فیفا و وزارت خارجه انجام شد.

پرده دوم؛ نیاز ورود بانوان به خودسوزی؟

سال‌هاست که همه می‌دانند دیر یا زود ورود بانوان به ورزشگاه برای تماشای مسابقات فوتبال آزاد می شود. موضوع روشن‌تر از آن است که حتی نیازی به بازگویی داشته باشد. علاوه بر اینکه این یک حق شهروندی ساده برای زنان است، فیفا هم روی این موضوع تاکید ویژه دارد. ما اما آن‌قدر داستان را کش می‌دهیم، آن‌قدر جدل بی‌حاصل داریم و آن‌قدر انرژی حرام می کنیم که طبق معمول کار بیخ پیدا کند. حالا که به مرز تعلیق رسیده‌ایم، قرار شده حضور زنان در مسابقات ملی از همین بازی مهرماه با کامبوج آزاد شود و بعد قطعا -بخواهیم یا نه- به رقابت‌های باشگاهی هم تسری پیدا خواهد کرد. خب چرا این‌قدر لفتش می‌دهیم تا یک موضوع ساده داخلی، به واسطه خودسوزی یک هوادار به مساله‌ای جهانی با بازتاب‌هایی حیرت‌انگیز تبدیل شود؟ چرا بیهوده برای کشور و نظام و مملکت هزینه های غیرضرور می تراشیم؟

پرده سوم؛ امنیت به ضرب و زور

همان زمان که بازرسان کنفدراسیون فوتبال آسیا بیش از صد مورد اشکال از استادیوم آزادی گرفتند و نهایتا با یک جهد شبانه‌روزی و "عزم ملی" این ورزشگاه مجوز میزبانی از فینال لیگ قهرمانان را دریافت کرد، روشن شد که ما برای رسیدن به پیش‌پاافتاده‌ترین ملزومات هم نیازمند فشارهای بیرونی هستیم. پس از آن هم اتفاقات اواخر فصل گذشته و درگیری در چند ورزشگاه رخ داد؛ حوادثی که باعث شد مقامات امنیتی کشور خواهان ایمن‌سازی ورزشگاه‌ها برای شروع فصل جدید شوند. این فشارها، آغاز لیگ نوزدهم را حدود یک ماه به تاخیر انداخت. سوال اساسی اما کماکان همان است که قبلا بود؛ آیا واقعا باید مسوولان سیاسی و امنیتی فشار می‌آورند تا ما بفهمیم ورزشگاه‌هایمان دوربین مداربسته لازم دارند یا بهتر است برای آنها بلیت الکترونیکی به فروش برسد؟

پرده چهارم؛ حق‌پخش هم محتاج "زور"

ناگفته پیداست مساله بنیادی و بسیار کلیدی حق‌پخش تلویزیونی هم فقط از مسیر فشارهای بین‌المللی قابل حل است. همه جای دنیا حق‌پخش ستون باشگاهداری است و بدون وصول آن، هر چیزی که در مورد اقتصاد فوتبال گفته شود، بیهوده و ناکافی خواهد بود. تا کنون سالها تقلّای باشگاه‌ها و مدیران ایرانی برای دریافت این حق، به جایی نرسیده و تلویزیون کماکان مفت و مجانی مسابقات را پخش می‌کند. قطعا این رویه هم زمانی اصلاح خواهد شد که کنفدراسیون و فیفا بعد از پروژه‌ای مثل آزاد کردن حضور زنان در ورزشگاه‌ها، تمرکزشان را روی معمای حق‌پخش تلویزیونی مسابقات در ایران بگذارند. ما که خودمان تن به هیچ اصلاحی نمی دهیم. لااقل شما فشار بیاورید؛ شاید فرجی شد!

آزمون زیر ذره‌بین روس‌ها



یک سایت روسی به ناتوانی مهاجم ایرانی زنیت در گلزنی در ۶ هفته گذشته لیگ روسیه پرداخت.در هفته نهم مسابقات لیگ برتر فوتبال روسیه تیم فوتبال زنیت در حضور ۷۵ دقیقه ای سردار آزمون، مهاجم ملی پوش ایران به مصاف تیم آرسنال تولا رفت و به پیروزی ۳ بر یک دست یافت.در این دیدار سردار آزمون ۷۵ دقیقه برای زنیت بازی کرد.در دقیقه ۲۲ یک ضربه پنالتی در اختیار مهاجم تیم ملی ایران قرار گرفت که وی این فرصت را از دست داد.سایت "اسپورت دیلی" روسیه به روزهای کم فروغ سردار آزمون به همراه زنیت پرداخت. این سایت روس نوشت: آزمون در ۶ بازی گذشته زنیت نتوانسته گلزنی کند. او به مدت ۵۱۱ دقیقه متوالی نتوانسته برای تیمش گلزنی کند. سردار آخرین بار در هفته سوم مقابل اورنبورگ گلزنی کرد و شانسش را مقابل تیم های کراسنودار،دینامو مسکو، احمد گروژنی، یوفا، اسپارتاک مسکو و آرسنال تولا امتحان کرد ولی از گل زدن ناکام ماند.

اختلاف‌های امید به اوج رسید



بعد از دو شکست متوالی تیم ملی امید مقابل ازبکستان انتقادها از فرهاد مجیدی و تیمش به اوج رسید که واکنش شدید وی را به همراه داشت.

دو شکست عجیب تیم ملی امید برابر ازبکستان در تاشکند باعث شد تا انتقادها از فرهاد مجیدی، مدیریت تیم ملی و نحوه نمایش این تیم اوج بگیرد.

امیدهای فوتبال ایران که چهار دهه است به المپیک صعود نکرده‌اند حالا به دنبال طلسم شکنی همراه با سرمربی جوان و محبوب خود هستند. مسأله ای که پس از شکست ۱-۰ و ۴-۱ برابر ازبکستان تحت پوشش قرار گرفت و حالا بسیاری از نسل جدید فوتبال ایران ناامید هستند.

اما بعد از این دو شکست تیغ تیز انتقادات به سمت مجیدی گرفته شده و برخی از کارشناسان هم او را در حد مربیگری تیم ملی امید به جای کرانچار نمی دانند؛ مسأله‌ای که واکنش تند فرهاد مجیدی در صفحه مجازی را به همراه داشته، جایی که همیشه روابط عمومی اصلی این ستاره سابق فوتبال ایران بوده است. او در این رابطه نوشته است: از روز اول به چیزی جز موفقیت در راه المپیک فکر نکردم و این سنگ‌اندازی‌ها و پروژه‌های مشترک باعث نخواهد شد که من و شاگردانم در تیم امید از اهدافمان دور شویم و اتفاقا مصمم‌تر هم خواهیم شد و ایمان دارم موفق می شویم. به سفارش دهنده‌های مطالب یکبار دیگر هشدار می دهم: حق دخالت ندارید.

مجیدی پس از گفت و گویی که داشته، این بار هم به طور واضح حرف از دخالت افراد دیگری در تصمیماتش به زبان آورده است.تیم ملی امید با بازیکنان خوبی که دارد مهیای حضور در دور دوم صعود به المپیک می‌شود. تیمی که در سید چهارم قرار گرفته و به احتمال فراوان با قدرت‌هایی مثل استرالیا، ژاپن، کره جنوبی، ژاپن، ازبکستان و قطر هم گروه خواهد شد اما شرایط فعلی و روحیه ضعیف تیم بعد از شکست سنگین مقابل ازبکها فعلا فدراسیون و کمیته فنی را نسبت به آینده بیمناک کرده است.

نگاه ما، از خویشتن آغاز و بدان خواهد انجامید

● رایین سو

پیام های مهربانی

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ *همسر عزیز تر از جانم*، امروز روز تولد توست و من برایت هدیه‌ای نخریده‌ام و آنچه خریدنی ست بی‌شک لایق تو نیست، نمی‌دانم با کدام جمله دوستت دارم را برایت انشا کنم، اما کاملتر از این چیزی ندارم، تولدت مبارک بهترینم

همسرت ابوالفضل نوروزی

✽ بدینوسیله مراتب سپاس و قدردانی خود را از تلاش و زحمات ارزشمند موسسه اوشانک (فروشگاه زنجیره‌ای هفت گیلان) در راستای هموار کردن مشکلات اینجانب اعلام می‌دارم و از درگاه ایزد منان دوام، عزت و سلامت را برای مدیریت و مجموعه حاضر در این موسسه خواهانم

اکبر اسلامی

✽ *عمه زهرای مهربان*، شما افتخار زندگی ما هستید. موفقیت و خوشبختی زندگیتان الگوی زندگی من است. بی‌نهایت دوستت دارم، ۱۵ شهریور سومین سالروز ازدواجتان مبارک

نرگس حمیدی ـ آمل

✽ *برادر عزیزم، سید مصطفی مهربان*، شانزده شهریور بیست و چهارمین سالروز شکفتن را به شما و خانواده عزیزمان پدر و مادر و سیده کوثر تبریک می‌گویم امیدوارم همیشه در پناه خداوند زندگی شاد همراه با موفقیت داشته باشید

کتایون میرجعفری ـ قم

✽ *همسر عزیزم، سولماز نظری*، روزی که با تو آشنا شدم بهترین روز زندگی من است، بهترین بهانه برای یادآوری خوبی هایت، تو هیچ چیز کم نداری، برای همه چیز من بودن، خیلی دوستت دارم چرا که در تمام لحظه‌های سخت و مشکلات زندگی همیشه یار و یاور مان هستی، ۲۸ شهریور تولد ۴۰ سالگی‌ات مبارک

همسرت، جلیل غراوی ـ گنبد

✽ *دختران عزیزم، ایلماه و صوفیاجان*، روزی که به دنیا آمدید بهترین روز زندگی من و مادر شماست و نفسهایتان تنها بهانه نفس کشیدنمان است ۳۰ شهریور تولدت مبارک

پدرت، جلیل غراوی ـ گنبد کاووس

✽ *فرزند عزیزم، احسان جان*، دریافت رتبه شاگرد ممتازی تو دلبند عزیزم را در پایه ششم غنیمت دانسته و برایت آرزوی موفقیت و شادکامی داریم

والدینت سدیدی ـ خراسان شمالی

✽ *مادر گلم، زهرا جان*، ۳۰ شهریور سالروز تولدت را به تو ای بهترین مادر دنیا تبریک می‌گویم و امیدوارم همیشه در پناه خداوند سالم و سلامت باشی

فرزندانت، احمد و محمد رسولی ـ تهران

✽ *احسان عزیزم*، سالگرد زمینی شدنت مبارک، امیدوارم همیشه و همه جا سلامت باشی و در کنار همسر و فرزندت بهترینها را به دست آوری

خواهرت، معصومه نجاری

✽ *خواهر عزیزم، مرضیه جان*، تو بهترین خواهر دنیایی، چرا که همیشه باعث خوشحالی و سربلندی ما هستی و امیدواریم که در تمام مراحل زندگی همچون خورشید بدرخشی، نازنینمان، بهترینمان تولدت مبارک

خواهرانت مریم، پری، مهناز ـ تهران

✽ *خانم بهاره نزاری*، نمی‌دانم کدامین جمله را برای توصیف محبتهایتان بنویسم، انسانی از جنس بلور و آسمانی، چقدر زیبا واژه‌ها را آسمانی می کنید، ممنون بابت محبت‌هایتان، امیدوارم الگویی برای دیگر صاحبخانه‌ها باشید

مهدی هادی راحت ـ اندیشه

✽ *رایید و روشای عزیزم*، چه اندازه عجیب است روز ابتدای بودن، و چه اندازه شیرین است امروز، روز میلاد تو، روزی که ما دوباره آغاز شدیم

بابا علیرضا و مامان مرضیه ـ تهران

✽ *استاد عزیزم، آقای محمد مختاری حسن آباد*، یاد شما همیشه در ذهنم و عشق شما در قلبم و عطر مهربانیتان همیشه در زندگیم جاریست تا ابد دوستتان دارم ۲۸ شهریور روز میلادتان مبارک

علی صالحی

✽ *محمود گلم، همسر نازنینم*، آغاز فعالیت جدید را در کنار برادر گرامی‌ات تبریک می گویم و امیدوارم شراکتتان همیشه استوار باقی بماند

مونس اعلایی ـ اراک

✽ *الناز عزیزم*، بهترین هدیه خداوند، تو را دوست دارم و از صمیم قلبم عاشقانه آرزوی سلامتی برای تو تک ستاره زندگی‌ام می کنم

علی اکبر آسترکی ـ اردبیل

✽ *مادر گلم، مهشید جان*، سالروز زمینی شدنت مبارک ای تک فرشته خداوند، آرزوی بهترینها را برایت دارم و امیدوارم خداوند همیشه تو را برای ما سالم و شادکام نگه دارد

الناز عامری ـ تهران

✽ *مادر گلم، مرضیه جان*، روز تولد تو بهترین روز تقویم زندگی ماست، روزی که تو متولد شدی، روزی است که امید ما به جهان متولد شد، بهترین مادر دنیا تولدت مبارک

فرزندانت آرش و نگین ـ تهران

✽ *جناب آقای محمد مختاری حسن آباد*، موفقیت شما دوست عزیز در آزمون کارشناسی ارشد حقوق و قبولی در دانشگاه تهران را به شما و خانواده محترمتان تبریک می گویم

علی صالحی ـ آمل

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

پاسخ آبیاری گلدان: شیر شماره ۲.

پاسخ بی شباهت اما شبیه:

۱-هاشور روی کفش زندانی و دندانهای شیر، ۲- گره روی بالش بابر گهای روی نخل، ۳- دم موش و خط کنار سنگ، ۴-برگ سمت راست گل و قطره آب پشت سر شیر، ۵-دهان زندانی و هلال سمت راست سنگ، ۶-دایره سر آدمک کنار چوب خطها و لنز دوربین، ۷-انگشتان دست زندانی و شاخه های درخت.

پاسخ جایگزینی اعداد با شکلها:

$$9 \times 32 = 288$$
$$+ \quad - \quad -$$
$$25 \times 11 = 275$$
$$34 - 21 = 13$$



پاسخ ٤ جزء حذف شده در تصویر ماهی مربض

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین

شما جز و افرادی نیستید که بخواهید از بقیه دور باشید و معمولاً از رفتارهای خودخواهانه و سرسختانه دوری می جویید و یقین بدانید در نهایت این موضوع بخصوص در مورد مساله‌ای که ذهنتان را مشغول کرده راهگشا خواهد شد. پس صبور باشید و انرژی روزانه‌تان را صرف اموری کنید که برایتان بامعناست و نگذارید رفتار دیگران منجر به گوشه گیری شما شود. چون می‌دانید تنها روش حل مساله رویارویی با آن است نه گریز!

اردیبهشت

از اینکه روزانه زمان زیادی را صرف اموری می کنید که به آنها عشق می‌ورزید بسیار بااهمیت است و این به معنی زندگی در محیطی ارزشمند است و بدانید که روح انسان در چنین محیط‌هایی است که اوج می‌گیرد. بخصوص وقتی که از خوشبختی دیگران احساس شادمانی می کنید و از اینکه توانسته‌اید بر ناامیدی‌ها غلبه کنید به خود ببالید و نگذارید گنجی که در وجودتان یافته‌اید در زیر سنگ سنگین روزگار پنهان بماند و در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم تجدیدنظر کنید!

خرداد

این روزها پیش از آنکه بخواهید، دچار حس تلخ کامی می‌شوید و این موضوع گاه بر تمام روابطتان سایه می افکند. اما همین که می توانید در زیر چنین فشارهایی لبخند بزنید یعنی دلایلی کافی برای آرام بودن پیدا می کنید و آنگاه است که احساس ناشی از ناامنی از شما فاصله می گیرد و در مورد سوال ذهنی تان هم توصیه می کنم به جای پاسخ دادن، عمل کنید و اجازه ندهید لحظه‌های ارزشمند زندگیتان با نامهری‌ها عجین شود که آنگاه قضاوت سخت خواهد شد.

تیر

نگرانی را از درونتان تجربه می کنید که ناشی از احساس ناامنی است، اما وقتی دلایل موضوع را بررسی می کنید، اگر واقع بین باشید، درمی‌یابید که در این حس تنها نیستید و خیلی‌ها این روزها نگران گردش چرخ روزگارشان هستند، بنابراین همین عامل می‌تواند قانع‌تان کند که مشکل از سمت شما نیست وسعی کنید از قضاوت دور بمانید و بخصوص در مورد خودتان عواملی که چون تکیه گاه عمل می کند را از نظر دور نکنید که کلید حل معماست!

مرداد

با وجود اینکه می‌دانید داشته هایتان چقدر تعیین کننده هستند، احتیاجی را در زندگیتان به انتظار نشسته‌اید و همین موضوع می‌تواند به آرامش و امنیت و یا احساس بد نامطمئنی ختم شود، پس انتخاب با شماست و به جای آنکه ذهنتان را مشوش کنید، سعی داشته باشید که در پذیرش موضوع‌ها منطق بیشتری را نشان و اجازه ندهید که ظاهر ماجرا در تصمیم گیریهایتان تعیین کننده باشد و نکته اخر اینکه همانطور که هستید عمل کنید!

شهریور

همراه شدن با دیگران برای خیلی‌ها می‌تواند با چالش‌هایی غیرقابل کنترل تداخل پیدا کند، اما شما ثابت کرده‌اید که این قدرت را دارید و اتفاقا تغییر رویکردتان عوامل بیشماری را برای شما و همراهانتان روشن کرده است. اما هنوز گاه و بی گاه آنچه را که نمی‌پسندید در میان خواسته هایتان می‌بینید و همین موضوع می‌تواند منجر به دوریهای عمیق در زندگیتان شود و بدانید کارها فراموش می‌شوند، اما احساسها نه!

مهر

موضوعی که منجر به حسادت می‌شود گاهی در وجود شما جان می گیرد، اما از آنجا که نام آن را نمی‌توان حسادت گذاشت باید به خودتان ببالید و نگذارید اعتمادها به شک تبدیل شوند. در مورد سوال ذهنی تان هم باید تأکید کنم، علت ماجرا را پیدا و سعی کنید شلوغیهای ذهنتان بهانه نشود که در این شرایط حتی اگر در آرامترین نقطه کره زمین هم باشید، آرامش را نمی‌توانید احساس کنید.

آبان

یک اتفاق پیش بینی نشده برخی از معادلات ذهنی تان را در هم ریخت، اما از زمانی که تصمیم گرفتید با آن به عنوان یک مشکل کوچک برخورد کنید، یعنی روحتان رشد کرده است و این موضوع می تواند به سرمنشا خیر و برکت در آینده نزدیک برایتان تبدیل شود و آنچه که در محصول نهایی خواهید داشت رضایت و خشنودی از عواملی است که می دانید خیلی‌ها ندارند و سعی کنید انرژیهای روزانه تان را مدیریت کرده و ماندگارتر عمل کنید.

آذر

مانند دیگران عمل کردن یک موضوع است و تحمل عوارض آن را داشتن یک گزینه دیگر، اما از آنجا که شما جنبه‌های مختلف ماجرا را درک کرده‌اید، یقین بدانید با روزهای پرفشاری روبرو نخواهید شد مگر اینکه خودتان را به خواب بزنید و در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم صبور باشید و بدانید قدرتی که کلمات دارند را خیلی‌ها درک نمی کنند، اما همین موضوع اگر شناخته شود کولاک می کند!

دی

از وقتی که متوجه شدید برای حل مشکلات خود باید منطقی‌تر و آرام‌تر عمل کنید و حدود دیگران را در نظر داشته باشید، گویی در ذهنتان انقلابی را به پا کرده‌اید و می‌بینید که در این شرایط اگر مشکلات از جنس کوه هم باشند نمی‌توانند به شما صدمه‌ای وارد کنند. بنابراین حالا که بخشی از مجهولات آشکار شده‌اند، به خودتان قول بدهید که قبل از هر قضاوتی چشم انداز پیش رویتان را خوب بررسی کنید و اجازه ندهید این چراغ خاموش شود.

بهمن

با پافشاری بر خلاقیت خود احساساتتان را بروز داده‌اید و دریافته‌اید که هیچ چیز قدرتمندتر از آرامش درونتان نیست، هر چند که بخش مهمی از آن به اطرافیان و نوع نگرش آنها گره خورده باشد، بنابراین از تعامل احساس و منطق یاری بگیرید و بدانید که باید تمرکزتان بر روی کلید باشد نه قفل که در این شرایط راههای بسته راهم باز خواهید دید و در مورد سوال ذهنی تان بدانید که گاه بهترینها، بدترینها را ایجاد می کنند.

اسفند

اگر خوب دقت کنید، نباید تمام نیرو و قدرت درونی مان را برای مبارزه بگذاریم، تا بخشهایی از زندگی را هم در شادمانی و نشاط آرامش طی کنیم و در این شرایط است که شناخت، الهام و مهربانی وارد زندگی ما می‌شوند و می‌توانیم دنیا را با سادگی و اصالت غافلگیر کنیم و در مورد سوال ذهنی تان باید بگویم فردا روز بهتری خواهد بود، اگر امروز مراقب تمایلات خود باشیم.

آدم پرحرف تخم می‌کارد و فرد خاموش درو می‌کند

• اقلیدس

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



اسکاتلند: یک هنرمند خیابانی در شهر ادینبورگ در اسکاتلند، با هنر جذابش مردم و خصوصاً کودکان را سرگرم کرده است. او که نام نمایش خود را باران حباب گذاشته است از ابتدای تابستان با اجرای نمایشهای دیدنی در خیابانهای اسکاتلند شهرت خاصی پیدا کرده است.



انگلستان: باز هم مسابقه هیجان انگیز دویدن بدنبال یک قالب پنیر باعث گرد هم آمدن هزاران توریست در منطقه گلوچستر شد. این مسابقه که روی شیب یک تپه انجام می‌شود و حتی خطر شکستگی استخوان را همراه دارد، یکی از مراسم مفرّح و سنتی اروپاست که در ابتدا در روستاهای براکورت برگزار می‌شد و اکنون میزبان توریستهایی از سراسر دنیاست.



چین: دانش آموزان دبیرستانی چینی که آزمون سخت ورود به دانشگاه را در پیش دارند، در یک فعالیت جمعی برای کمک به همدیگر و کاهش استرس گرد هم آمده‌اند. تعدادی از آنها با نشان دادن علامت پیروزی و کنار هم گذاشتن آنها، ستاره پرچم کشورشان را تشکیل داده‌اند تا همدلی خود را نشان دهند.

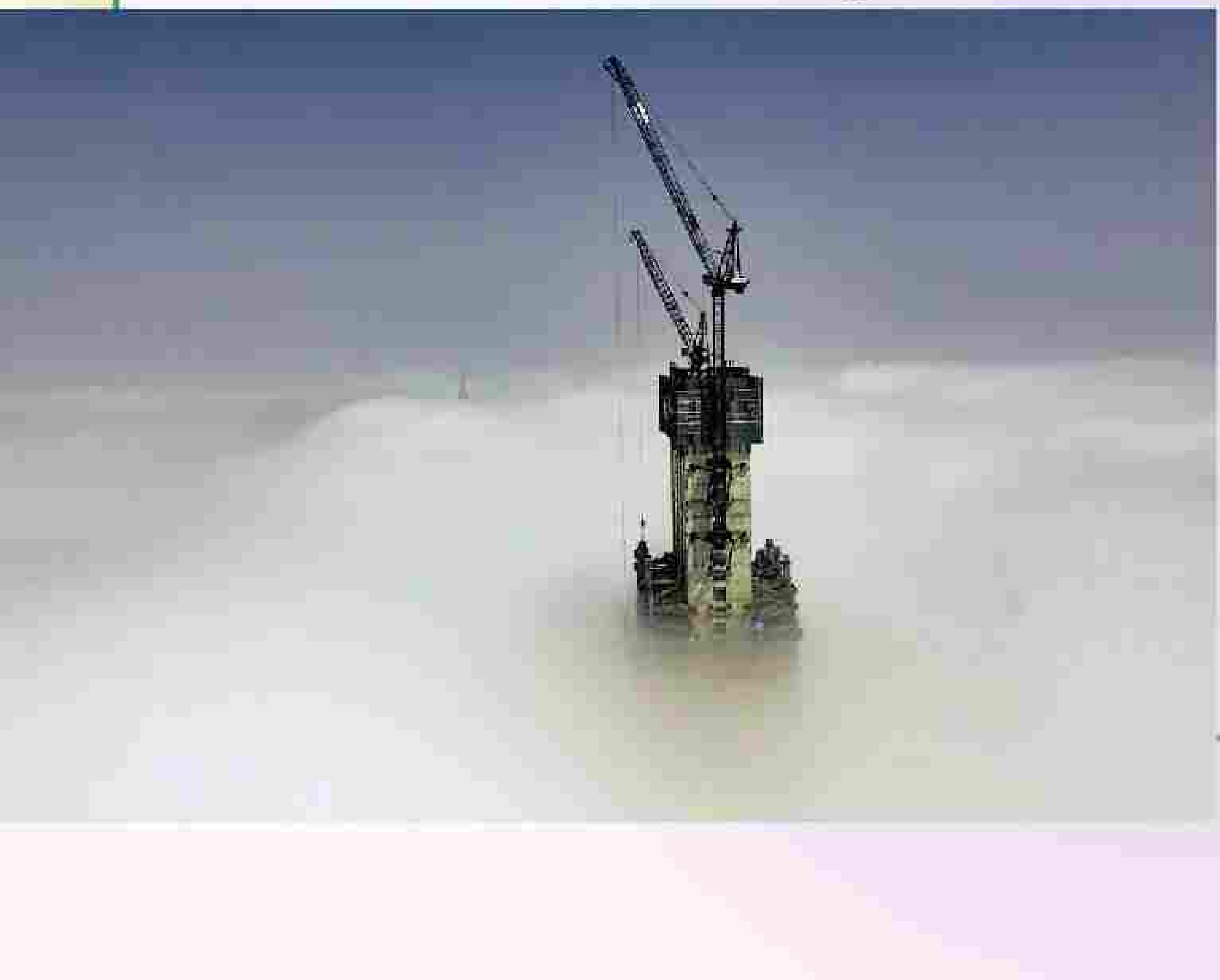
میامی: کودکی در حال تماشای ماهیان زیر آب در موزه "فیلیپ و پاتریشیا فراست" در میامی آمریکا است. ساختار و طراحی خاص این موزه باعث شهرت و همچنین جذب توریستها از کشورهای مختلف شده است.



ترکیه: صدها فرش رنگی دستباف را می‌بینید که زیر آفتاب پهن شده‌اند تا رنگشان تثبیت و کمی روشن‌تر شود. منطقه دازمالتی در جنوب آنتالیا به تولید فرشهای رنگارنگ با طرحهای گوناگون شهرت دارد.



چین: نمایی بی‌نظیر از برج در حال ساخت "هایتیان" در منطقه گیندائو را می‌بینید. این برج به قدری مرتفع است که در زمان مه گرفتگی‌های خفیف هم ابرها را شکافته و طبقات بالایی برج شاهد دریایی از ابر زیر پایشان خواهند بود.



بقیه از صفحه ۱۵

یک سوال و یک مطلب . . .

شروع کرد، یعنی آمد طرفت و با عشق پاکش تو را از لجنزار بیرون کشید و شرط گذاشت که اگر لب به مواد بزنی ازت جدا میشه! منم به تمام عملیها و معتادها و مواد فروشیهای محل گفتم اگر بهت جنس بدن یا می کشمشون و یا می‌فروشمشون! که خدا رو شکر عشق ماندانا جواب داد و تو که رفتی توی ترک، من که پروفسور اعتیاد هستم می‌دانستم اگر کنارت باشم و مصرف کنم، تو اگر خودت هم نخوای دوباره میفتی توی خط اعتیاد! واسه همین آن مغازه‌ای را که داشتم فروختم و پولش را دادم به زنت که بتونید به زندگیتون سر و سامان بدید! بعد هم بهش قسم دادم و مدیونش کردم که هرگز این قصه رو واسه تو نگه، چون می‌دانستم به خاطر تنفر از من هم که شده برنمی گردی طرف اعتیاد! واسه همین یه جوری رفتم که انگار هرگز نبودم! تا دو ـ سه سال دورادور ازت باخبر بودم و موقعی که دیدم یک مغازه سنگ فروشی اجاره کردی و کار و کاسبی‌ات خوبه و بچه دار هم شدی، دیگه خیالم راحت شد و تصمیم گرفتم برای همیشه گم بشم، که شدم! در این سالها همه کار کردم جز موادفروشی، حتی تا چند سال قبل دزدی هم می کردم اما الان چند ساله به جای دزدی کردن، افتادم تو کار بازرگانی زباله! یعنی پلاستیک جمع می کنم و می‌فروشم و خرج اعتیادم را درمیارم، تا دلت هم بخواد افتادم زندان و هر بار که آزاد شدم دوباره روز از نو روزی از نو! تا امشب که آن چند تا بطری آب معدنی جلوی باشگاهت چشمم را گرفت و چشم تیز امیر هم مرا گرفت و... حالا هم که اینجا هستم! بقیه‌اش دیگه با خودت، می خوای منو بکشی؟ خدا خیرت بده که اگر تو نکشی، همین روزها گوشه جوی آب، یا از فرط نعشگی و یا از درد خماری می‌میرم. اگر هم دنبال آن دو تا کشیده هستی که من حاضرم، فقط بگذار به دیوار تکیه بدم که وقتی می‌زنی پرت نشم تا مبادا تسویه حسابت نیمه کاره بمونه!" شهباز خان پلک هم نمی‌زد. انگار در این دنیا نبود. آقا لطفی که خواست بیرون برود، با اشاره شهباز خان امیر همه پول داخل دخل را برداشت تا در جیب رفیق قدیمی بگذارد که آقا لطفی دستش را پس زد و با اخم گفت: "فقیر هستم، ولی حقیر نیستم که با پول گدایی روزگار بگذرونم!" و هنوز بیرون نرفته بود که شهباز خان گفت: "آقا لطفی اجازه بده..." ولی آقا لطفی که حالا به فِن فِن افتاده بود گفت: "هیچی نگو... فقط یکبار بهم بگو "شهباز بابا" تا نفسم چاق بشه! من باید نباشم!"

شهباز با بغض گفت: "دوستت دارم شهباز بابا" آقا لطفی طوری سرش را انداخت پایین تا کسی اشکهایش را نبیند. از در که خارج شد شهباز خان رو به مجید گفت: "اگر قرار شده یک هفته پیاده بری، آنقدر برو که جا و مکانش را پیدا کنی، به قیافه‌اش نگاه نکن مجید، همین الان هم پشت سرش چشم داره"! و... آقا لطفی رفت، مجید پشت سرش و دورادور راه افتاد.

شهباز خان باشگاه را تعطیل کرد و روی یکی از میزهای اسنوکر نشست و آنقدر فکر کرد و به سقف خیره شد که نفهمید کی صبح شد و مجید که از نفس افتاده بود برگشت داخل باشگاه و گفت: "این آقا لطفی همین الان هم اگه در المپیک شرکت کنه قهرمان پیاده‌روی میشه! اما خداروشکر پیش شما روسیاه نشدم شهباز خان! همه جوره آمارش رو درآوردم، می‌دونم پاتوقش کجاست، می‌دونم زباله هاش رو به کی می‌فروشه و می‌دونم آن نامرد نصف حقش رو هم نمیده و این رو هم می‌دونم شبها در کدام خرابه می‌خوابه..."!

شهباز خان زمزمه کرد: "یک سوال و یک طلب داشتم، حالا شدم هزار تا جواب و ده هزار تا بدهی و شرمندگی، اما درستش می کنم، حتماً همه چیز رو درست می کنم" شهباز خان اینها را گفت و چشمانش خیس شد!

بقیه از صفحه ۲۳

کاش بیشتر می شناختمش

بودم و برای من حکم راز را داشت در دعواهایمان مطرح می کرد! اگر خواهران من وسیله جدیدی می‌خریدند، افسانه تا مدتها با من قهر می کرد که چرا من این کار را نمی کنم. چرا آنها ماشینشان را عوض کرده‌اند اما من نمی‌توانم، چرا آنها فرش نو خریده اند، چرا آنها مسافرت رفته‌اند. خلاصه بابت هر تغییری در زندگی دیگران من باید تاوان پس می‌دادم. اما به این فکر نمی کرد خواهران من ماهی چند صد هزار تومان خرج رنگ مو و مانیکور و باشگاه و استخر نمی‌دهند. و هر روز چاله جدیدی برای جیب شوهرشان نمی کَنند.

کار به جایی رسید که از او متنفر شدم چرا که شنیدم پشت سر من از بی‌عرضگی من می گوید، اینکه او همیشه بی‌پول است و حسرت همه چیز به دلش مانده. اما آن شب بدترین شب زندگی‌ام بود. درست پشت در آپارتمان که رسیدم شنیدم در حال صحبت کردن با مردی است! این را از لحن حرف زدنش فهمیدم شنیدم که می گفت من توانایی ندارم هیچ کدام از نیازهای او را برطرف کنم.

نه نیازهای مادی و مالی نه نیازهای جسمی و روحی. تصویری که از من می‌ساخت مردی بود که حتی نمی‌تواند دماغش را بالا بکشد!

مردی مفلوک و وابسته که فقط می تواند مسیر خانه تا محل کارش را برود!

از شنیدن آن حرفها خون درون سرم منجمد شد. نمی‌دانستم وقتی وارد خانه شدم چه عکس العملی نشان خواهم داد اما هیچ وقت فکر نمی کردم آن اتفاق بیفتد. افسانه با دیدن من شوکه شد. جا خورد. تلفنش را بدون خداحافظی قطع کرد، دعوایمان شد و بر سرش فریاد کشیدم و او را پرت کردم بعد درگیر شدیم. او مرا زد و من او را زدم. با ناخنهایش به گردنم چنگ انداخت و من موهایش را گرفتم و سرش را به زمین کوبیدم. او چنگ انداخت به صورتم، گوشه چشمم را پاره کرد، من با سیلی به صورتش زدم، او جیغ می کشید و من هر چه ناسزا بلد بودم و تا آن روز به کسی نگفته بودم به او می گفتم.

همسایه‌ها زنگ زدند و پلیس آمد. افسانه با دیدن مأموران غش کرد و به زمین افتاد. بعد آمبولانس آمد. او را به بیمارستان بردند و مرا به بازداشتگاه. دعا می کردم نمیرد. نمرد، اما می‌خواهد مرا بکشد. از من شکایت کرده، دیه، مهریه، نفقه، اجرت‌المثل و شکایت کرده او را همیشه می‌زدم و از همسایه‌ها استشهاد گرفته، هر کس صدای دعوایمان را شنیده، شهادت داده من همیشه او را کتک می‌زدم.

پولهایی را که از من می گرفت تا ناخن بکارد و مو رنگ کند و رنگ به رنگ لباس بخرد را اصلاً نگفته. چند نفر را فرستاده شیشه‌های بوتیک پدرم را با سنگ شکسته‌اند. خواهرانم را تهدید به اسیدپاشی کرده‌اند. وکیل گرفته و گفته تا مرا و خانواده‌ام را به خاک سیاه ننشاند رهایمان نمی کند. حالا من مانده‌ام و مشکلاتی که معلوم نیست حل بشود یا نه. روزهای اول زندان مدام می‌ترسیدم یک نفر مرا در خواب بکشد. چند مرتبه به زندانیهای دیگر حمله کردم، چند روزی هست به انفرادی آمده‌ام.

اینجا راحت‌ترم. دیگر از همه آدمها می‌ترسم. صدای افسانه مدام در گوشم می‌پیچد. حتی اینجا در این سلول انفرادی. احساس می کنم هر لحظه ممکن است از یک جایی وارد سلولم شود. کاش هیچ وقت ازدواج نمی کردم. کاش اگر قرار بود ازدواج کنم فرصت بیشتری برای آشنایی می گذاشتم... خسته‌ام... خیلی خسته...

برای آنکه عمر طولانی باشد، باید در آرامش زندگی کنیم ● بیرون

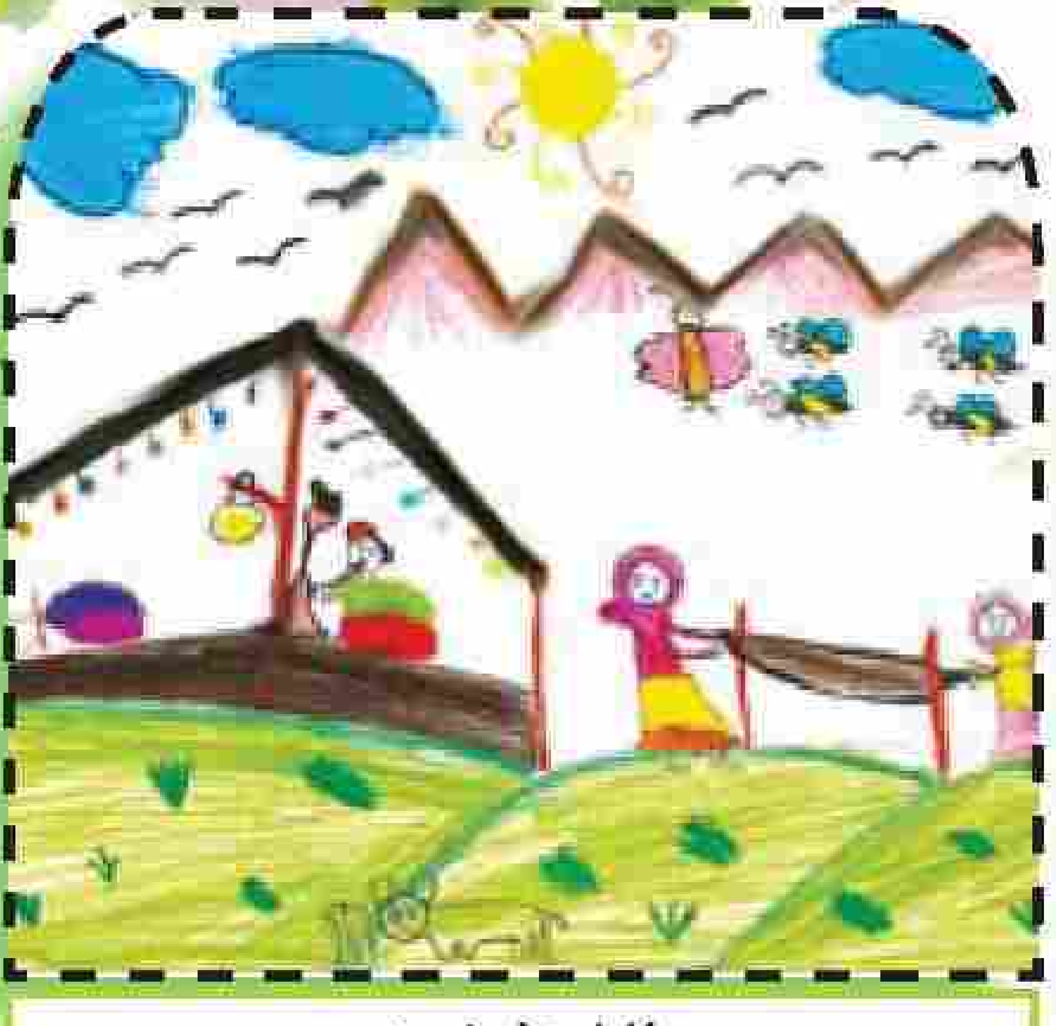
نقاشیهای شما



پارسا حاجی حسنی



آدرین آراد ۶ ساله - سبزوار



فاطمه فرخچه



امیرعلی محمدی - ۶ ساله



آرمیتا جعفری نژاد ۹ ساله - رشت



الیاس فلاح شجاعی ۱۳ ساله - تهران



شاهین ضیایی ۸ ساله -تهران



مارتیا عبدی منفرد



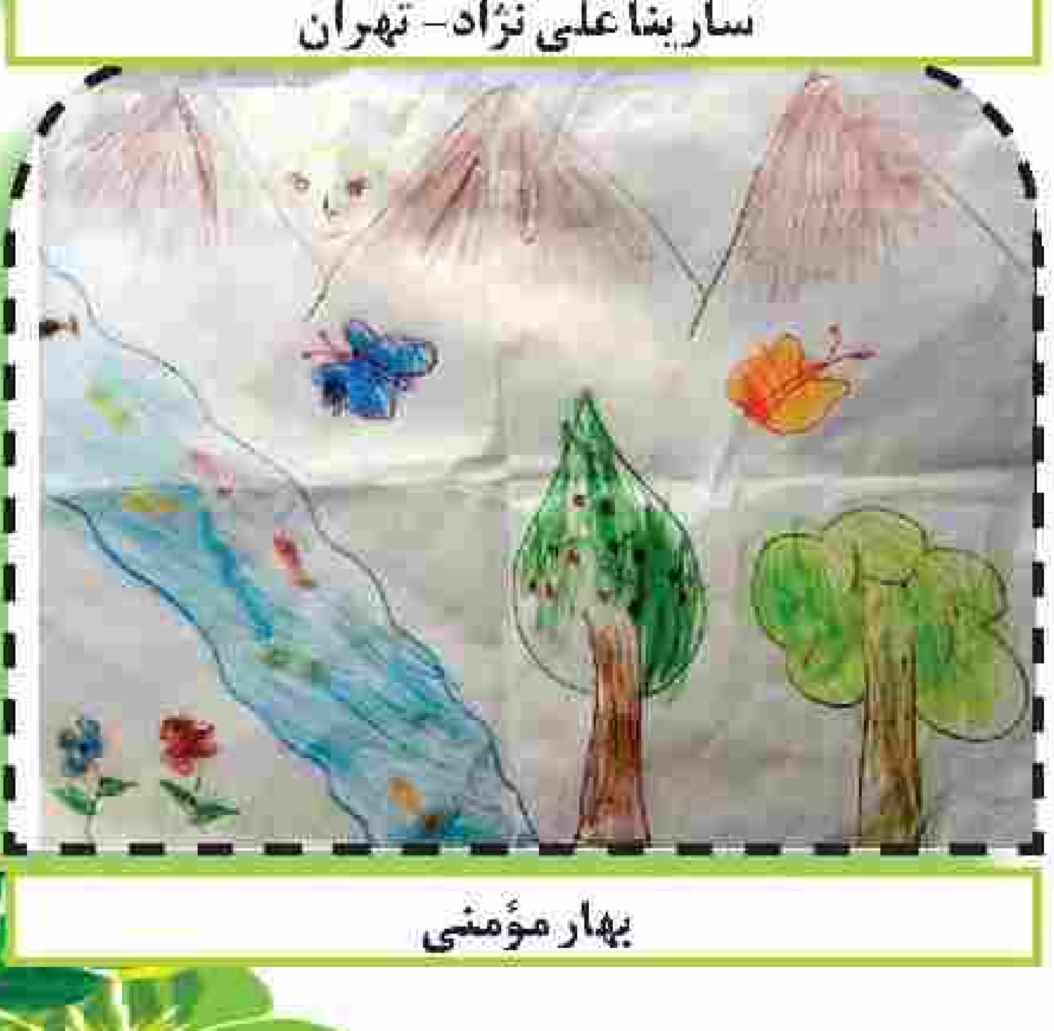
سارینا علی نژاد- تهران




امیر عباس ایمانی



باران مؤمنی



بهار مؤمنی


همراه اول
www.mci.ir
همراه اول
۱۰۰٪ معتبر
خرید سیم‌کارت دائمی همراه اول با قیمت ۱۰۰ هزار تومان
مهلت فقط تا پایان شهریور ماه
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۱۱۰۰